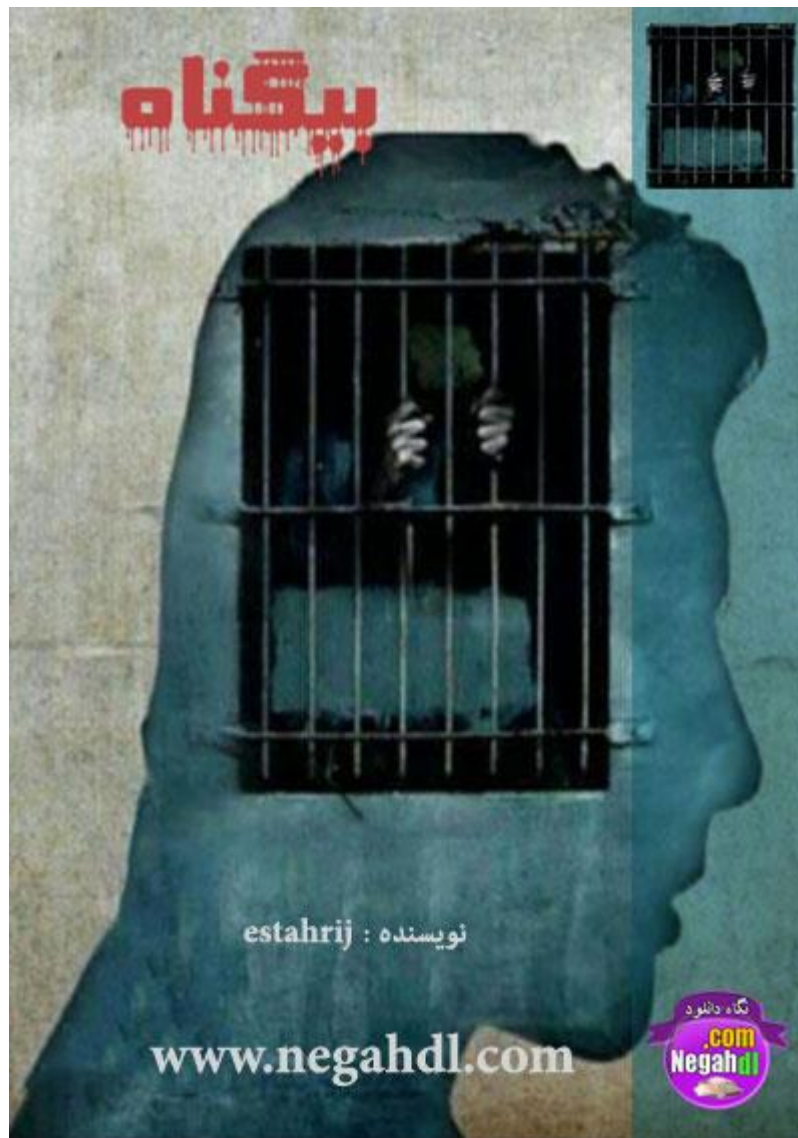


رمان بیگناه | estahrij کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



وارد خونه شدم. مثل همیشه بوی غذا رو استشمام کردم. با وجود خستگی زیاد، یه لبخند روی لبم اومد.

داشتم کفش راحتی پا می کردم که صدای ساناز رو شنیدم: سلام بابایی.

نگاش کردم. با یک عروسک توی دستش. وسط هال ایستاده بود. کفشمو پا کردم و رفتم سمتش.

کیفمو گذاشتم زمینو بغلش کردم:سلام مخمل بابا.خوبی عزیزم؟

بعد صورتشو بوسیدم.خنده شیرینی کرد که دلم ضعف رفت براش:مرسی بابایی.خوب خوبم.

نوک دماغشو گرفتمو گفتم:قربون حرف زدنت بره بابایی.

همونطور که بغلم بود,رفتم سمت آشپزخونه.

گفتم:مامانی کجاست؟

بادستش به بالا اشاره کرد:اتاقتون.

ناخودآگاه یه لبخند روی لبام اومد.

-میای پایین بابایی؟

لباشو غنچه کرد:نه.

لباشو بوسیدم:بابایی هم خسته اس وهم گرسنه.می خواد بره دستو صورتشو بشوره.میزاری بره؟

مجبور بودم باهاش بچگونه حرف بزنم.وگرنه راضی نمیشد.

گفت:باشه.

بعد خودشو خم کرد سمت پایین.روی زمین گذاشتمش:افرین دختر بابا.

باهمون اخم رفت سمت مبل.چه قدر پر توقع بود.

رفتم سمت اتاقم.بادرزدن وارد شدم:اجازه ست؟

سیما که روبه روی آینه میز پاتختی ایستاده بود به سمتم برگشت.

بادیدنم لبخند زد:بفرمایید آقا.

رفتم سمتش:سلام.

-سلام.خسته نباشی.

-مرسی.توهم همچنین.

نگاش کردم.چه قدر تو لباس سفید زیبا شده بود.

آغوشمو واسش باز کردم.لبخند زدو تو آغوشم جای گرفت. چه بوی خوبی میداد.همیشه میگفت:زشته که وقتی یه

زن,مردش از سرکار میاد خونه,او بوی غذا بده.

ومن چه قدر به خاطر این رفتارش ازش تشکر کردم. درست میگفت. زن باید برای شوهرش زن باشه نه مرد.

گفت: خستگی دراومد؟

به چشمای قهوه ای روشنش که داشت نگام می کرد نگاه کردم.

آروم وخمار گفتم: نه.

خندید: زشته. الان بچه ها کنجاو میشن که چرا مادیر کردیم.

بعد از آغوشم بیرون اومد: من برم میزو بچینم. توهم زود بیا پایین.

رفتو منو باحال خرابم تنها گذاشت. چی میشد بچه ها انقدر در رابطه با پدر و مادرشون کنجاو نمیشن؟ آرزو به دل

موندم که یک بار سیمارو بغل کنم و او نگه بچه ها می فهمن وزشته!

یه پوفی کشیدمو رفتم سمت کمد. داشتم لباسمو تن می کردم که صدای تق دررو شنیدم.

گفتم: بفرماید.

اومد تو وگفت: سلام بابا.

-سلام باباجان. خوبی؟

-مرسی. کارتون داشتم که مامان گفتن تو اتاقید.

در کمدوبستم: بگو کار تو.

تو دستش یه پوشه سبز رنگ بود. اومد سمتو گفت: میشه مشخصات این پوشه رو کامل کنید؟ همین الان.

-چی هست؟

-منو دوستم داریم درمورد کارپردای مدرسه تحقیق می کنیم. می خوایم یه آمار بگیریم.

اخمی کردم: واسه چی؟

-یه تحقیقه. معلم آمارمون برای رد کردن نمره بالا، واسمون یه تحقیق گروهی گذاشته. شانس ما هم، تحقیق درباره

آمار گرفتن از شغل پدرای دانش آموزاست. منم اول از شما شروع کردم.

-مگه تو درس نداری که رفتی سراغ این تحقیق؟

-تا آخر سال مهلت داریم. منم تو اوقات فراقتم میرمو آمار میگیرم.

-همه بچه های مدرستون راضی هستن؟

- نه خب. از هر کس که راضی باشه می پرسیم. وبعد هم باتوجه به همون تعداد آمار میگیریم.

پوشه رو گرفتمو بازش کردم. یه فرم بود و پراز سوالات مختلف.

گفتم: طراح سوال کی بوده؟

- منو رضا.

- الان باید جواب بدم؟

- آگه میشه آره. آخه رضا الان بیرون منتظره که من پوشه رو بهش بدم. می دونم خسته اید ولی خب آگه میشه جواب بدید.

ناراضی گفتم: باشه پس. خودکار؟

خودکار آبی رو گرفت سمتمو گفت: بفرمایید.

لبخند زدمو ازش گرفتم. با بی حوصلگی روی تخت نشستم. مجبور بودم جواب بدم. از گرسنگی زیاد و خستگی بیش از حد، سوالاتو سرسری خوندمو جواب دادم!

پوشه رو بالبخند ازم گرفتو تشکر کرد واز اتاق خارج. خودش فهمیده بود که من کلافه ام که سریع و بدون هیچ حرفی رفت.

«سعید»

رسیدم به صحنه جرم. به خونه مقتول نگاه کردم. باز کارم شروع شده بود.

پوفی کشیدمو وارد شدم. سروان موسوی اومد سمتم. بعداز احترام گذاشتن گفت: سلام قربان.

- سلام آزاد.

خودش مثل دفات قبل شروع کرد به توضیح دادن: مقتول یه دختره. اسمش هستی جهانبخشه. از درو همسایه که تحقیق کردیم گفتن سنش حدود ۱۹-۲۰ سال بوده. دختره یکم خرابکار بوده. همسایه ها ازش ناراضی بودن.

- از کجا فهمیدی که قاتل سریالیمون، این دختر رو کشته؟

- به خاطر روش های قبلیش. گلوله دقیقا خورده وسط پیشونیش.

رسیدیم به محل ارتکاب جرم. بوی بدی توی اتاق پیچیده بود. دستمالو از جیبم بیرون آوردمو گرفتم جلوی دهنم. گفتم: کی این قتل اتفاق افتاده؟

- دوز پش.

- کی جنازه رو پیدا کرده؟
- یکی از همسایه ها به اداره پلیس زنگ زده و مارو باخبر کرده.
- اون همسایه از کجا فهمیده که این دختره تو خونه ست؟ یا اینکه فوت شده؟.. مگر اینکه از ساختمان اومده باشه بالا و جنازه رو دیده باشه!
- قربان، من خودم این سوالو ازش پرسیدم. گویا یه نفر بهش زنگ میزنه و میگه دوستشو تو خونه اش که همسایه اوناست کشتن. اونم بدون هیچ درنگی به اداره پلیس زنگ میزنه.
- نفهمیده که کی زنگ زده بوده؟ یه اسمی؟ فامیلی؟ شماره ای؟
- هیچ چیز قربان. فرد مشکوکم با سیم کارت اعتباری زنگ زده بوده که الان اون خط دردسترس نیست.
- می خواستی باشه؟
- نه قربان. فقط می خواستم شانسمو امتحان کنم. خط صد درصد شکسته شده.
- صد اش دختر بوده یا پسر؟
- دختر.
- خیلی خب. خانواده مقتولو باخبر کنید.
- چشم. راستی قربان..
- نگاش کردم: چیه؟
- بازم مقتول یه سرنخ بهمون داده.
- سرنخ؟.. پوز خند زدم. همه سرنخامون به منصور ختم میشد. منصور، بهترین دوست من.
- گفتم: چه سرنخی؟
- یه اثر انگشت پیدا کردیم.
- متعجب گفتم: امکان نداره.
- ولی ما پیدا کردیم.
- یعنی انقدر دیر به صحنه رسیده بودم که افرادم همه کارارو انجام داده بودن؟
- گفت: الان بچه ها اثر و بردن واسه شناسایی.

–خوبه.

تو دلم گفتم: امیدوارم مثل دفات قبل نباشه.

گفتم: سرگرد مشتاق کجان؟

–هنوز نیومدن. به منزل وهمچنین موبایلشون زنگ زدم ولی جواب ندادن.

سرمو تکون دادمو گفتم: می تونی به کارت برسی.

احترام گذاشت: با اجازه قربان.

یه آهی کشیدم. خسته شده بودم از این همه قتل. این قاتل سریالی هر کی بود، با جوونا مشکل داشت.. فقط و فقط جوونا!

«سعید»

سوار ماشین شدمو به سمت اداره روندم. تورا چندبار به منصور زنگ زدم ولی جواب نداد. اعصابم داغون بود، با جواب ندادنش داغونتر شد. کجا رفته بود؟

وارد اداره شدم. هنوز به دفترم نرسیده بودم که سروان اومد سمتم.

بعد از احترام گذاشتن گفتم: قربان نتیجه اثر انگشت معلوم شد.

نمی خواستم اونی که تو ذهنم بودو سروان به زبون بیاره. دوست نداشتم به رفیق چندینوچند ساله ام تهمت بزَن.

ولی بالاخره که باید می فهمیدم: ماله کیه؟

–متأسفانه مال سرگرد مشتاقه.

چشمامو بستم. نفس عمقی کشیدم. دستی به پیشونی دردناکم کشیدم. چه قدر منصور بدشانس بود. حتی تو این مورد. مطمئن بودم که کاراو نبود. مطمئن بودم. ولی چه جور میتونستم تبرعه اش کنم؟

نتیجه رو از سروان گرفتمو به سمت دفتر سردار رسولی رفتم.

بعد از احترام گذاشتن گفتم: سلام قربان.

–سلام. آزاد. بشین.

از حال خرابم کل ماجرا رو فهمید. گفتم: بازم سر صحنه قتل بودی؟

–بله.

-این دفعه چه سرنخی بهت داده؟

-اثر انگشت.

بعد برگه رو گذاشتم روی میزش. سرش داد سمت خودشو نگاهش کرد.

گفتم: قربان این درست نیست. من منصورو چندین ساله که میشناسم. نمی تونه اون باشه.

-اگه اون نیست، پس این اثر انگشت چیه؟

کلافه گفتم: نمی دونم.. من تو این همه سال ازش بدی ایی ندیدم. چه طور ممکنه؟

-هرانسانی مرتکب خطا میشه. اینم یکیش.

راست میگفت.. ولی از منصور بعید بود.

-حالا چرا گیر داده به جوونا؟

-نمی دونم.

-امروز دستگیرش می کنید؟

-فعلا نه. الان تحت نظر می گیریمش. باید مطمئن تراز این بشیم.. توهم بهتره باز چیزی بهش نگی.

-بله قربان. فقط امیدوارم بعد از فهمیدن اینکه من خبر دارمو بهش چیزی نگفتم، ناراحت نشه.

سردار پوفی کشیدو گفت: می تونی بری.

بلندشدمو احترام گذاشتم. از دفتر خارج شدم. نمی تونستم این اتفاقاتو هضم کنم. حتی سردارم پشت منصور

بیچاره نبود.. چرا انقدر بدشانسی رفیق؟

توفکر بودم که یه دست نشست روی شونه ام. برگشتم سمتش. خودش بود. یه لبخند غمگین به چهره بشاشش

زدم.

«منصور»

خواب بودم که صدای موسیقی زنگ موبایلمو شنیدم.

به زور یکی از چشمامو باز کردم وبه ساعت کنار تختم نگاهی انداختم. ۴ بعداز ظهر بود.

پوفی کشیدمو گفتم: برو بابا.. نمیزارن یکمی بخوابیم.

بدون نگاه کردن به شماره، رد تماسو زدم. سرمو کردم زیر پتو.

چشم‌ام گرم شده بود که اینبار صدای تلفن خونه رو شنیدم. می خواستم سرمو بکوبم به دیوار.
عصبی گفتم: باور کنید من از شب تا صبح بیدار بودم.. تو اداره هم که کلی کار داشتی. بسه دیگه.
حیف که نمیشنیدن! دست از سرم بر نمیداشتن!
خواب به طور کامل از سرم پرید. نمیشد بیخیال این همه تماس شد.
به ناچار از روی تخت گرمو نرمم پایین اومدمو رفتم توی هال.
تلفن انتهای هال قرار داشت. وسط هال هم پر بود از مبلای مختلف با چیدمان عجیبش!
عصبی تر از قبل گفتم: کدوم آدم عاقلی اینا رو چیده تا پیام دمار از روزگارش دربیارم؟!
پوفی کشیدمو باچشمای بسته راه افتادم.

وسط سالن بودم که تلفن رفت رو پیغامگیر: سلام قربان. سروان موسوی هستم. ببخشید که این وقت روز مزاحم
شدم. می خواستم بگم که یک قتل دیگه صورت گرفته به آدرس..
خودمو روی مبل روبه رویی پرت کردم. خسته شده بودم. هم از این کار سخت که هرروز یه قتل اتفاق می افتاد
وهم از این زندگی که مدام بد شانسی بود و بد شانسی.
یه آهی کشیدمو بلند شدم. باید می رفتم اداره. نمیشد که همه کارارو سعید انجام بده.
برای رفع خستگی، رفتم حمام.

از خونه زدم بیرون. تو راه به موبایلم نگاه کردم. ۴ تا تماس بی پاسخ داشتم. یکی از سروان بود و مابقی مال سعید.
عصبی گفتم: مردشور این شانسو ببرن که وقتی میرم حموم این آقا مدام زنگ میزنه!
وارد اداره شدم. می خواستم برم سمت دفترم که موسوی اومد سمتمو احترام گذاشت و گفت: سلام قربان. چرا انقدر
دیر اومدید؟
-سلام.

بعد لبخند زدمو گفتم: خواب بودم.. من چندبار بهت بگم وقتی دیدی من موبایلمو جواب نمیدم دیگه به خونه زنگ
نزن؟

-ببخشید قربان. سرگرد امینی خواستن که باخبرتون کنم.

-کجاست؟

- کی قربان؟

- سرگرد امینی.

- تو دفتر سردارن... نمی خواید جزییات پرونده رو براتون توضیح بدم؟

- نه. مثل دفعات قبله!.. می خونمش.

بعد از تشکر کردن ازش، به سمت دفتر سردار رفتم. تو راهرو بودم که دیدم سعید از دفتر خارج شد. اخماش به شدت روی هم بود.

رفتم سمتش. مثل همیشه آروم گفتم: سلام.

اصلا تو این دنیا نبود. دستمو گذاشتم روی شونه اش که به خودش اومدو چرخید سمتم. خنده ام گرفت از این حرکتش.

گفتم: سلام. کجا داری سیر می کنی؟

لبخند تلخی زد و گفت: سلام. هیجا. کجا بودی؟

نگران شدم. چرا انقدر اخم کرده بود؟

گفتم: اتفاقی افتاده؟

- نه.

راه افتاد. منم دنبال سرش.

:نگفتی کجا بودی؟

- خونه.

- چرا موبایلتو جواب نمیدادی؟

- خواب بودم. از دیشب تا صبح بیدار بودم. توهم که زنگ زدی حمام بودم.

مشکوک نگام کرد و گفت: واسه چی تا صبح بیدار بودی؟

«منصور»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: خودت گفتی برم پرونده قبلی رو یک دور دیگه بخونم.

دیروز ازش پرسیدم که پرونده قبلی رو چه جور تمومش کردیم؟ که اونم گفت برم پرونده رو مرور کنم تا یادم بیاد! یادم اومد که باید به دنبال یکنفر برم!

-آهان. فکر نمی کردم انقدر حرف گوش کن باشی.

-موسوی تو پیغامگیر گفت که دوباره یه قتل صورت گرفته.

-آره. مثل قبلیه.

-بازم هیچ سرنخی نبود؟

نفس حبس شده اشو بیرون دادوگفت: نه.

پوفی کشیدمو گفتم: سردار چی کارت داشت؟

وارد دفتر شدیم. گفت: مثل دفعات قبل. داشت نصیحت میکرد.. در کل چرتوپرت گفت.

در دفتر رو نیمه باز گذاشتم و گفتم: چرا انقدر این پرونده پیچ در پیچه؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت: نمی دونم. شاید ما پیر و خسته شدیم.

لبخندی زدم. چندین سال بود که منو سعید باهم دوست بودیم. از برادر به هم نزدیکتر. همه پرونده هارو خودمون حل می کردیم.

داشتم میرفتم سمت میزم که احساس کردم دفتر داره دور سرم می چرخه.

سریع روی زمین نشستم تا نخورم زمین. بازم سرگیجه لعنتی اومده بود سراغم.

سعید اومد سمتمو دستمو گرفتو بلندم کرد.

گفت: خوبی؟ چت شد یکدفعه؟

روی صندلی نشستم.

:چیزی نیست. یه سرگیجه ساده ست. همین.

-همین؟ چرا دکتر نمیری؟

-نمی خواد. خوبم.

عصبی گفت: خوبی آره؟ پس این چی بود؟

رفت سمت تلفن... خندیدم. همیشه از حرص خوردن سعید خوشحال میشدم.

گفت: مطمئنم که ناهار چیزی نخوردی.. چی دوست داری واست سفارش بدم؟

-کیک خوبه.

-کیک؟ دیوونه ای به خدا.

-نیستم.

-هستی که هیچی نمی خوری.

چرا گیر داده بود به غذا خوردن یا نخوردن من؟ از چی اعصابش داغون بود. چرا سر من بدبخت خالی میکرد؟

گفت: اصلا چرا ظهري ناهار نخوردی؟ هان؟

-وقت نکردم.

-چه جور من وقت می کنم ولی تو نمی کنی؟

-چون تو یک خانواده خوب داری که من ندارم.

پوزخند زدو گفت: چون تو لیاقت داشتن یک خانواده خوبو نداری!

خندیدم. اما تلخ. اون قدری که مزشو چشیدم! راست می گفت. من لیاقت یک خانواده خوب رو ندارم.

به پیشنهاد سعید رفتم خونه. توراہ بودم که یکنفر بهم زنگ زد. شمارش آشنا نبود.

دلو زدم به دریا و جواب دادم: بله؟

صدای ظریفی اون طرف خط شنیدم که گفت: سلام. سرگرد مشتاق؟

ابروهامو گره کردم و گفتم: بله. خودم هستم. بفرمایید.

-راستش زنگ زدم تا باهاتون درمورد قتلی که صورت گرفته باهاتون حرف بزنم.

-میشه خودتونو معرفی کنید؟

-الهام مجیدی هستم. دوست هستی جهانبخش.

-هستی جهانبخش؟

-همون دختری که امروز به قتل رسید. راستشو بخواید من دیدم که چه کسی اونو به قتل رسونده.

پس اسم دختره هستی جهانبخش بود! از خودم خنده ام گرفت. حتی اسم مقتولو هم نمی دونستم.

ادامه داد: میشه حضوری ببینمتون؟

-بله. فردا ساعت ۸ صبح اداره باشید.

-نه.می خوام الان ببینمتون.میتروسم.فکر کنم قاتل منو دیده باشه.

-از کجا می دونید؟

-آخه چنددقیقه پیش.یکنفر بهم زنگ زدو تهدیدم کرد..منم ترسیدمو به شما زنگ زدم.

صداش می لرزید.معلوم بود که ترسیده.

-شماره منو..

پرید وسط حرفم:از مخابرات گرفتم.

یه تای ابروم رفت بالا.چرا؟به اداره زنگ میزد بهتر نبود؟یا به سعید؟

گفتم:باشه.کجا می تونم شما رو ملاقات کنم؟

آدرسو داد وگفت:فقط تنها بیاید.آخه می ترسم قاتله بفهمه وبعد بیاد سراغم.نمیخوام کسی متوجه بشه.

-باشه.خدافظ.

به سمت آدرسی که گفت رفتم.دلشوره داشتم.انگار چیزی مانع رفتنم میشد.ولی من بهش توجهی نکردم.احساس

می کردم که یک ماشین داره تعقیبم می کنه.که باز هم توجهی بهش نکردم.رسیدم.یه آپارتمان شش طبقه ای

بود.

واسم پیام فرستاده بود:طبقه سه.. واحد هفت.

روبه روی واحد ایستادم.دلشوره ام بیش از حد شده بود.چرا؟

زنگ رو زدم ومنتظر جواب شدم.چنددقیقه ای شد ولی کسی جواب نداد.دو-سه بار دیگه هم تکرار کردم ولی

دریغ از یه جواب.

مشکوک شدم.دختره گفت که قاتل تهدیدش کرده.نکنه واقعا این یکی رو هم به قتل رسونده باشه؟

گوشمو چسبوندم به در.هیچ صدایی نمیومد.حس بویایی قوی ای داشتم.احساس کردم که بوی خون میاد.شک

نداشتم که این بو از تو خونه دختره بود.

باید دررو میشکوندم.اسلحه ام رو درآوردمو صدا خفه کن روش نصب کردم.روی دستگیره در نشونه رفتمو شلیک

کردم.

وارد ساختمون شدم.نگام خورد به چیدمان مبل.خونه نقلی وکوچیکی بود.بیخیال شکلو چیدمان خونه شدم.

گفتم:خانم..

اسمشو یادم نمیومد. هر چه قدرم که فکر کردم هم یادم نیومد.

گفتم: کسی خونه نیست؟

اطرافو خوب گشتم. تو آشپزخونه چیزی نبود. رفتم سمت اتاقی که بغل آشپزخونه بود. بوی خونو به طور فجیع حس می کردم.

دررو باز کردم و وارد اتاق شدم.

درست حدس زده بودم. یه دختر که تقریباً ۱۹-۱۸ سال می خورد بهش. بایک چاقو که فرو شده بود تو دلش. روی تخت افتاده بود.

رفتم جلو.

نبضش رو گرفتم. کار نمی کرد. بدنش سرد بود.

موبایلمو از جیب بیرون آوردم. باید به سعید زنگ میزدم.

گفتم: اه. چرا خاموشی تو؟

هرکاری هم کردم روشن نشد. بیخیال زنگ زدن شدم و گذاشتمش تو جیبم. نگام افتاد به موبایلی که روی پاتختی بود. حتما مال دختره بود. دختره گفت که قاتله بهش زنگ زده و تهدیدش کرده.

موبایل رو برداشتم و رفتم تو قسمت تماس های اخیر. آخرین تماس از یک فرد ناشناس بود که حدود نیم ساعت پیش زنگ زده بود.

موبایلو گذاشتم توی جیبم تا به موقع و همراه سعید بررسیش کنیم.

دستکش هارو از جیب کتم بیرون آوردم و دستم کردم.

باید چاقو رو از بدنش بیرون میاوردم. تا دستم رسید به چاقو که صدای مهیب اصابت درخونه به دیوار رو شنیدم.

به ثانیه نکشید که اتاق خواب پرشده از نیروهای پلیس.

هاجیوواج نگاشون می کردم.

سعید با اسلحه اش که به سمت من نشونه رفته بود اومد جلو. چشمش اشکی بود.

گفت: چاقو رو بنداز زمین منصور.

باتعجب گفتم: چی شده؟ چرا سر اسلحه اتو گرفتی سمت من؟

باصدایی که انگار داشت از ته چاه بیرون میومد گفت: از جنازه فاصله بگیر.

-نکنه..نکنه فکر کردی که..من این دختر رو کشتم؟

-گفتم بیا کنار..دستاتو ببر بالا.

-داری اشتباه می کنی سعید.همین دختره بهم زنگ زدوگفت که پیام اینجا.

-دروغ نگو منصور.قتل قبلی هم اثر انگشت تو روی در بود.

چی؟چه اتفاقی داشت دورو برم میافتاد؟

-پس خیلی وقته که بهم مضمونی.آره؟

-آره.حالا هم دستاتو ببر بالا.

چه قدر من احمق بودم.چه قدر بدشانس بودم.موبایل لعنتی چرا خاموش بود؟اصلا چرا این دختره باید به من زنگ میزد؟چرا از قبل به سعید رنگ نزدم؟چرا؟چه قدر بدشانس بودم.

گفتم:چه طور می تونی به من,به رفیقت,به همکار چندین ساله ات مضمون بشی؟

اشک از چشماش بیرون اومد.نمی تونست باور کنه.

گفت:منصور لجبازی نکن..نزار بهت شلیک کنم.نزار لعنتی.

چاره ای جز تسلیم شدن نبود.باید تسلیم میشدم.ولی منکه کاری نکرده بودم.

دستامو آوردم بالا.دونفر از افراد دستامو گرفتندو دستبند زدند.

بردنم سمت ماشین.ماشینی که همیشه خودم جلو می نشستم حالا خودم شده بودم متهم.

باید قبل از اینکه کامل دستگیر بشم فرار کنم.من قاتل نبودم.واینو باید خودم ثابت می کردم.سعید نمیتونستم کمکم کنه.به هیچ عنوان!

«سعید»

منصورو به زور فرستادمش خونه.اصلا حالش خوب نبود.بااین حال دوتا از مأمورینو فرستادم تا تعقیبش کنن.

شروع کردم به مطالعه پرونده.باید تو یکی از مقتولین یه چیز غیر مشترک بوده باشه و مابهش بی توجه بودیم.امکان نداشت کار منصور باشه.

نیم ساعت از رفتنش نگذشته بود که موسوی اومد تو دفتر و گفت:قربان گزارش قتلو دادن.

پوفی کشیدم.بی حوصله پرونده رو بستم و بلند شدم.

توراه گفتم:بچه هایی که واسه تعقیب سرگرد فرستادم کجان؟

-قربان متاسفانه نزدیک همون آپارتمانین که گزارش قتلو داده شده.

-یعنی چی؟

- سرگرد مشتاق رفتن تو اون آپارتمان.

یعنی چی؟بازم منصور؟آخه چرا؟

-مطمئنن اشتباه شده.

-نه قربان.بچه ها دیدنشون.

-کی گزارش قتلو داده؟

-یکی از همسایه ها.

تا رسیدن به آپارتمان حرف دیگه ای بینمون زده نشد..ماشین کمربند منصورو کنار درب آپارتمان دیدم.مطمئن بودم که منصور نیست که بایدین ماشینش دوباره بهش شک کردم!. اینجا چی کار می کرد؟ رسیدیم به واحد مورد نظر.به بچه ها دستور دادم که باضرب وارد بشن.خداروشکر که قبل از حرکت حکم گرفتیم. بعد از بچه ها وارد خونه شدم.

بادیدن صحنه روبه روم پاهام قفل شد و چشمام گشاد.شکم به یقین تبدیل شد که منصور یا خودش قاتله و یا با قاتلین رابطه داره.

منصور داشت چاقویی روکه تو دل دختره فرو کرده بودو درمی آورد.چشمام پراز اشک شد.آب دهنمو قورت دادمو رفتم جلو.داشت با تعجب نگامون میکرد.باورش نمیشد که ما پیداش کردیم.

به زور تونستم تسلیمش کنم.چه قدر جلوی خودمو گرفتم تا بلند نزنم زیر گریه.منصور از برادر بهم نزدیکتر بود..نمی تونستم باور کنم.سخت بود.

بعد از اینکه منصور رو از اتاق خارج کردن رفتم سمت جنازه.

به ستوان یآوری گفتم:کارای انتقال دختره به سرد خونه رو انجام بده.

-چشم قربان.

-ببین دختره کسوکاری نداره تا بتونم.

سروان موسوی که سریع وارد اتاق شد,مانع ادامه حرفم شد:قربان؟

-چیشده؟

-سرگرد...فرار کردن.

-چی؟

به عمق فاجعه پی بردم:سریع بگیریدش.

-دوتا ماشین دارن تعقیبشون می کنن.ولی فکر نکنم بتونن بگیرنش.

راست میگفت.رانندگی منصور حرف نداشت.

عصبی دست کشیدم تو موهام.

سرمو انداخته بودم پایین.منتظر حرف زدن سردار بودم.خدا بگم چی کارت کنه منصور.

سردار خیره داشت نگام می کرد.عصبی بود.

گفتم:قربان قول میدم که زود پیداش کنم.

پوف عصبی ای کشیدو گفت:به نیروها آماده باش میدم.همه باید بسیج بشن برای پیدا کردنش.

-قربان می خواید عکسشو بزاریم تو روزنامه؟

-نه.می خوام به دور از مطبوعات اینکار تموم بشه..بی سروصدا.

-قربان خودتونم می دونید که نمیشه.

-میشه.نمیزاریم کسی بفهمه.حالا هم می تونی بری و به کارات برسی.

احترام گذاشتمو از دفتررفتم بیرون.

رفتم تو دفترم.تو نقشه ای که تو دیوار نصب شده بود،تمام جاهایی که منصور می تونست مخفی بشه رو خط

کشیدم.باید بابچه ها هماهنگ میکردم.

ساعت ۱۱ شب بود که رسیدم به خونه.بیش از حد خسته بودم.

آهسته دررو بستمو رفتم سمت آشپزخونه.یه لیوان آب برداشتمو یک نفس خوردم.

باصدای سامان چرخیدم سمتش:سلام بابا.

از آشپزخونه خارج شدمو گفتم:سلام باباجان.بیدارت کردم؟

-نه.بیدار بودم.

به سمت هال رفتم.گفتم:مامانت کجات؟

-بیمارستان.زنگ زدنو گفتن که یه اورژانسی براشون اومده ونمی تونن بیان..شام خوردید؟

-نه.ولی سیرم.

روی راحتی نشستمو گفتم:ساناز خوابه؟

کنارم نشستوگفت:بله.چرا انقدر دیر اومدید؟

دستی تو چشمام کشیدمو گفتم:کار داشتم.نتونستم زودتر بیام.

-طوری شده؟

-چه طور مگه؟

-آخه خیلی ناراحتید.اگه چیزی شده به من بگین.خودتونو خالی کنید.

لبخندی زدمو گفتم:فقط خسته ام...همین.

دلم نمی خواست بهش بگم که عمو منصورت قاتله و فرار کرده.می دونستم تحمل شنیدن این خبر رو نداره.

گفتم:فردا چندشنبه ست؟

-جمعه.

-پس واسه همینه که تا این موقع شب بیدار موندی.

-درسته.شما بهتره برید بخوابید.

لبخند زدمو بلندشدم.گفت:شب بخیر.

شب بخیر گفتمو رفتم سمت اتاقم.فردا روز سختی بود واسم.باید کل تهرانو به دنبال منصور می گشتم.

آروم گفتم:کجایی منصور؟چرا فرار کردی مرد حسابی؟بیچاره ام کردی نامرد.

«منصور»

باز حمت تونستم یه خونه ویلایی،نزدیک آپارتمان خودم بخرم.ویلا رو به اسم وفامیل شوهر خواهرم

خریدم.اینجوری هیچکس به خصوص سعید،نمی فهمیدن که این خونه مال منه.البته قبل از خریدنش با خواهرمو

شوهرش حرف زدم.هیچکدوم باورشون نمیشد که به من اتهام قتل زده باشن.

صبح زود از خواب بیدار شدم. دیشب نتونسته بودم خوب این ویلا رو ببینم.

دوطبقه بود. باتمام وسایل. تو اتاقا رو نگاه کردم. همه سرویس کامل خواب بودن. آشپزخونه هم وسط هال بود به صورت کلبه ای درآورده بودن. فقط یک طرفش دیوار داشت. مابقی این بود. کتابخونه بزرگی زیر پله ها قرار داشت.. من عاشق همین اتاقش شدم.

به سمت موبایل دختره رفتم. باید صدای کسی که بهش زنگ زده و تهدیدش کرده بودو می شنیدم. باید خودم این پاپوشو خاتمه میدادم.

موبایلو برداشتم وروی اسم محمد ضربه زدم. محمد دوست مشترک منوسعید بود. تشخیص صدا و تغییر صداش عالی بود.

جواب داد: الو؟

-سلام.

باتعجب گفت: سلام منصور.. خوبی؟

-خوبم. خبرارو که شنیدی؟

-آره. ولی باورم نشد. من تورو خوب میشناسم. مطمئنم که این کاررو نکردی.

-خوبه که تو منو باور داری. ای کاش سعیدم مثل تو بود.

-باور کن سعیدم به بیگناهی تو ایمان داره. ولی مجبوره که به خاطر شغلش اینجوری ادعا کنه. خودت که تو اون شغل بودی. بهتر باید اینا رو بفهمی.

-نمی فهمم. چون من تاحالا روی دوستم اسلحه نکشیدم.

-جای او نیستی که بفهمی..

-نمی خوام باشم. نمی خوامم بفهمم.. فکر نکنم دیگه بتونم باهاش مثل قدیما رفیق باشم.

چیزی نگفت. یه آهی کشیدمو گفتم: بگذریم. ببین می خوام بهم کمک کنی.

-چه کمکی؟

-می خوام صدای یه نفررو واسم تشخیص بدی.

-صدای همونی که تورو تودردسر انداخته؟

-آره.

-مگه صداشو داری؟

-آره. فقط مشکل اینجاست که صداش تو گوشی ایه که الان دسته و منم صدایی ازش ندارم.

-پس چرا میگی صداشو داری؟

-صدای ضبط شده اشو ندارم. هرکسی بوده به این گوشی زنگ زده و من صدای این یک نفر رو می خوام.

-گوشی رو برام بیار. می دونم باید چی کارش کنم.

-کجا پیام؟

-فردا بیا مغازه ام. اینجا راحتتر می تونم کارمو انجام بدم.

-تا فردا؟ دیر نیست؟

-نه. نگران نباش. به کسی چیزی نمیگم.. به سعیدم زنگ نمیزنم. مطمئن باش.

-ممنونم.

-خواهش می کنم. ساعت ۷ صبح فردا منتظرتم. هرچه زودتر بیای بهتره. می دونی که؟

-آره. می دونم.. می بینمت.

-همچنین. فعلا.

موبایلو قطع کردم. چندبار تو دستم تکونش دادم و بعد بردمش سمت دندونام. عادت داشتم وقتی دارم فکر می کنم
یه چیز لای دندونام بزارم فشارش بدم.

چه کسی می تونست واسم پاپوش بزاره؟ برای چی؟ منکه دشمنی با کسی نداشتم.

دشمن؟.. یاد میثم افتادم. میثم افشار. دشمن قسم خورده ام بود.

رفتم سمت لپتابم. باید اطلاعات زندان (...) رو هک می کردم. ولی هک کردن بلد نبودم. برعکس سعید که مخ هک
کردن بود. بیچاره چه قدر سگی کرد که یادم بده. ولی من دوست نداشتم یاد بگیرم.

باید می فهمیدم که الان میثم در چه حالیه. مطمئن یکجا آروم نمینشت. واسه فرارش یه کاری می کرد. دعا می
کردم که هنوز زندان باشه. نمی دونستم چندسال واسش حبس بریدن. توروذ دادگاهش تو اتاق عمل بودم. هنوزم
بعضی اوقات پهلوم درد می گرفت.. لعنت به تو میثم.

رفتم جلو پنجره هال ایستادمو دستامو کردم تو جیبای شلوارم. به درخچه ها و گل های زیبای حیاط نگاه می کردم. گلهای رز.. چه حس خوبی بهم القا میشد. یاد سامان افتادم که عاشق گل زر بود.. سامان؟ آگه می فهمید که من قاتلم چی کار می کرد؟

یه آهی کشیدم. می دونستم الان سعید داره کل شهر رو به دنبالم زیرو رو می کنه.. متاسفم سعید. مجبور بودم.
«سعید»:

دوروز بود که داشتیم دنبال منصور می گشتیم. آب شده بود رفته بود تو زمین. هیچ کجا نبود. دیگه مغزم یاری نمیداد که کجا رو باید بگردیم.

خیلی خسته بودم ولی باید میرفتم اداره.

بابی حوصلگی وارد آشپزخونه شدم و صبح بخیر گفتم.

روبه روی سیما نشستم. گفت: صبح توهم بخیر آقا.

بعد بلندشده یه لیوان برداشت و برام چای ریخت.

چای را گرفتمو روبه روم نشستم. بادیدن حال خرابم اخم کرد و گفت: اتفاقی افتاده سعید؟

کلافه جواب دادم: نه.

شروع کردم به هم زدن چاییم.

گفت: دروغ نگو. تو این ۲۰ سال زندگی مشترکمون حتی یکبارم ندیدم که انقدر داغون باشی. ولی حالا.. چیشده؟

نمیشد از زیر سوالاش فرار کرد. الان جواب نمیدادم ظهر باید جواب میدادم. ول کن قضیه نبود!

بهت گفتم بودم که یه قاتل سریالی پیدا شده و داره جوونا رو می کشه.

– آره گفته بودی.

ترسیده ادامه داد: نکنه تهدید کرده که سامانو می کشه؟

پوزخند زدم: چی داری میگی؟ هیچکس نمی تونه منو تهدید کنه.

نفس راحتی کشید: پس چیشده؟

– مدارکی پیدا شده که نشون میده منصور قاتله.

– آقا منصور؟

– آره. فرار کرده. سرهنگ فشار آورده روم.. واسه همین که داغونم.

- پس دیروز که به طور کامل نبودی، دنبال منصور بودی.

- نمی دونم کجاست. اعصابم داغونه.

لیوانو بردم سمت دهانم. هنوز چایی رو قورت نداده بودم که سامان با سرعت اومد تو آشپزخونه و صبح بخیر گفت.

بعد از جواب دادن گفتم: چیزی شده؟

- دیر بیدار شدم. مدرسه ام دیر شد. مترو رفت.

سیما: به خاطر این انقدر پریشیونی و عجله داری؟

یه لقمه کرد تو دهنش: آره.

- صبر کن چایی واسط بریزم. انقدرم زود لقمه اتو قورت نده معده ات درد میگیره.

- دیرم شده مامان. نمی تونم.

گفتم: آروم باش باباجان. خودم میرسونمت.

لبخند زد: واقعا؟ راه اداره تون با مدرسه ام یکی نیست که.

- مشکلی نیست. میرسونمت.

لبخند زد و آرومتر لقمه اشو خورد. بعد از قورت دادنش گفت: خب بلندشید دیگه. همینجوری دیر هست.. بلندشید.

از هول بودنش خنده ام گرفت. چاییمو خوردمو بلند شدم.

سیما: کجا؟ هنوز که چیزی نخوردی.

- ممنون. برم آماده بشم. سامان جان توهم سریع صبحونه اتو بخور.

- چشم.

رفتم سمت اتاقمو آماده شدم. تو دلم دعا میکردم امروز منصور رو پیدا کنیم.

به سمت در رفتمو گفتم: سامان؟ بدو بابا.

صداش از تو آشپزخونه اومد: چشم اومدم.. خداافظ مامان.

سوار پروشه مشکی رنگم شدمو منتظر شدم تا بیاد. چند ثانیه هم نشده بود که سوار شد.

توراه بودم که سروان موسوی به موبایلم زنگ زد. بعد از سلام و احوال پرسی گفت: قربان سرگرد مشتاقو دیدم.

:مطمئنی؟

-بله قربان.

تعجب کرده بودم.بیشتر ناراحت بودم تا اینکه خوشحال باشم.چه قدر زود دعام مستجاب شد!

-کجاست؟

بعد از دادن آدرس گفت:قربان سریع بیاید.ممکنه دوباره بخوان فرار کنن.الانم چند دقیقه ای میشه که رفتن تو مغازه.

-به بچه ها خبر بده.الان خودمو میرسونم.

چشم قربانی گفتو قطع کرد.مغازه محمد بود.برای چی رفته بود اونجا؟

راهمو کج کردم.سامانو می تونستم با مدیرش حرف بزنم.دستگیری منصور واجب تر بود.

سامان:کجا میرید بابا؟مدرسه من از این راه نیست.

-می دونم.ولی باید برم جایی.بعدش تورو می رسونم مدرسه.خب؟

-ولی من کلاس دارم.

-می دونم باباجان.به مدیریت توضیح میدم.بعدم تو پیش دانشگاهی هستی..نباید انقدر از نرفتن به سرکلاس ناراحت بشی.

-ساعت اول شیمی دارم.نمیشه نرفت.درسمون درمورد بافره.منم چیزی زیادی نفهمیدم از درس قبل.

-بامعلمتم حرف میزنم.

-نمیشه..

کلافه چند ضربه به فرمون زدم:قول میدم سریع کارمو انجام بدمو بعد برسونمت.خب؟

نگاش کردم.پوفی کشید:باشه.فقط سریع.

پدالو فشار دادم تا زودتر برسم.چه صدایی رو می خواست به محمد بده تا براش تشخیص بده؟ چی توسرت میگذره منصور؟

رسیدم به مغازه.بچه های تیمو دیدم که با لباس شخصی اون طرف خیابان ایستاده بودن.ماشین منصورو دیدم که دور از مغازه پارک کرده بود..جلوتر از اون پارک کردم.

گفتم:پیاده نمیشی سامان.فهمیدی؟

-آره.

پیاده شدمو رفتم سمت بچه ها.

«منصور»

ساعت چند دقیقه از ۷ گذشته بود که وارد مغازه شدم. بعد از سلام کردن موبایلو بهش دادم.

موبایل خودته؟

-نه. مال یکی از مقتولاس.

مشکوک نگام کرد: دست تو چی کار می کنه؟

-دختره قبل از مرگش بهم زنگ زدو گفت یکنفر باهاش تماس گرفته و تهدیدش کرده. می خوام بدونم اون یکنفر کیه.. صداش رو می خوام. متوجهی که؟

-آره.

-چه قدر زمان میبره؟

-نمی دونم. ولی سعی می کنم که سریع انجامش بدم.

-ممکنه که مال میثم باشه؟

خیره نگام کرد: نمی دونم. اگه او باشه که خودتم می تونی صداشو تشخیص بدی. درست میگم؟

-آره. سریع کار تو انجام بده.

به وسایل مغازه اش نگاه کردم: حس خوبی ندارم.

-نگران نباش. من به کسی چیزی نگفتم.

چرخیدم سمتش: اینو که مطمئنم. از بد شانسی خودمه که میگم حس خوبی ندارم.

محمدم می دونست که من بی نهایت بدشانسم.

نهایت سعیمو می کنم که زودتر تموم بشه.

قدردان نگاه کردم: ممنون.

شروع کرد به ور رفتن با گوشی و کامپیوترش.

کنار در مغازه ایستادم. اطرافو خوب گشتم. یه چیز مشکوک میزد. چرا انقدر اینجا ماشین پارک شده بود؟

به ساعت نگاه کردم. هفتو چهل دقیقه رو نشون میداد.

برگشتم تو مغازه: اسلحه داری؟

باتعجب نگاه کرد: چی؟

- اسلحه.

- چه طور مگه؟

- داری یا نداری؟

بعد از چند ثانیه گفت: دارم.

- بده.

- واسه چی می خوای؟

- گفتم بده. بعدم برو سراغ کارت.

یه پوفی کشیدو اسلحه اش رو از کشو میزش بیرون آورد. سردار بعد از ماجرای یک سال پیش، بهش دستور داد که هر جایی میره اسلحه اش هم همراهش باشه.

ازش گرفتم. اسلحه ام رو پلیس گرفته بود. پنجشنبه ای هم که گذشت وقت نکردم اسلحه بخرم. دیروز هم که جمعه بود. مجوز حمل اسلحه رو داشتم.

تو همون مغازه موندم تا کارش تموم بشه. مدام پامو به زمین می کوفتم.

یک ربعی شد که گفت: تونستم گیر بیارم.. صدای واضحش..

نذاشتم بیشتر از این حرف بزنه. موبایلو ازش گرفتم و کردم تو جیب.

تشکر کردم از مغازه زدم بیرون. ماشینم سمت چپ مغازه پارک شده بود. چندبار به خودم لعنت فرستادم که چرا دور پارکش کردم.

از آینه بغل اولین ماشینی که نزدیک مغازه پارک شده بود، به پشت سرم نگاه کردم. چند نفر رو دیدم که نزدیک مغازه درست دست راستش ایستاده بودن. که بادیدنم شروع کردن به حرکت.

سرعت حرکتمو زیاد کردم. نیروهام بودن. میشناختمشون.

صدای سعیدو شنیدم که گفت: ایست.. وایسا منصور.

به حرفش گوش نکردم به سمت ماشینم دویدم. می دونستم که نمی تونه بهم شلیک کنه.

دوباره صداشو شنیدم: وایسا بهت میگم.

بعد تیر هوایی در کرد.

یک لحظه پام سست شد. واقعا میخواست بهم شلیک کنه؟

تا ماشین خیلی فاصله مونده بود. باید از دستشون فرار میکردم.

قدم از قدم برنداشته بودم که شنیدم یه نفر گفت: سلام عمو.

برگشتم سمت صدا. سامان بود که از ماشین بیرون اومده بودو به من سلام کرد. تو نگاهش ترس موج میزد. حتما به خاطر تیری بود که سعید شلیک کرد.

نزدیکم بود. یه نگاه به سعید کردم که داشت میومد سمتم.

شنیدم که گفت: سامان واسه چی اومدی بیرون؟ برو تو ماشین.. منصور دستاتو ببر بالا.

سریع رفتم سمت سامان و گفتم: متاسفم عمو جان.

تعجب کرده بود: چی؟

سریع دستمو دور گردنش حلقه کردم. اسلحه رو گذاشتم روی شقیقه اش و گفتم: جلو نیا سعید.

شوکه شده بود. اینو از حرکت نکردنش فهمیدم.

ناباور گفتم: داری چی کار می کنی؟ ولش کن.

-متاسفم. بهتره اسلحه ات رو بندازی.

روبه افرادش که هموشون گارد گرفته بودن، کردم: باشماهم هستم.

هیچ کدوم تغییری نکردن. گلن گدن اسلحه رو کشیدم. عصبی گفتم: بندازین لعنتیا.

سامان که سعی داشت ازم جدابشه گفت: عمو ولم کن.. اینجا چه خبره بابا؟

خبر نداشت که من قاتل فراریم. وگرنه هرگز از ماشین پیاده نمیشد تا به من سلام کنه.

سعید مدام نگاهش از اسلحه ام به سامان کشیده میشد و برعکس! ترسید که دستاشو آورد بالا و بعد آروم اسلحه اش رو انداخت رو زمین. به افرادشم دستور داد که بندازن.

آروم به سمت ماشینم رفتم. باید عوضش می کردم. وگرنه هرجایی که میرفتم پیدام می کردن. ریموتو زدم.

سعید: ولش کن منصور.

نگاش کردم. از صدایش میشد ترس و نگرانشو فهمید: متاسفم. نباید میومدی.

سامانو اول کردمش تو ماشینو بعد خودم سوار شدم.

دوید سمت ماشین: صبر کن منصور.. برید دنبالش. سریع.

پامو گذاشتم رو پدال و باتمام سرعت روندم. از تو آینه بغل دیدم که سعید سریع سوار ماشینش شد و به همراه نیرو هاش افتاد دنبالم.

پوزخند زدم. هرگز رانندگیشون به پای من نمیرسید.

سامان ترسیده گفت: عمو دارین منو کجا میبرین؟

- نترس عمو جان. من باتو کاری ندارم.

- میشه بگید اینجا چه خبره؟ چرا منو گروگان گرفتید؟ اصلا چرا از دست پلیسا دارید فرار می کنید؟ دوربین مخفیه؟

- سوالات تموم شد؟.. بین سامان جان یه نفر واسه من پاپوش درست کرده. الانم باباتو پلیسا فکر می کنن که من قاتلم. ولی نیستم.

- خب می تونستید فرار نکنید. بابا قطعا واسه اثبات بیگناهیتون تلاش میکرد.

- بابات یقین داشت و الانم داره که من قاتلم. روی من اسلحه کشید.. می فهمی؟

به چشمای اشکیش نگاه کردم.

الانم مثل بچه آدم بشین سرجات و انقدر حرف نزن.

- می خوام برم مدرسه. تورو خدا پیادم کنید.

- نمیشه. نمی تونم ماشینو نگه دارم.

- ولی..

عصبی گفتم: انقدر حرف نزن.. درداشتبر دو باز کن.

- چرا؟

- بازش کن.

باز کرد.

رسیدم به بزرگراه. می تونستم بایک دست فرمونو بگیرم. دستم آزادمو بردم سمت داشتبرد. اترو به همراه دستمالش برداشتم. درشو باز کردم. سعی کردم نفس نکشم. که اگه می کشیدم بیهوش میشدم. اترو روی دستمال ریختم.

سامان: میخوای منو بیهوش کنی عمو؟

نگاش کردم. داشت به دستمال تو دستم نگاه می کرد.
-آره.

دستمالو بردم سمت دماغش. دستشو گذاشت روی دستم تا مانع بشه. ولی زورش به من نمیرسید. بعد چندثانیه دستاش شل شد و روی صندلی افتاد.

یه نگاه به آینه کردم. هنوز پشت سرم بودن. باتمام قدرت گاز دادم. لایی میرفتم. از این لاین به اون لاین. سرعت زیاد رو دوست داشتم. کیف میکردم.

وقتی مطمئن شدم که کسی دنبالم نیست به سمت ویلا رفتم. بعد از پارک ماشین به سامان که خواب خواب بود نگاه کردم. چه قدر مظلوم شده بود تو خواب.

یه آهی کشیدمو پیاده شدم. به سمت درشاگرد رفتم.

سامانو بغل کردم و به سمت ساختمان رفتم. وزنی نداشت.

به سمت طبقه دوم رفتم. ۱۴ اتاق تو این طبقه قرار داشت. که هرکدوم سرویس کامل خواب رو داشتن.

وارد یکی از اتاقا شدم و سامان رو روی تخت گذاشتم. دستبندمو درآوردم. همون دستبندی بود که ستوان صادقی به دستم زده بود.

به سامان نگاه کردم. نمیدونستم کارم درسته یا نه.

نفس عمیقی کشیدمو دست راست سامانو گرفتم. دستبندو زدم بهش. یک طرف دستبندو زدم به میله کنار تخت.

بهش احتیاج داشتم؟.. نه. پس چرا آوردمش اینجا؟ چرا بستمش؟

کلافه شده بودم. کنارش نشستم. نمی خواستم وارد بازیش کنم.

نگاش کردم. دیگه باید به هوش میومد.

آروم گفتم: سامان؟.. سامان؟

پلکاش تکون خورد. چند ثانیه شد که چشماشو باز کرد. گیج بود. سرشو تکون دادو خوب همه جا رو نگاه کرد تا رسید به من.

گفت: عمو.. عمو من کجام؟

- تو خونه من.

متوجه شد که دستش بسته اس. تکونش دادو گفت: چرا منو بستید؟

- تافرار نکنی.

- عمو شما که نمی خواید منو اینجا حبس کنید؟

- چرا. می خوام.. تا آخر ماجرا اینجا حبسی.

- چرا؟

واقعا چرا؟ چرا باید سامانوپیش خودم نگهش دارم؟ لزومی نداشت.

- چون من به یه گروگان احتیاج دارم.

- ولی عمو..

- می دونم چی میخوای بگی. بچه خوبی باش. قول میدم که زود این ماجرا تموم بشه.

بعد بلندشدمو از اتاق رفتم بیرون. صداش رو شنیدم که داشت بالتماس صدام میکرد.

حال خوبی نداشتم. بغضی تو گلوام بود که داشت خفه ام میکرد. این بچه چه گناهی داشت که باید تواین بازی باشه؟ جزاینکه پسر بهترین دوستم بود؟

به هوای آزاد احتیاج داشتم. رفتم تو حیاط. نفس عمیقی کشیدم. دلم نمی خواست بغض چندین ساله ام بشکنه.. نمی تونستم. دستی توی موهام کشیدم. باز نگام افتاد به گلهای رز. باز یاد سامان افتادم. به پنجره اتاقی که سامان تو اون بود نگاه کردم. چشمامو بستمو یه آهی کشیدم. الان که اینجا بود نمیتونستم آزادش کنم.

صدای زنگ موبایلم بلندشد. به صفحه اش نگاه کردم. سعید بود. بردارم یانه؟

دلمو زدم به دریاجواب دادم: سلام.

:کجایی منصور؟

لرزش صداش حالمو خرابتر کرد. نمیدونستم باید چیکار کنم.

خیلی سرد گفتم: یه جای دور

- پسرمنو کجا بردی لعنتی؟
 - پسرت صحیح وسالم پیشمه.
 - چه طور تونستی گروگانش بگیری؟ او حکم پسر خودتو داشت. یادت که نرفته؟
 - نرفته. باورکن مجبور بودم.
 - آزادش کن وبفرستش خونه. تو که فرار کردی، دیگه چی از جون بچه ام میخوای؟
 - سامان تا آخرش پیشم می مونه.
 - حرصی گفت: چرا؟
 - چون بهش نیاز دارم.
 - چه نیازی؟ او کاری ازش برنمیاد.
 - میاد.. پسرت مثل خودت مخ هک کرده.
 - تعجب کرد که بعد از چندثانیه مکث گفت: کجارو می خوای هک کنی؟
 - مهم نیست.
 - هست. پای پسر من درمیونه. می فهمی؟
 - فعلا.
 - می خواستم قطع کنم که گفت: صبر کن.. ببین هر جایی که بخوای رو خودم واسط هک می کنم. فقط نزار سامان وارد این بازی بشه... من این همه سال تلاش کردم که خانواده امو تو کارم دخالت ندن، حالا تو اومدی و داری از پسر من استفاده میکنی؟.. منصور..
 - نذاشتم بیشتر از این التماسم بکنه. هیچ موقع نشده بود که ببینم انقدر ازم التماس کنه.
 - گفتم: خدا فظ.
 - قطع کردم. من هم مثل سعید عاشق سامان بودم. یه جورایی اونو مثل پسر نداشته ام می دونستم. بلایی به سرش نمی آوردمو نمیزاشتم بلایی به سرش بیاد.
 - باید هرچه سریعتر کارامو انجام میدادم. تاهم خودم و هم سامان نجات پیدا کنیم!
 - رفتم سمت صدایی که محمد تونسته بود برام گیر بیاره. چندبار گوش دادم. شک داشتم که خودش باشه.
- ****

«سعید»

موبایلو قطع کرد. عصبی شدمو پرتش کردم روی میز: لعنتی.

اعصابم داغون بود. نفس نفس میزد. سرمو گذاشتم روی میز. به سامان فکر کردم. کاش اونو اول رسونده بودم به مدرسه وبعد میرفتم سراغ منصور. سامان نمی خواست بیادومن به زور بردمش. چه غلطی کردم خدا.

عصبی گفتم: مگه من بهت نگفتم از اون ماشین پیاده نشو. چرا پیاده شدی آخه؟ چرا بچه؟!

ای کاش بهش گفته بودم که منصور قاتله. اونوقت پیاده نمیشد.

داشتم با خودم حرف میزد. در دفتر باز شد. بادیدن سردار سریع ایستادمو احترام گذاشتم.

گفت: آزاد.

می خواستم از پشت میز برم کنار تا جای من بشینن که گفت: لازم نیست. یه کار کوچیک دارم. سریع میگمو میرم.

گفتم: چرا شما اومدید؟ خبر میدادید خودم خدمت میرسیدم.

روی نزدیکترین صندلی نشست. معذب بودم. نمی خواستم به مافوقم بی احترامی کنم. به خاطر همبن روبه روشن نشستم.

خیره نگام کردوگفت: اعصابت داغونه پسر.

- شما که بهتر میدونید.

- واسه همینه که خودم اومدم اینجا.. دیشب داشتم پرونده منصورو می خوندم. یه چیز جور درنیاد.

- چی قربان؟

- منصور الان ۱۵ ساله که پلیسه. زیر دست خودم بوده وبه اینجا رسیده. اون قدرهم باهوش هست که نخواد خودشو تو در دسر بندازه.

باسر همه حرفاشونو تایید می کردم.

ادامه داد: می دونی که میثم آزاد شده.

- بله. می دونم.

- او به خون منصور تشنه ست. بلایی که منصور به سرش آورده رو نمی تونه فراموش کنه.

- به نظر شما این قتلا زیر سر خودش نیست؟

- نمی دونم. به بچه ها گفتم برن درمورد میثم تحقیق کنن.

ایستاد. ایستادم. گفت: موضوع اصلی که می خواستم بهت بگم اینکه اثر انگشتی که پیدا شده بود مال منصور نبوده.

متعجب پرسیدم: چی قربان؟

- مشکل شنوایی داری؟

به خودم اومدم: ببخشید. منظورم اینکه این امکان نداره.

- بچه ها اشتباه کردن نمی دونم چه جوری؟ ولی یک ساعت پیش سرگرد احمدی اومد تو دفتر و بعد از معذرت خواهی گفت که یه اشتباهی صورت گرفته.

- پس این اثر انگشت مال کیه؟

- هویتش هنوز ناشناخته اس.. ولی زود پیدااش می کنیم.

- این امکان نداره.. اثر انگشت چیزی نیست که اشتباه بشه.

- دستکاری کردن. می فهمی؟

باورم نمیشد. تو این همه سال یکبارم به چنین موردی برخوردی بودم. چرا انقدر بدشانسی رفیق؟

«منصور»

وارد اتاق شدم و نگاه کردم. به تاج تخت تکیه داده بود و به حیاط نگاه می کرد.

متوجه حضورم نشد که نچرخید سمتم یا اینکه قهر کرده بود باهام؟

آهی کشیدم و رفتم سمتش: منظره بیرون خیلی قشنگه. مخصوصا گلای رزش.

هیچ تغییری نکرد.

کنارش نشستم و گفتم: دلخوری ازم؟

سرد گفت: نباشم؟

باز آه کشیدم. گفتم: به خدا مجبور شدم. هیچ راه فراری نداشتم. اگه بابا تو افرادش دستگیرم می کردن کارم ساخته بود.

نگام کرد: بابام می تونست بیگناهی تو ثابت کنه.

- تو ماشینم بهت گفتم که بابات فکر می کنه که من قاتلم.

- از کجا می دونید؟ من بابامو میشناسم. او هر چیزی رو زود باور نمی کنه.

-این یک مورد زود باور نکرد. چندبار ردی از من تو صحنه های جرم بوده..اومی دونسته درحالی که به من نمی گفته.

چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین.

دستمو آروم گذاشتم روی پاشو گفتم:بیخیالش. واسه این حرفا اینجا نیومدم. ازت کمک می خوام. اگه می خوای زودتر از اینجا خلاص بشی باید بهم کمک کنی.

-چه کمکی؟

-هک..می خوام اطلاعات زندان..واسم هک کنی.

-مگه بلد نیستید؟

-نه. دوست نداشتم یاد بگیرم.

-چرا؟

-به خودم مربوطه..کمکم می کنی یا نه؟

چیزی نگفت.

بیا هر دو مون بهم کمک کنیم. تو کمکم کن تا از این مخمصه خلاص شم ومنم آزادت میکنم.

پوزخند زد:من میتونم فرار کنم.

بااین دستبند؟

انگاز تازه متوجه دستبندش شد. یکمی تکونش داد. سرشو انداخت پایین.

-من تا کی اینجا حبسم؟

-نمی دونم..ولی اگه کمکم کنی خیلی زود آزاد میشی.

-اگه کمکتون کنم همین الان آزادم می کنید؟

خیره نگاه کردم.

-چرا انقدر اصرار داری که همین الان آزادت کنم؟ از من بدت میاد؟

-نه.

خسته شدم از این همه بحث. او باید کمکم میکرد. چاره ای جز قبول کردن نداشت.

دستبندشو باز کردم و گفتم: بلندشو.

-آزادم؟

-نه..بلندشو.

به اجبار از جاش بلند شد.دستشو گرفتم و به سمت پله ها رفتم.

به مبلی که روی عسلیش لپتاپ قرار داشت اشاره کردم و گفتم:برو اونجا بشین.

بعداز نشستن گفت: من نمی خوام به شما کمک کنم.

روبه روش نشستمو گفتم:چرا؟

-از کجا بدونم که شما قاتل نیستید؟وقتی بابام مطمئنه که شما قاتلید پس هستید.

-نیستم.وگرنه دلیلی واسه فرار نداشتم.

-نمی خوام پام تو این ماجرا گیر بیوفته.

-نمیوفته.

نفسشو با حرص بیرون دادوگفت:گفتید کجارو باید هک کنم؟

خوشحال از اینکه قبول کرده اسم زندانو گفتم.پرسید:چرا حالا اون زندان؟

-می خوام بدونم چندنفر از اون زندان آزاد شدن.نپرس چراو کار تو انجام بده.

باشه ای گفتو شروع کرد به ور رفتن توی لپتاپ.

یک ربعی شد که لپتابو چرخوند سمتمو گفت:بفرمایید.فقط یک ربع وقت دارید بمونید.اگه بیشتر از اون وقت ببره می فهمنو شناساییتون می کنن.

لپتابو نزدیک خودم کردم.باید سریع می گشتم.لیست آزاد شده ها رو بررسی کردم.

بادیدن چیزی که دیدم خشکم زد.امکان نداشت.میثم چندماه پیش آزاد شده بود.

روی مبل وا رفتم.

حداقل حکم میثم باید حبس ابد باشه.این قاچاقچیه بزرگ نمی تونست فقط ۱۰ سال تو زندان باشه..وقت نداشتم علت آزادیشو بخونم.

سامان:چیزی شده عمو؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: آره.

-وقت نداریدا. سریع باید از شبکه خارج بشید.

چه قدر زود گذشت. از شبکه خارج شدم. رفتم سمت موبایلم. باید به سعید زنگ میزد.

بعد از چندبوق جواب داد: بله؟

-سلام. منصورم.

ترسیده گفتم: چیزی شده منصور؟ حال سامان بد شده؟

-نه.

-پس چرا صدات می لرزه؟

-میثم افشان آزاد شده؟

آسوده خاطر گفتم: آره. خیلی وقته.

-چرا به من چیزی نگفتی؟

-مگه خبر نداشتی؟

-یادت رفته که من تو روز دادگاهش تو اتاق عمل بودم؟

آروم گفتم: ببخشید. یادم نبود.

-چرا آزاد شده؟ اونم فقط ۱۰ سال حبس؟

-نمی دونم. ما اول فکر کردیم که میثم یا اعدامه یا حبس ابد. ولی باکمال تعجب قاضی گفت که ۱۰ سال. ما اعتراض کردیم ولی قاضی با دلایل الکی ای که خودشم باور نداشت این حکمو صادر کرد.

-من مطمئنم همه این قتلا زیر سر خودش. باور کن.

-باور می کنم.. چون باورت دارم.

-نداری. وگرنه روم اسلحه نمی کشیدی.

-اون موقع لباس قانون تنم بود. مجبور بودم.. بیگناهی تو ثابت می کنم. قسم می خورم. تو تبرعه میشی. بهت قول میدم.

نیمچه لبخندی زد و گفت: خدافظ.

-الو؟..قطع نکن..تورو خدا.

-چی می خوای؟

-سامان..حالش خوبه؟

-خوبه.

کلافه و عصبی تماسو قطع کردم. حرفاشو باور کنم یا نه؟

باصدای سامان نگاهش کردم:عمو،میثم کیه؟

نگاهش کردم:یکی از دشمنای قسم خوردمه.

-چرا؟

چی بهش می گفتم؟ راستشو بگم یا دروغ؟ اگه می فهمید چه واکنشی نشون میداد؟

به چشماش که خیره چشمام بود نگاه کردم. نمیشد بهش دروغ بگم. به کسی که مثل بچه نداشته خودم دوستش داشتم نمی توانستم دروغ بگم.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:چون..چون دخترشو کستم.

بابهت گفت:چی؟ شما یه نفررو کشتین؟

-مجبور بودم. تسلیم نمیشد. داشت به یکی از افرادم آسیب می رسوند..نمی خواستم بمیره که از شانس بدم دختره دووم نیاورد. البته میثمم زهرشو ریخت.

-چه جوری؟

-یک هفته بعد از فوت دخترش تو عملیات دستگیریش یه تیر به پهلوم شلیک کرد.

-کی تیر خوردید که من یادم نمیاد؟

-اون موقع ۸ سالت بود..فکر کنم سه هفته دیگه دقیق بشه ۱۰ سال.

-عمو می تونم یه چیز بیرسم؟

-پپرس.

-میشه بگید شما تو چه رشته ای تو کارتون مهارت دارید؟

-منظورت چه؟

- خب ببینید،بابای من تو هک کردن استاده.عمو محمدم که تشخیص صدا و تغییر صداش عالیه وشما؟
- رمز یابیم عالیه.می تونم به سایتهای مختلف نفوذ پیدا کنم رمزشونو بشکنم.
- یعنی اینکه بابا یک شبکه ای رو هک می کنه وشما رمز ورود به تشکیلاتشو می شکونید.درسته؟
- آره.
- شماو بابا از کی تاحالا دوستید؟
- خیلی وقته..فکر کنم اوایل دانشگاه بود که دوست شدیم.
- اتفاقی دوست شدید یا شمارو تو یک گروه قرار دادن؟
- اتفاقی بود.
- به نظر شما مشکوک نیست؟
- چی مشکوکه؟
- دوست شدنتون دیگه.چرا باید سه تا از بهترین دانشجویان افسری که هرکدوم تو یک رشته ای خاص،خلاقیت داشته باشن باهم رفیق بشن.
- این الان کجاش مشکوک بود؟
- تو کتم نمیره که شما یکدفعه ای دوست شده باشید.نمیشه..اصلا چرا شما زن ندارید؟
- نشد.شانس نداشتم.هرکجا که میرفتم به دلایلی ردم می کردن..به قول بابات لیاقت نداشتم.
- به نظر شما این یک مورد مشکوک نیست؟فقط باباست که زنو بچه داره.نه شما زن دارید ونه عمو محمد.
- بچه توچرا انقدر به همه چیز مشکوکی؟
- باید همه جوانب رو درنظر گرفت.
- درسته.ولی حرفای تو هیچ ربطی به میثم نداره.او فقط با من مشکل شخصی داره.ودلش می خواد که منو نابود کنه.
- شاید من می خواد که زجر بکشید..پدرومادر دارید عمو؟
- آره.با خواهرم تو کانادا زندگی می کنن.
- چرا شما پیششون نیستید؟

- چون من اینجا رو دوست داشتم و دارم..چه میز بازخواستی راه انداختی.
- لبخند زد.شده بود همون سامانی که من دوستش داشتم.پراز سوالو شک!
- دوباره پرسید:اگه قاتلی که شما میگید,میثم باشه,چرا داره جوونا رو می کشه؟
- متعجب گفتم:تو از کجا می دونی؟
- دست پاچه شد:هان؟..خب چیزه..بابا گفت.یعنی اینکه..خب..شنیدم.یکدفعه ای شد.
- لبخند زد.از همون بچگی کنجکاو بود ودوست داشت تو همه چیز سردرباره.
- گفتم:فهمیدم..نمیدونم.فکر کنم به خاطر این باشه که دخترش جوون مرگ شده.اوهم می خواد نسل جوونا رو منقرض کنه.
- این کارش یه نشونه نیست؟
- چه نشونه ای مثلاً؟
- بی ربط پرسید:شما منو دوست دارید؟
- خیره نگاش کردم.چه ربطی به سوالم داشت؟
- گفتم:آره.
- چه قدر؟
- مهمه؟
- آره.وگرنه نمی پرسیدم.
- چرا باید واسط مهم باشه؟
- شما بگید بعد دلیلشو میگم.
- خیلی زیاد.مثل پسر نداشته ام دوست دارم.
- یعنی منو جای پسر نداشته اتون می بینید؟
- آره.
- لبخند زدو گفت:چه صادق.
- خودت خواستی بشنوی.

- شما منو دوست دارید. شاید میثم داره جوونا رو می کشه تا به من برسه.

خیره نگاش کردم.

به خودم گفتم: اگه حرفاش درست باشه که بیچاره ام.

گفتم: اگه می خواد به وسیله تو از من انتقام بگیره پس چرا واسه من پاپوش درست کرده؟

- چون می خواسته ذهن بابا و سردار بره روی کارهای شما و از او غافل بشن. اوهم بتونه بدون هیچ دردسری آدم بکشه.

چه طور به فکر خودم نرسید.

- شم پلیست عالیه.

لبخند زد و گفت: به شماها رفتم.

- با خونه امن که مشکلی نداری؟

- خونه امن؟... اوه نه. بیخیالش عمو. من یه حرف چرتی زدم. شما به دل نگیرید. من حاضرم بمیرم ولی اونجا نرم.

- مگه تا حالا رفتی که انقدر ناله می کنی؟

- نرفتم. ولی تعریفشو زیاد شنیدم.. اصلا این حرفایی که زدم کلا توهمات ساخته ذهنمه. بهش فکر نکنید. مهم نیست. بعدم میثم از کجا می خواد بفهمه که شما منو مثل پسر نداشته اتون دوست دارید؟

چه قدر می ترسید که من اونو بفرستم به اونجا. من یه حرفی زدم.

گفتم: اینم حرفیه.

- پس بیخیال این حرفایی که زدیم.

- اگه یک درصد از حرفات درست باشه چی؟

- من هیچ وقت حرفام درست از آب درنمیاد. مطمئن باشید.

صدای موبایلم نداشت بحثمون ادامه پیداکنه. سعید بود. چی کار داشت که زنگ زده بود؟ منکه همه حرفامو باهاش زده بودم. به سامان نگاه کردم. نگاش روی گوشیم بود.

گفت: کیه عمو؟

- باباته.

- جواب نمیدید؟

جواب دادم: سلام.

-سلام.

خوشحال بود. چرا؟

-چیشده که زنگ زدی؟

-یه خبر خوش دارم.

-چه خبری؟

و تو دلم گفتم: خیر باشه.

-همین الان تبرعه شدی.

متعجب گفتم: چی؟

-کر شدی به سلامتی؟

-گفتم چی گفتی؟

-تبرعه شدی.

-چه طور ممکنه؟

-اثر انگشت مال تو نبوده.

-یعنی چی؟

-ببین منصور جان، اثر انگشت اشتباهی بوده. بچه ها اشتباه کرده بودن. همین.

عصبی شدم: به همین سادگی؟ با آبروی من بازی کردید. اون وقت تو میگی بچه های اداره کوفتی اشتباه کردندو همین؟

-تقصیر بچه ها هم نبوده. درواقع یه نفر که هنوز نمی دونیم کیه، دستگاه رو دستکاری کرده بود.

-این غیر ممکنه. می فهمی؟

-می دونم. بد شانسی دوست من. اما الان باید خوشحال باشی.

-نیستم. داغونم.

عصبی دستی تو موهام کشیدم. صداشو شنیدم: منصور..

عصبی تر گفتم: خفه شو سعید.. خفه شو.

-می دونم عصبانی هستی. بهت حق میدم.. سردار دستور داده که سریع بیای اداره.

-اصلا از کجا معلم که دروغ نمیگی؟ هان؟

-همین الان حکمتو می فرستم به ایمیلت.. چند لحظه صبر کن.

لپتابو روشن کردم. وارد ایمیلم شدم. چند دقیقه ای طول کشید که سعید حکمو فرستاد. چند بار روشو خوندم. باورم نمیشد.

گفتم: چه طور ممکنه؟

سعید: سردار دوزخ پیش فهمید که تو بیگناهی. دیروزم رفت سراغ کارات.

-پس چرا در به در دنبالمید؟

-سردار به هیچکس در این باره حرفی نزده بود، تا الان که حکمت اومده. باور کن راست میگم.

نفس عمقی کشیدم: باشه. الان میام.

بعد قطع کردم. نمی دونستم که حرفشو باور کنم یا نه. باینکه سعید بهم دروغ نمی گفت ولی از ش ترسیده بودم. شاید دروغ گفته باشه تا من پسرشو آزاد کنم.

سامان: بابا چی گفت؟

-گفت آزادم.

با خوشحالی گفت: واقعا؟ اینکه خیلی عالیه.. چرا خوشحال نیستید؟

-چون حرفای باباتو قبول ندارم.

اخم کرد. گفت: چرا؟

-چون یه بار بهم دروغ گفته. والان برای آزادیت ممنعه دوباره دروغ گفته باشه.

-بابای من دروغگو نیست.

دستبندو برداشتم رفتم سمتش. گفتم: بلندشو.

-بازم می خواهید منو تو اتاق حبس کنید؟

-فعلا آره. تا وقتی حکمو باچشمای خودم ندیده باشم باور نمی کنم. و تا اون زمان تو اینجا می مونی.

وارد اتاق شدیم. روی تخت نشست و دستشو برد سمت میله. دستبندو بستم.

گفت: به بابا چیزی نگید.

-چی رو نگم؟

-همین حرفایی که زدیم. شما قرار نیست منو آزاد کنید پس بهتره بابارو بیخود ناراحتش نکنید.

خیره چشمای عسلیش شده بودم.

به خودم اومدم. باشه ای گفتم و به سمت در رفتم.

برگشتمو باز نگاهش کردم. سرش پایین بود. یه آهی کشیدمو دراتاقو بستم.

تو دلم گفتم: ببخش که داری به خاطر شانس گند من پاسوز میشی.

وارد اداره شدم. می تونستم چهره به تعجب نشسته بچه هارو ببینم. حق داشتن. من یه قاتل فراری بودم که پلیسا

دربه در دنبالم بودن والان باپای خودم اومده بودم به اداره.

وارد دفتر سردار شدمو احترام گذاشتم.

سردار: آزاد.

سعید هم بود. گفتم: سلام.

هردوشون جوابمو دادن.

سعید: پس پسر من کو؟

بدون توجه بهش به سردار گفتم: من هنوز باورم نشده که تبرعه شده باشم.

-چرا؟

سعید: من که حکمو بهت ایمیل کردم.

برگشتم سمتش: باورت ندارم سعید.

برگشتم سمت سردار: اومدم اینجا تا حکمو از دست شما ببینمو شما مهر تاییدشو بزنید.

سردار حکمو گرفت جلومو گفت: بیا. خودت ببینش.

رفتم جلو و حکمو برداشتم. باورم نمیشد. گفتم: چرا باید باور کنم؟

سردار: بدشانسی سرگرد. و این بدشانسی بودند کار دست داده.

-انقدر؟.. آبروم جلوی همکارام رفته.

سعید: مهم اینکه الان بیگناهی ثابت شده.

-جای من نیستی سعید که این حرفارو میزنی. آبرو چیزی نیست که بگی مهم نیستو بیخیالش. می فهمی؟

-میفهمم. ولی تو چرا قبول نمیکنی که زیادی بدشانسی؟

-خوبه که تو خوش شانس. از این خوش شانسیت هم نهایت استفاده رو ببر.

خواستم برم سمت در که باصدای محکم وسرد سردار ایستادم: صبر کن سرگرد.

برگشتم سمتشون. سعیدو دیدم که ایستاده بود. می خواست بیاد سمتم.

سردار: الان که بیگناهی.. پس برگرد سرکارت. این یک دستوره.

-برگشتم. مگه نمی بینید؟

-پس چرا احترام نذاشتی؟

سرمو انداختم پایین: ببخشید. اعصابم داغونه.. درکم کنید لطفا.

سردار پوفی کشیدوگفت: بشین.

سربه زیر روبه روی سعید نشستم. سعیدم نشست.

سردار: صبح به بچه ها دستور دادم که میثم رو پیداش کننو کاراشو زیر نظر بگیرن.

-مطمئنم که قاتل خود نامردشه.

-فعلا باید مطمئن بشیم.. حکمتو سریع گرفتم تا خودتو بزارم روی این پرونده.

-چرا؟

-چون آبروت رفته. و اینکه تو اولین مضمون مایی. تو که می ودنی حرفه کارمارو.

-بله. می دونم.

-پس برای بیگناهی تلاش کن. نزار منو سعید هم بهت شک کنیم.

-مگه نکرده بودید؟ الانم که بیگناهم بازم بهم شک دارید.

سعید: نداریم. البته من تا صبح داشتم ولی الان نه. تو بهترین دوستمی.

- تورو من اسلحه کشیدی.

- موقعیت منو درک نمی کنی منصور.

- توهم درکش نمی کنی.

سردار: بسه.

روکرد به منو گفت: از این به بعد تحت نظری. دستور من نیست. بالایی ها هنوز بهت مشکوکن. منم با نفوذی که داشتم تونستم حکم آزادی تو بزنم.

- شما از اول هم بهم مشکوک نبودید؟

- نه. تو وسعید از بهترین سرگردای این اداره اید. چه طور می تونستم به سرگردی که این همه بهش اعتماد دارم و دوستِ پسر من هست، شک کنم؟ تو بودی شک می کردی؟

قدر دان نگاش می کردم. مثل پدر بودم برام. با اینکه پدر داشتم ولی او فرسنگ ها از دور بود.

باصدای سعید، نگام چرخید سمتش: پسر من کجاست؟

سردار: پسر سعید و آزاد کن. تو دیگه به او نیازی نداری. بیخود پاشو تو این ماجرا باز نکن

وارد خونه شدم. خونه غرق سکوت بود. مثل همیشه.

وارد اتاق شدم. چشماشو بسته بود. زیر لب داشت چیزی می خوند. خیلی آرام.

برای اینکه متوجه حضورم بشه چند ضربه به در زدم. چشماشو باز و نگام کرد.

بدون هیچ حرفی کلیدواز جیبم بیرون آوردمو بردم سمت دستبند.

بعد از باز کردن، دستشو گرفتمو بلندش کردم. جالب بود که اوهم حرفی نمیزد. حتی نپرسید که تو اداره چی بهم گفتن؟ از این بچه فضول بعید بود.

حتی وقتی سوار ماشین شدیم هم چیزی نگفت.

راه افتادم. تو راه حوصله ام سر رفت. گفتم: چیزی نمی خوای بگی؟

آروم گفت: چی بگم؟

- نمیخوای بدونی کجا داریم میریم؟

- کجا داریم میریم؟

- اداره.

نگام کرد: واسه چی؟

لبخندی زدم: چون بابات منتظرته.

-بابا؟..

لبخند زدو گفت: آزادم عمو؟

-آره.

-واقعا؟ چه قدر زود..ممنون.

اخمی کردم و گفتم: یعنی انقدر از من بدت میاد که نمی تونی تحملم کنی؟

-من از شما بدم نمیاد. از حبس شدن بدم میاد..چرا می خواید منو آزاد کنید؟ بابا تهدیدتون کرده؟

-نه. تبرعه شدم.

لبخندش عریضتر شد. به جلو نگاه کرد. خیلی خوشحال بود.

نگام کرد: یعنی الان پلیسید؟

-آره دیگه.

نگام کرد باز: چرا بابا خودش نیومد دنبالم؟

-چون اولآ آدرس خونه امو نمی دونست ودوما من دلم نمی خواست که بدونه.

-چرا؟

-اونا هنوز بهم مضمونن. البته نه بابا توسر دار.

-یعنی بازم ممکنه بیوفتن دنبالتون؟

-اگه بیگناهیمو ثابت نکنم دستگیرم میکننو..اعدام میشم.

-چه بد. اگه کمک خواستید رومنم حساب کنید.

خندیدم. آخه تو چی از شغل من می دونی بچه؟

گفتم: چشم.

«سعید»

روی صندلی کنار در ورودی نشسته بودم. مدام به در نگاه می کردم. منتظر بودم که بیان.

مدام به صفحه گویشیم نگاه میکردم و پاهامو به زمین می کوفتم. هرسربازی که منو میدید احترام میزاشت و رو اعصاب نداشته ام راه میرفت.

هم خوشحال بودم و هم ناراحت.. چه جوری ازش معذرت خواهی کنم؟ نکنه منصور پشیمون شده باشه و بچه امو نیاره؟ چرا باهاش نرفتم؟ چرا نذاشت که برم؟

داشتم دیوونه میشدم. فقط منتظر بچه ام بودم که بیاد.

آروم گفتم: اگه نیارتش جواب سیمارو چی بدم؟ چرا به این فکر نکرده بودم؟

موبایلمو بیرون آوردم تا به منصور زنگ بزنم که در ورودی باز شد.

بادیدنش از جام بلند شدم و دویدم سمتش. بغلش کردم.. سفت.. نمی خواستم رهاش کنم. اوهم منو سفت گرفته بود.

چند لحظه ای شد که گفت: بابا لهم کردی.

از خودم جداش کردم و نگاش کردم. لبخند به لب داشت.

گفت: چرا اینجوری نگام می کنی؟

- دلم برات تنگ شده بود.

خندید و گفت: من فقط ۴-۵ ساعت پیش عمو بودم.

دوباره بغلش کردم و گفتم: پدر نیستی که بفهمی وقتی بچه ات تو خطر باشه چه حالو روزی پیدا می کنی. این ۴-۵ ساعتی که واسه تو گذشته، واسه من یک قرن بوده.

یه نگاه به سرتاپاش کردم و گفتم: خوبی؟

- بابامن پیش عمو منصور بودما نه یه قاتل.

زیر گوشش گفتم: عموت اون موقع قاتل محسوب میشد نه دوستو همکار من.. فهمیدی؟

دلخور نگام کرد. گفت: هنوزم بهشون مشکوکید؟

فقط نگاش کردم. داشت به چشمام نگاه می کرد. چی بهش بگم؟

- نه. الان مطمئنم که بیگناهی.

باصدای منصور چرخیدم سمتش. متوجه حضورش نشده بودم.

-تو سامانو میبری خونه یا من ببرمش؟ اینجا نمی تونه باشه.

گفتم:خودم میبرمش خونه.می ترسم بدمش دست تو.ممکنه دوباره بزنه به سرتو بچه امو ببریش به ناکجاآباد.

-مدتی که سامان پیشم بود خیلی بهم خوش گذشت..تو چی سامان؟

سامان:خب نه زیاد.

لبخند کمرنگی زدوگفت:میرم تو دفتر.زود برگرد.

بعد دستی تو موهای سامان کشید وگفت:می بینمت عموجان..فعلا.

به رفتنش نگاه کردم.از حرفی که زدم ناراحت شد؟

-بریم باباجان.

-نمیشه من اینجا باشم؟

-نه.

-مامان نميگه چرا من انقدر زود اومدم خونه؟

-نه.میگی کلاس نداشتی.

به سمت در رفتیم.وارد حیاط اداره شدیم که گفت:چرا نمی خواید من اینجا بمونم؟

-چون اینجا محیط کارمه..نمی تونم هم مواظب تو باشمو همم به کارام برسم.

-خب اگه کار دارید می تونید برید.من تاکسی می گیرمو میرم.

رسیدیم به ماشینم.تا خواستم سوار بشم که صدای پشت سریم مانع شد:سلام آقا سعید.

برگشتم سمتش.مثل همیشه.تمیزو اتو کشیده.با یک کوله پشتی روی شونه اش.از دانشگاه اومده بود.

-سلام علی جان.

باهم دست دادیم.

سامان:سلام.

علی آروم سرشو به نشونه سلام تکون داد وگفت:مشکلی پیش اومده؟

حتما مکالمه مونو شنیده بود.

گفتم:نه..

سامان پرید تو حرفم: آره. بابا کار زیاد دارن ولی راضی نمیشن که من تنها برم خونه.

علی: تو اینجا چی کار می کنی؟

-جریانات داره.. ماشین آرودی باخودت؟

-آره خب.

سامان درشاگردو بستو رفت سمتش. گفت: بابامن با علی میرم. مشکلی که نیست علی؟

علی: نه. فقط یه یک ریکی باید تو ماشین بشینی تا پیام.. با بابا قرار دارم.

-مشکلی نیست. فقط سوویچتو بده.

درماشینو بستم. از دست این بچه. دستی تو موهام کشیدم.

سامان سوویچو گرفتو رفت.

همراه علی به سمت اداره رفتم. گفتم: ببخش تورو خدا.

باتعجب نگام کردوگفت: واسه چی؟

-به خاطر سامان. همین جوری خودشو مهمون میکنه ومیره تو ماشینت.

لبخندی زدو گفت: منو سامان که از این حرفا نداریم.. مثل داداشم می مونه.

از علی جدا شدمو به طرف دفتر رفتم.

واردشدم. منصورو دیدم که پشت میزش نشسته بود وداشت با لپتابش ور میرفت.

بادیدن من گفت: چه قدرزود برگشتی؟

-علی گفت سامانو میرسونه.

-علی؟

-پسر سردار دیگه.

-آهان.

-داری چیکار می کنی؟

-درمورد قاضی ای که حکم میثمو صادر کرده دارم تحقیق می کنم.

-مگه می دونی کیه؟

-آره.اون موقع که سامان سیستم زندانو هک کرد کل پرونده میثمو خوندم.

سامان؟هک کرده بود؟

-حالا چرا داری درموردش تحقیق می کنی؟

-قاضی ای که با رشوه،خلافکارا رو تبرعه می کنه، نمی تونه زیاد زنده بمونه.

نگام کردوگفت:زنده نمیزارنش.

منکه نفهمیدم اصل مطلب چی بود.

گفتم:به فرض که مرده باشه،به درد این پرونده که نمی خوره.

-به درد تو نمی خوره.منکه می خوره.

پرونده روی میزو برداشتموبازش کردم.پرونده منصور بود..چه قدر قطور بود.

آروم صداشو شنیدم:سکته کرده..

گفتم:کی سکته کرده؟قاضیه؟

-آره.نوشته حدود دوسال پیش سکته کرده.درحالی که حالش خوب بوده..مال منطقه دیگه ای بود.پلیس به

مرگش مشکوک میشه وپرونده رو میدن به پلیس همون منطقه..ولی پرونده اش مختومه اعلام میشه.

قاضی رو خیلی وقت پیش میشناختمش و میدونستم که فوت کرده.ولی دلم نمیخواست منصور بفهمه.وگرنه سوال پیچم میکرد.

نگام کرد:مطمئنم که یه تهدیدی از بالایی ها بوده که بیخیال پرونده اش شدن.

خودمو زدم به ندونستن:به نظرت واسه چی باید سکته میکرده؟..پرونده اش نیست؟

-نه.اگه بخوای پرونده رو مطالعه کنی باید بری تو اداره پلیس اون منطقه.

دوباره شروع کرد به نوشتن چیزی.کلافه گفتم:میشه بیخیال این پرونده واین قاضی بشی؟

-چرا؟

-ما الان باید بریم سراغ کار خودمون.ما دنبال میثمیم نه یه مرده.

-از کجا معلوم که مرده باشه؟

-یعنی چی؟مگه نمیگی سکته کرده؟

منصور بدون جواب به صفحه مانیتور خیره شد.

گفت: جور در نمیاد.

«سامان»

منتظر علی بودم تا بیدار. خیلی ازش گله داشتم. به ساعت نگاه کردم. یه آهی کشیدم. چه قدر بدشانس بودم. درس شیمی اونقدر آسون نبود که بگی خودم می خونم و بیخیالش.

چه قدر صبحی ترسیده بودم. خدارو شکر که به خوبی و خوشی تموم شد. و خدارو شکر که دیگه گروگان گرفته نمیشدم.

خوابم میومد. چشمامو بستم. یه حسی میگفت بیدار بمونم. دلشوره عجیبی داشتم.

پوفی کشیدمو چشمامو باز کرد. برای چندمین بار به ساختمان اداره نگاه کردم.

تو دلم گفتم: ای کاش با بابا رفته بودم. چرا نمیاد؟

دیدمش که از اداره خارج شد. یه کتاب هم تو دستش بود که داشت می خوند و میومد. یکدفعه خورد به یه نفر که باعث شد هم خودش بیفته روی زمینو هم کتابش.

خنده ام گرفت. چه قدر دستوپاچلفتی بود. سریع بلند شدو معذرت خواهی کرد. کتابشو برداشت واومد سمت ماشین.

وقتی دید که دارم می خندم سرشو چندبار تکون داد.

سوار شدو گفت: چرا می خندیدی؟

کتابشو به همراه کوله پشتیش، گذاشت رو صندلی عقب. بعد استارت زد.

گفتم: خوردی زمین خنده ام گرفت. مشکلیه؟

-از قدیم گفتن باهم بخندیم نه به هم. اوکی؟

بعد حرکت کرد. گفتم: باشه. یادم میمونه. ولی خیلی بد خوردی زمینا.

-مرده خیلی گنده بود.

-تو خیلی لاغری.

-توهم دست کمی از من نداری.

-بیخیالش. واسه چی اومدی اینجا؟

به آینه نگاه کرد و گفت: به خاطر کتاب. دست بابا بود و باباهم آوردش به اداره. منم مجبور شدم پیام اینجا وازشون بگیرم. تو واسه چی اومدی؟

-جریانات داره.

-بگو. می شنوم.

دوباره به آینه نگاه کرد. گفتم: چیزی شده که مدام با آینه عقبو نگاه می کنی؟

-هان؟..نه. چیزی نیست..بگو.

پوفی کشیدمو شروع کردم به تعریف کردن. تعجب کرده بود.

گفت: دروغ که نگفتی؟

-تاحالا دیدی دروغ بگم؟

-ببخشید. نه.

دوباره به آینه نگاه کرد. عصبی شدم. تو طول تعریف کردنامم مدام به عقب نگاه می کرد.

برگشتم عقب تا ببینم کیه پشت ماشین ما که سریع گفت: برنگردیا.

-چرا؟

-یه نفر داره تعقیبم می کنه..خیلی وقته که هرجایی میرم دنبالمه.

-به بابات گفتی؟

-نه.

-چرا؟

-من بزرگ شدم. خودم میتونم مشکلمو حل می کنم.

«سعید»

کلافه گفتم: چی جور در نمیاد؟

-اگه مرده باشه باید خاکش هم میکردن. درحالی که گفته شده جسدشو گم کردن..نمی فهمم سعید..اصلا چرا باید پرنده ای که انقدر ناقص بوده و مشکوک رو مختومه اعلام کنن.

بهش میگفتم؟ میگفتم که جسدشو تیکه تیکه کردن؟ اونم به خاطر کاری که من باهاشون کردم؟

باصدای تق رد از فکر بیرون اومدم و گفتم: بفرمایید.

سروان موسوی وارد شد. بعد از احترام گذاشتن گفت: قربان درمورد میثم افشان تحقیق کردیم.. تو این چندماهی که آزاد شدن هیچگونه مشکلی برای مردم ایجاد نکردن. فقط عضو یه گروهک شدن.

منصور: چه گروهکی؟

-قبل از اینکه پیام اینجا پیش سردار بودم. ایشون گفتن که این گروهک تقریباً ۷ سال پیش تو ایران تشکیل شده بود. که به چندماهم نمیکشه که متلاشی میشه. ولی الان به گفته سردار یه خبرایی از اون گروهک به گوششون رسیده.

گفتم: پرونده رو بده.

اومد سمتمو پرونده رو گرفت سمتم. از ته دل دعا میکردم که اون گروهک نباشه.

بادیدن اسمش خشکم زد. امکان نداشت.

پرونده رو گذاشتم روی میز و گفتم: قربان بگید که دروغه؟

سردار که از حال خرابم خبر داشت پوفی کشید و گفت: متاسفم سرگرد.

-امکان نداره. من خودم دیدم که مرد.

-شاید یه نفر دیگه داره گروهو هدایت می کنه.

-نه. او قسم خورد که اگه زنده بمونه گروهو راه میندازه. واگه بمیره دیگه هیچ وقت اون گروه ایجاد نمیشه. مطمئنم که خودش.. چی کار کنم قربان؟

-آروم باش مرد. تو ناسلامتی سرگردی.

-نمی تونم قربان. او دیوونه ست.. میثمم که از او بدتر. باهم بشن ایرانو نابود می کنن.

-نمیزاریم.

-من نمی خوام پرونده اش بیوفته زیر دستم.

-مگه دست خودته.

-تورو خدا قربان. دفعه قبل بخیر گذشت الان نمی گذره. مطمئنم.

-تو بهترینی سرگرد. من این پرونده رو میدم به تو چون میدونم مثل همیشه از پشش برمیای.

-دفعه قبل رفت سراغ زنم..

-مامراقبیم.

تو دلم گفتم:دفعه قبلم مراقب بودید.

سردار:من این پرونده رو به تو ومنصور میسپارم.چون به هردوتون ایمان دارم.

سردار یه چیزی می دونست ولی به من نمیگفت.مطمئن بودم.

احترام گذاشتمو از دفتر خارج شدم.

تا عصری مدام به خودم می گفتم:به سیما بگم؟..نه.اگه بگم عصبی میشه.مثل ۷ سال پیش.ولی اگه ندونه که خیلی

بده.هرچه باشه یک ماه گروگانشون بوده. داداشمم هست؟..نمی دونم.

منصور مدام میپرسید:خوبی؟چیزی شده؟خواست کجاست؟فهمیدی چی گفتم؟

منم مدام می گفتم:خوبم.

ولی خودش فهمید که حالم خرابه واعصابم داغون.که گفت برم خونه.باید یه فکری می کردم.

نباید سیمارو نگران می کردم.

بالبخند وارد خونه شدم

دوروز بعد

«راوی»

منتظر آمدنش بود.آخرین نفری که می خواست به قتل برساند و به آرزویش برسد.۱۱ سال انتظار دیگر برایش بس بود.

ولی بازهم به کشتنش شک داشت.نمی دانست که اورا بکشد یا که نه.آخر او هیچ ربطی به منصور نداشت.شاید یک رابطه عشقی.همین.

ازاین قتل هایی که انجام داده بود,خوشحال بود.از کشتن جوانان خوشش می آمد.

روی صندلی نشسته بودو تاب می خورد.از انتظار متنفر بود.

بالینکه خودش می توانست یک گروه را رهبری کند ولی زیر دست بود.میشد گفت که دست راست رییس بود.

رییس به او گفته بود که نفر آخر را نکشد.نفر آخر هم برای او مهم بود وهم برای رییس.

اما او راضی نبود. باید هدفش را دنبال میکرد. او به رییس احتیاجی نداشت. می دانست که رییس فقط برای رسیدن به اهدافش او را وارد گروهش کرده بود.

به طور قطع او نفر آخر را نیز می کشت.

به ساعتش نگاه کرد. هنوز چند دقیقه مانده بود که برسد.

به دخترش فکر کرد. دختری که دوستش داشت. طوری که حاضر بود جانش را فدایش کند. ولی منصور او را با بی رحمی تمام کشت. دختری که تازه به سن قانونی رسیده بود.

از جایش بلند شد و به ست پله ها رفت.

مثل همیشه وارد خانه شد. ذهنش خسته بود. درس های خیلی سختی را آنروز خوانده بود.

خانه غرق در سکوت بود. به سمت اتاقش رفت.

هنوز وارد اتاقش نشده بود که یکنفر دست روی دهانش گذاشت و روی تخت انداختش.

خواست بلند شود که مرد مقابل نگذاشت. سر اسلحه به سمتش بود.

ترسیده بود. گفت: تو کی هستی؟ چی می خواهی؟

اسلحه به دست روبه رویش ایستاد و گفت: خیلی وقت بود که منتظرت بودم.

از اسلحه ای که به سمتش نشانه رفته بود می ترسید. نمی دانست این فرد کیست.

ترسیده گفت: کی هستی؟

- میثم. شناختی؟

بعد از چند ثانیه سرش را به نشانه شناختن تکان داد. آرومتر گفت: چی از من می خواهی؟

سرش را نزدیک آورد و گفت: جونتو.. می خوام بکشم.

از ترس می خواست گریه کند. چرا انقدر ترسیده بود؟ دلیلی نداشت که بترسد. مدام به خودش گفته بود که مرگ حق است.

نفس عمیقی کشد و گفت: باکشتن من دست از کشتن جوونا برمیداری؟

- آره. تو آخری شی.

تمام قدرتش را جمع کرد تا این حرف را بزند: پس زودتر بکش.

میثم گلن گدن اسلحه اش راکشید و گفت: می دونی یه نفر خیلی مشتاقه که تو زنده بمونی. ولی من نمی خوام.
موبایلش به صدا در آمد. خندید و گفت: داره زنگ میزنه. می خواد گوش زد کنه که من نکشتم. ولی کور خونده.
بعد جدی شد. اسلحه را به سمتش گرفت. بدون هیچ درنگی شلیک کرد.

«سعید»

به سمت مهد رفتم. سیما امروز شیفت بیمارستانش بود برای همین من باید می رفتم دنبال ساناز. تو ماشین ساناز حرف میزد من می خندیدم. چه قدر بچه ام شیرین بود و ناز حرف میزد.
رسیدیم به خونه.

ساناز رو گذاشتم زمینو بلند گفتم: سامان؟.. سامان کجایی بابا؟

رفتم تو سرویس بهداشتی تا دستو صورتو بشورم. اومدم بیرون. سانازو دیدم که کنار در سرویس ایستاده بود.
گفتم: چیزی شده؟

لباشو جمع کرد و گفت: دوساعته رفتید تو و بیرون نمیگید منم می خوام برم؟

-یک دقیقه هم نشد باباجان.

-برید کنار.

رفتم کنار: بفرمایید خانم.

با اخم رفت تو سرویس. یه پوف کشیدم. آروم گفتم: زبون نیست که.. ماشاالله.

سامان هنوز نیومده بود پایین. همیشه وقتی صداش میکردم سریع میومد.

تعجب کرده بودم. رفتم سمت پله ها.

رسیدم به اتاقش. درش باز بود. یه ضربه به در زدم و ادا شدم. گفتم: سامان.

بادیدن اتاقش حرفمو خوردم. اینجا چه خبر بود؟ تمام کتاباش روی زمین ریخته شده بود. خودشم نبود.

باصدای بلندی گفتم: سامان کجایی؟.. شوخی بامزه ای نیست بیا بیرون.. سامان؟ چرا انقدر اتاقت کثیفه؟

سامان نبود خونه. مطمئن بودم.

نگام خورد به تاج تختش. جای یک گلوله درست وسط تاج خود نمایی میکرد. رفتم سمتش تا مطمئن بشم که گلوله ست.

از استرس داشتم سخته می کردم. درست بود. گلوله بود.

گیج نگامو دور اتاق چرخوندم که رسیدم به آینه.

روش بایه مازیک قرمز نوشته شده بود: «این آخریشه. ولی نکشتمش تا شما خواسته امو انجام بدید.. شاید دیدی به احتمال ۱۰ درصد زنده موند... میثم»

روی تخت نشستم. میثم؟ سامان؟ بردش؟.. نه.

نگام روی نوشته ها ثابت مونده بود. با مازیک بود یا با.. خون؟

موبایلمو درآوردمو به اداره زنگ زدم.

«منصور»

وارد خونه شدم. خوشحال بودم. به جاهای خوبی رسیده بودیم. تو یک قدمیه دستگیری میثم بودیم.

خونه غرق سکوت بود. دیگه خسته شده بودم. از این همه تنهایی.. از این همه سکوت.

مثل همیشه به رستوران(..) زنگ زدم و سفارش یه پرس جوجه رو دادم. بهتراز نون و پنیر بود.

هنوز روی مبل دراز نکشیده بودم که صدای موبایلم بلند شد. سعید بود.

کلافه برداشتم: تو نمی تونی نیم ساعت، فقط نیم ساعت ناقابل منو به حال خودم بزاری؟ خسته ام به خدا.

باصدای لرزونی گفت: سریع بیا خونه ام.

بعد قطع کرد..

-الوووو..

چیشده بود؟ چرا صداش میلرزید؟

سریع آماده شدمو به سمت خونه اش روندم.

ماشینای بنز پلیس کنار درخونه اش بودن. ترسیدم. چه اتفاقی افتاده بود؟

رفتم داخل خونه. سعیدو تو حال پیدا نکردم. خونه اش شده بود پراز نیروهای پلیس.

سروان موسوی رو دیدم.

گفتم: سروان موسوی؟

بادیدنم ایستاد. احترام گذاشتو گفت: بله قربان؟

-سرگرد کجاست؟

-بالاهستن. تو اتاق پسرشون.

تشکر کردم و رفتم بالا.

اتاق پر بود از مامور. دونفر داشتن اثر انگشت می گرفتند و یکنفر داشت عکس می گرفت.

سعید روی تخت نشسته بود و به آینه نگاه میکرد. به آینه نگاه کردم. رو نوشته رو خوندم.

رفتم کنار شو گفتم: چیشده سعید؟

-بدبخت شدم.

-اینو کی نوشته؟ تهدیده؟

-میثم.. بچه امو برد.

باچشمای اشکی نگام کرد و گفت: باخون نوشته.. بچه من مگه چه قدر خون تو بدنشه که میثم دیوونه باهش این

تهدید و نوشته؟

-آروم باش مرد.

عصبی دست تو موهام کشیدم. چرا یادم رفته بود که مواظب سامان باشم؟ خودش حدس زده بود که میثم میاد سراغش..

از دست حواس پر تیم اعصابم بیشتر داغون شده بود.

سردار وارد اتاق شد. سعید به زور بلند شد. هر دو احترام گذاشتیم.

گفت: آزاد.

سعید: چرا مراقب بچه من نبودید؟ مگه نگفتید مراقبید؟

-یادم رفت.

-یادتون رفت؟ اگه بچه خودتون بود چی؟ چی کار می کردید؟

-کار از کار گذشته دیگه.. الان باید به فکر آزادیش باشیم.

-چرا باید سامانو باخودش ببره. اصلا چی می خواد؟ خواسته اش چیه که اینجا نوشته؟

گفتم: خواسته اش مرگ منه. اومی خواد منو نابود کنه.

-با بچه من؟

-من سامان مثل پسر نداشته دوست داشتم.

-تو غلط کردی..او بچه منه نه تو.

راست میگفت. حرف حق جواب نداشت. سرمو انداختم پایین.

سردار: بشین سرگرد. آروم باش..اون گروهکی که میثم داره باهاشون فعالیت می کنه خطرناکن. ولی به افراد بیگناه کاری ندارن. سامانم بیگناهه. پس باهاش کاری ندارن.

سعید: ولی رییشش داره. رییشش به خون من تشنه ست.

رییس گروهک منظورش بود؟ چرا؟

-تازمانی که از شما چیزی بخواد کاری به سامان نداره. بعد از ون هم ما تونستیم سامانو پیدا کنیم.

دخترش وارد اتاق شد رفت طرفش.

گفت: بابایی؟ اینجا چرا اینجوریه؟

سعید، سانازو بغل کرد و گفت: چیزی نیست باباجان. ناهار تو خوردی؟

-بله.

-الان به خاله سمانه زنگ میزنم که بیاد اینجا.

-مگه سامان پیشم نمیمونه که می خواهید منو بزارید پیش خاله؟

-نه. سامان رفته مسافرت.

-واسه چی؟

-همینجوری.

-چرا بدون خدافضلی؟ اصلا چرا به من چیزی نگفت؟

-از طرف مدرسه رفته. بهت چیزی نگفته که ناراحت نشی.

-کی برمیگرده؟

-زود.. خیلی زود برمیگرده.

چه بغضی تو صداس بود. لپاشو بوسید و از اتاق رفت بیرون.

گفتم: قربان الان باید چی کار کنیم؟

-منتظر می مونیم تا زنگ بزنن.

صدای سردارم پر از بغض بود. ناراحت بود که چرا فراموش کرده.

گفتم: شاید نخواد زنگ بزنه.

-میزنه. مطمئنم.

-شما چیزی می دونید که به ما نمیگید؟

نگام کرد. می خواست چیزی بگه که پشیمون شد و گفت: نه.. باسعید همین الان بیاید اداره.

-چشم قربان.

رفت سمت در و گفت: به محمدم زنگ بزن و بگو خودشو سریع برسونه به اداره.

-چرا؟

-خبرش کن. می فهمی.

چشمی گفتمو احترام گذاشتم.

بعداز رفتن سردار رفتم پیش سعید. توی هال بود. داشت دورو اطرافو نگاه می کرد.

گفتم: چیزی شده؟

-صدای سامانو می شنوم.

دوتا ابرو هام بالا پرید. چی گفت؟

-دیوونه شدی؟

نگام کرد. خیلی سرد.

آروم گفتم: خفه شو لطفا.

-باشه خفه میشم ولی الان باید بریم اداره.

-ممکنه برن سراغ سیما..

-سیما خانم حالشون خوبه. مطمئنم باش سردار به افرادش دستور داده که برن پیشش و ازش مواظبت کنن.

دستشو گرفتمو بردمش سمت ماشینم.

توراه به محمد زنگ زدم: سلام محمد. کجایی؟

-سلام. مرسی منم خوبم.

-کجایی؟

پوفی کشید و گفت: تو مغازه ام. دارم میرم خونه.

-سردار دستور داده که بیای اداره.

-من هرگز پامو توان اداره خراب شده نمیزارم. اینو به سردار جونتم بگو.

-محمد؟ می دونم دل خوشی از سردار نداری ولی تورو خدا بیا. به خاطر سعید.

-واسه چی؟

-میثم سامانو دزدیده.

-چرا؟

-نمی دونم. بیا تورو خدا.

-من دیگه پلیس نیستم. یادت که نرفته؟

-می دونم سردار اخراجت کرده.. می دونم که باهات بدتا کرده.. ولی بیا.

-متاسفم منصور. به سردار بگو من قلم پامو می شکونم ولی اداره نمیام.

-محمد..

سعید موبایلو ازم گرفت و گفت: سلام محمد.

..

-خوبم. ببین میای اداره یا به زور بیرمت؟

..

-حرف زن. به من ربطی نداره که تو با سردار مشکل داری. تا نیم ساعت دیگه اداره ای. فهمیدی؟

بعد تماسو قطع کرد. چه قدر عصبی بود.

گفتم: خوبی سعید؟

برگشت سمتمو با تندی گفت: نه. به نظرت میاد که خوب باشم؟

حق باتوا. اصلا خوب نیستی.

احترام گذاشتیمو نشستیم.

سردار رو کرد به منو گفت: به محمد زنگ زدی؟

-بله.

-نمیاد؟

سعید جواب داد: میاد.

-مطمئنی؟

-بله.

یه تای ابروی سردار بالا رفت. گفت: پس منتظر می مونیم تا بیاد.

به صندلیش تکیه داد. چند دقیقه ای شد که صدای تق در اومد و محمد وارد شد. گفت: سلام.

بدون احترام گذاشتن اومد تو دفتر. همگی جوابشو دادیم.

سردار: بشین.

محمد بعد از نشستن گفت: فقط به خاطر سعید و پسرشه که اینجا. امیدوار فکر نکرده باشی که به خاطر دستور تو اومدم.

-می دونم.

-سریع کارتو بگو.. کلی کار تو مغازه ریخته سرم.

داشت طعنه میزد. یه جورایی بهش حق میدادم.

سردار که از طرز حرف زدن محمد اعصابش خرد شده بود پوفی کشید و گفت: سریع میگم تا به کارت برسی..

رو کرد به ما و گفت: بحثم در مورد گروهکه.. خبر رسیده که دارن فعالیتشونو شروع می کنن.. اونا می خوان ایرانو نابود کنن. سامانو دزدیدن تا به اهدافشون برسن. ولی ما اجازه نمیدیم.

سعید: قربان چی دارید میگوید؟ اگه ما اجازه ندیم که اونا پسرمنو می کشن.

-فعلا باید ببینیم خواسته اشون از شما سه تا چیه.

محمد: سه تا؟ من که بین این سه تا نیستم احیانا؟

- چرا هستی.

- من دیگه پلیس نیستم.

- اونا تورو هم میخوان.

- از کجا میدونی؟ مگه تو رییس اون گروهکی؟

- جاسوس دارم.

- تو تو گروهک جاسوس داری؟ مسخرس.

- نیست. چون دارم.

- اگه داری چرا بهشون نمیگی که سامانو فراری بدن.

- اونا پیش سامان نیستن.. درواقع خارج از عملیاتن.

محمد پوز خندی زد و گفت: عملیات.. جاسوسا بهتون نگفتن که اهداف اون گروه چیه؟

- بهت یکبار گفتم. نابودی ایران.

- اوه چه هدف بزرگی.. خواسته اشون چیه از ما؟ نگفتن؟

- زنگ بزنی، می فهمی.

- یعنی تو نمی دنی.

سردار عصبی به چشمای محمد خیره شد.

کلافه داشتم به بحث این دونفر گوش میدادم.

محمد: من نمی خوام باشما همکاری کنم.

- باید بکنی.

- من دیگه پلیس نیستم. یادت که نرفته اون روز اخراجم کردی؟.. من نیستم. پس بیخیال من.

سردار رو کرد به منو سعید که کنار هم نشسته بودیم و گفت: امشب ساعت ۹، میثم باهاتون تماس میگیره. شما هم

باید تو اداره باشید... می تونید برید.

سعید: قربان پسر من چی پس؟

-حالش خوبه. نگران نباش. او نمی تونه بهش آسیب برسونه.

او؟ مگه رییسو میشناختنش؟ منظور شون میثم بود؟

سعید: می رسونه.

-حتی اگه هم بخواد وجدانش نمیزاره.. من اونو میشناسم. دوتا مامور گذاشتم که از زنو دختری مواظبت کنن. نگران نباش.

سعید سرشو آروم تکون دادو بلند شد. منم همراهش بلند شدم. محمدم که از قبل ایستاده بود.

خواستیم بریم سمت در که سردار گفت: محمد تونه.. بشین. کارت دارم.

هر دو مون احترام گذاشتیمو رفتیم بیرون.

«راوی»

از جای بلند شدو روبه رویش نشست. به صورتش نگاه کرد. هیچ تغییری نکرده بود. مثل بچگی هایش بود.

توی چشم هایش شیطنت های کودکی اش می بارید. همیشه از هوش بسیارش غبطه میخورد.

:خیلی وقته که ندیدمت.

-اگه میزاشتی تو این کار بمونم هرروز منو میدی.

-خودتم خوب می دونی که چرا نذاشتم بمونی.

عصبی گفت: نمیدونم... تو بگو تا بفهمم.

-اگه میزاشتم ادامه بدی، جونتو از دست میدادی.

-من چه فرقی با دیگران دارم؟ این همه سرگرد و سرهنگ تو این اداره هستن چرا من باید می مردم؟

-چون تو پسر منی!

خیره به چشمان به اشک نشسته پدرش نگاه کرد.

گفت: چه ربطی داره؟ اونا اگه بخوان منو بکشن، می کشن. مثل پارسال.. هنوز جای گلوله ای که تو بدنم خالی کردن، درد میکنه.

-او فقط یه اشتباه بود.. دیگه هم تکرار نمیشه.

-از کجا میدونی؟ مگه تو رییس اون گروهکی؟

-نیستم.ولی از کاراشون خبر دارم.

-اگه خبر داری پس چرا نمیری دستگیرشون کنی؟

-مدرک محکمی ندارم.

-مگه تو به بالایی ها نفوذ نداری؟اونا حرفتو قبول میکنن.

-نمی تونم..بیخیالش..خب؟

پوفی کشید.نمی توانست از پدرش حرفی بیرون بکشد.سرسخت بود.

گفت:کار اصلیتو بگو.

-می خوام ازت خواهش کنم که با سعیدو منصور باشی وبهشون کمک کنی.به خاطر من نه..به خاطر سعید ومنصور هم نه..به خاطر اون طفل معصومی که الان اسیره یه مشت آدم گرگ صفته,کمک کن.

-چرا فکر می کنی اونا منو می خوان؟

-مطمئنم..به خاطر استعدادیه که داری..اونا خیلی وقته که تورو نشون گرفتن.

-چرا کاری نکردی این همه وقت؟چرا بابا؟

سردار بازهم چیزی دراین باره نگفت.

-باور کن که اشتباه کردی.

بعد نفس عمقی کشید:باشه.کمکشون می کنم.

از روی صندلی اش بلندشد.بدون احترام به سمت در رفت.باصدای سردار ایستاد:محمد؟

چندوقت بود که اسمش را از زبان پدرش نشنیده بود؟

برگشت سمتش:بله؟

سردار اسلحه ای را به سمتش گرفته بود.

:بگیرش.اسلحه خودته.منصور آورد که بدمش به تو.

سروش را تکان داد و اسلحه اش را گرفت. از دفتر خارج شد.

«سامان»

روی تخت نشستمو به اطراف نگاهی انداختم.

هنوز سرم گیج میرفت. ۵ دقیقه هم نشده بود که به هوش اومده بودم. یادم اومد که میثم می خواست منو بکشد. ولی تیررو بالای سرم خالی کرد. چرا منو نکشت؟ چرا بی هوشم کردو آوردم به ناکجا آباد؟
ناکجا آباد؟ من کجام؟

سریع از جام بلند شدم. به سرگیجه ام توجهی نکردم. باید فرار می کردم.

رفتم سمت پنجره ای که تو اتاق قرار داشت. اتاق شبیه اتاق خودم بود. چه جالب.

دستگیره پنجره رو گرفتم آوردمش پایین. ولی باز نشد. چه خیال خامی بود که فکر کنی پنجره بازه!

به در که درست روبه روی پنجره بود نگاه کردم. پوز خندی به فکرم زدم. پنجره قفل بود، در باز باشه؟

یک دور. دور. دور. اتاق چرخیدم. هیچی به هیچی..

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم. خواستم برم سمت تخت که نگاه خورد به دوربینی که سه گوش اتاق نصب شده بود.

یعنی میثم داشت منو میدید؟ حتما کلی هم بهم خندیده بود.

عصبی شده بودم. از اینکه یه جایی حبس بشم اعصابمو بهم میریخت.

داد زدم: چرا منو نکشتی لعنتی؟ چی از جونم می خوای؟ چرا آوردیم اینجا؟ لعنتی چند نفر دیگه رو هم می خوای بکشی؟

به نفس زدن افتاده بودم. عصبی داشتم به دوربین نگاه می کردم. صدامو شنیده بود؟

رفتم سمت پنجره. می تونستم شیشه رو بشکونم. اونقدری هم لاغر بودم که بتونم از حفاظ ها رد بشم.

به ارتفاع پنجره تا زمین نگاه کردم.. پوفی کشیدم. اتاق طبقه سوم قرار داشت. حتی اگه می پریدم هم یا پام می شکست یا سرم.

به حیاط نگاه کردم. حیاط بزرگی بود. باغچه به باغچه.. با انواع گلهها. به گلهای رز نگاه کردم. مثل همیشه چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم. بوش رو حس می کردم.

باصدای قفل در چشمامو باز کردم. چرخیدم سمت در. میثم بود؟

دونفر هیכלی وارد اتاق شدن. تو دست هردوشون سینی بود. غذا آورده بودن؟

بعد گذاشتن دوسینی روی عسلی کنار تخت، گفتم: من کجام؟

یکی از اون دونفر گفت: بهتره غذا تو بخوری.

بعد بدون هیچ حرفی رفتن بیرون. صدای چرخش کیلیدو شنیدم.

به میز نگاه کردم. برنج مرغ با نوشابه و سالاد؟.. مگه اینجا هتل بود؟ چه تشریفاتی..

ولی من غذا نمی خواستم.. استرس داشتم. استرس شنیدن خبرای بد.. استرس اتفاقات بد. یا شاید خیلی خیلی بد. بدتر اون چیزی که من فکرشو بکنم.. استرس مرگ.. تا کی قرار بود اینجا بمونم؟

به دوربین نگاه کردم. بازم داد زدم: من غذا نمی خوام.. من دلیل می خوام.. چرا اینجا؟ چی از جونم می خوای؟ تا کی می خوای منو اینجا نگه داری؟

و آروم تر گفتم: لعنتی بزار برم.

از استرس داشتم گریه می کردم؟ چرا؟ از مرگ می ترسیدم.. خب حق داشتم که بترسم. نداشتم؟

روی تخت نشستمو بادستام، صورتمو پوشوندم.

یاد بچگیام افتادم. اون زمان عاشق فیلمای پلیسی اونم از نوع گروگان گیری بودم. تو بچگی دوست داشتم گروگان گرفته بشم.. ولی وقتی بزرگ شدم و تمام جوانب رو در نظر گرفتم، فهمیدم که اصلا خوب نیست گروگان باشی.. احتمال کشته شدن گروگان بالای ۵۰ درصد بود.

یاد بابام افتادم که همیشه می گفت من مثل کوه پشتتم.

آروم و با صدای لرزون گفتم: پس کجایی بابا؟

«سعید»

وارد خونه شدم. چه قدر ساکت بود. حالا به حال منصور پی بردم. بچه هام خونه نبودن.

خواستم برم سمت اتاقم که با صدای گرفته سیما ایستادم: سلام

برگشتم. روی مبل نشسته بود و داشت گریه میکرد بیخیال بالا رفتن شدم.

کنارش نشستمو گفتم: سیما جان انقدر گریه نکن

بی مهابا اشک از چشماش فرود میومدن. با حرف زدن من گریه اش بیشتر شد.

گفتم: تورو خدا آروم باش.

— بچه ام کجاست سعید؟

آروم و سربه زیر گفتم: نمی دونم.

-این همه تلاش نکردم که یه پسر خوب تربیت کنم وبعد هم یک روزه از دستش بدم. اصلا چرا باید پسر من بیوفته تو این جریانات؟

-حساسیت کار منو درک کن سیما.

بلند گفت:نمی کنم.

بعد التماس گونه گفت:تو رو خدا بیابرو به این قاتله زنگ بزن. التماسش کن به بچه ام کاری نداشته باشه.

دوباره اشکاش راهی شدن. نمی فهمید چی داره میگه.

یکدفعه گریه اش بند اومد. با همون صورت خیشش نگام کرد. ترسیده گفت:ن..نکنه همون گروهیه که منو دزدید؟..هان؟ بگو سعید.

اگه بهش بگم سکنه رو میزنه.

-نه.

-دروغ نگو..اون می کشتش. نابودش می کنه. همونطور که منو نابود کرد.

-ولی تو خوب شدی.

-سامان بچه اس.. ۱۸ سالشه.. دووم نمیاره. به خدا راست میگم.

دوباره گریه اش شروع شد. میون گریه اش گفت:بیا منو به او بده. به خدا راضی ام.

-سامان پیش داداشم نیست! پیش میثمه.

نگام کرد:میثم دیگه کدوم خریه؟

-میثم دشمن منصوره.. یادت میاد ۱۰ سال پیش منصور تیر خورد؟

-آره. توهم تا مرز سکنه رفته بودی.

-همین نامرد به او شلیک کرد.

-نقش سامان من تو این بازی چیه؟

-سامان یه قربانیه. قربانیه کاری که منصور ۱۰ سال پیش با میثم کرد.

-چی کار کرده؟

بگمش یا نه؟

-دخترشو کشت.

بهت زده گفت:چی؟ الان سامان من پیش اونه؟

این بار گریه اش با خودزنی همراه بود.

دستاشو گرفتمو گفتم:آروم باش..توروخدا.

-نمی تونم.میخوان بچه امو بکشن.چه جوری اروم باشم؟

جیغ می کشید.نمی تونستم آرومش کنم.

سریع رفتم سمت پاکت قرصا.آرامبخشو برداشتمو رفتم پیشش.

به زور تونستم به خوردش بدم.

چشماش خمارشده بود.بغلش کردم وبه سمت پله ها بردمش.

به خودم لعنت فرستادم که چرا این حرفارو بهش زدم.به جای آروم کردنش.بی قرار ترش کردم.

روی تخت خوابوندمش.نگاش کردم.عمیق..لباشو آروم وکوتاه بوسیدم .یقه امو گرفت.تو حالت بی هوشی بود که

گفت:قول بده سالم میاریش.

-قول میدم.تو بخواب.

دستش روی یقه ام شل شدو افتاد.

آروم دراتاقو بستم.تلفن خونه رو برداشتمو به سمانه زنگ زدم وازش خواش کردم که بیاد به خونه ام.بهتر بود که

تنها نباشه.ممکن بود بلایی به سر خودش بیاره.

وارد دفترم شدم.منصورم بود.بدون اینکه به سلامش جواب بدم رفتم سمت میزم.از منصور متنفر شده بودم.حس

می کردم که بدشانسیاش بهم سرایت کرده..حس می کردم تمام بدبختیام زیر سر خودشه.

حالمو فهمید که دست از پرونده تو دستش کشید واومد روبه روم نشست.

گفت:می دونم که ازم متنفری..اینو از چشما تو طرز نگاهت میشه فهمید..می دونم که داری تو دلت به خاطر داشتن

دوستی مثل من به خودت لعنت می فرستی.

نفس عمیقی کشید وگفت:به خدا قسم میخورم که پیداش کنم.تمام تلاشمو می کنم.حتی اگه شده جونمو میدم

ولی نمیزارم بلایی به سر سامان بیاد..متاسفم سعید.

- با تاسف تو سامان من پیدا نمیشه.

سرشو انداخت پایین. هیچ توجهی به ناراحتیش نکردم. خودم از او بدتر بودم.

- محمد کجاست؟

بلندش دو رفت سمت میزش. گفت: نمی دونم. بعد از اینکه از دفتر سردار اومد بیرون، یکراست رفت خونه.

موبایلمو برداشتمو بهش زنگ زدم. آروم و عصبی گفتم: این بچه نمیفهمه که من بهش احتیاج دارم؟

چند دقیقه ای شد که جواب داد: سلام.

- کجایی؟

پوفی کشید و گفت: خونه.

- واسه چی رفتی؟

- خب خسته بودم.

- خستگیت رفع شد؟.. بلندشو بیا اداره.

- من اداره بیا نیستم.

- میای.

- سعید باور کن نمی تونم اون اداره رو تحمل کنم. من دیگه جایی توان اداره ندارم.. میام کمکتون ولی..

نذاشتم بیشتراز این حرف بزنه و قطع کردم.

رفتم سمت در. منصور: کجا؟

- دارم میرم محمدمو به زور بیارمش اداره. حرف حساب تو گوشش نمیره.

- بیخیالش.. شاید سردار اشتباه کرده باشه.

سردار بهتر از هر کسی اونو میشناخت.

- نه. اشتباهی در کار نیست.

دررو باز کردم. منصور: صبر کن منم بیام.

توراه بودیم که منصور به حرف اومد: چه جور می خوای بیاریش؟ مگه نگفتی حرف حسال حالیش نیست؟

- با اسلحه میاد.

- می خوای تهدیدش کنی؟

- آره.

- سردار پوست از کله ات می کنه.

- به درک.

از روی عصبانیت پدال گاز و فشار دادم. با سرعت زیادی میروندم. لبخند از روب لبای منصور محو نمیشد.. عشق سرعت بود دیگه..

جلوی در خونه اش ترمز کردم. بوی دود لاستیک حالمو بهم میزد.

هر دو کنار آیفون ایستادیم. دکمه رو فشار دادم.

گفت: بله؟

گفتم: بیابرون.

شناختم که گفت: اومدی واسه دعوا؟ لااقل بیاتو. زشته، من آبرو دارم.

- میای بیرون یا آبرو تو بریزم؟

پوفی کشید و گفت: باشه. فقط یه چند دقیقه ای بهم وقت بده تا برم آماده بشم و بعد باهات پیام اداره.

رفتم سمت ماشین. به درشاگرد تکیه دادم. باپام سنگریزه هارو جلو عقب میبردم.

منصور کنارم ایستاد و گفت: من به سردار مشکوکم.

نگاش کردم. گفتم: چرا؟

- فکر میکنم یه چیزایی می دونه و به ما نمیگه. تو همچین فکری نمیکنی؟

- مثلاً چی؟

- نمی دونم.. شاید محمد بدونه.

- فکر نکنم.

- اگه هم ندونه می تونه یه جورایی از زبونش حرف بکشه بیرون.. بهش بگیم که با باباش حرف بزنه؟

تا خواستم جوابشو بدم، محمد اومد بیرون. اخم غلیظی کرده بود. معلوم بود که از دستم شکاره.

بعداز سلامو دست دادن به منصور، رو کرد سمتو گفت: می تونستی تو موبایل بهم بگی که داری میای.

-گوش نمیدادی.

درشاگردو باز کردم وگفتم: بشین.

یه نگاه به منوومنصور کردو نشست. بعداز بستن در ماهم سوار شدیم.

گفت: واسه چی باید پیام اداره؟

ماشینو به حرکت درآوردیم: چون میثم ساعت ۹ شب زنگ میزنه.

-خب به من چه؟ خواسته اشونو باید به تو بگن نه به من.

منصور: سردار گفته که میثم درحضور هرسه ما حرف میزنه.

-از کجا انقدر مطمئنه؟ مگه با میثم حرف زده؟

منصور: زده.

باتعجب نگاهش کردیم. من فقط می خواستم محمد رو ببرمش اداره تا باهم روی پرونده کار کنیم.

گفتم: از کجا میدونی؟

-سردار گفت. اون موقع که تو رفته بودی خونه. میثم به موبایل سردار زنگ میزنه. سردارم تمام موضوعو بهم میگه.

-چرا زودتر نگفتی؟

-وقت نشد. واسه همینه همراهت اومدم تا به زور محمدو ببریمش اداره.

-از بچه ام سوال نکردید؟ حالش خوب بود یانه؟

-نمیدونم. موقعی که سرار داشته باهاش حرف میزنه من پیششون نبودم.

-محمد؟

-بله؟

-توروی بابات نفوذ داری؟

خندید وگفت: من؟ بابا منو آدم حساب نمیکنه.

منصور: تو بهتر ما می تونی از بابات حرف بکشی.

-چیرو می خواهید بفهمید؟

گفتم: کارای بابا تو.

- خودمم نمیفهمم. ونمی تونم ازش حرف بکشم.

- چرا؟

- موقعی که اخراجم کرد هرکاری کردم، باهر ترفندی که فکرشو بکنی رفتم تا بفهمم دلیل اخراجمو. ولی نشد. نمیگه.

منصور بی ربط پرسید: محمد تو خواستی پلیس بشی یا بابات مجبورت کرد؟

- بابا مجبورم کرد. من ۱۶ سالم بود که وارد دانشگاه شدم. توراهنمایی جهشی خوندم.. به اصرار بابام بود که پلیس شدم.

گفتم: پس چرا اخراجت کرد؟

- چون من پسرشم.. بابا خیلی منو دوست داره. به خاطر جونم، اخراجم کرد.

- پس چرا اجازه داد که تو بری دانشگاه افسری؟

- دلیل اصلیش امادگی بدنم بود. و همچنین یاد گرفتن کار با اسلحه.

- می تونستی کلاسشو بری.

- نداشت.. همین طور که نمیزاره علی بره.. علتشم رو نمیدونم.

منصور: پس چرا علیو نفرستاد به دانشگاه افسری؟

پوف عصبی ای کشید و گفت: نمی دونم. شاید دلش نمی خواسته ته تغاریشو مثل من بدبخت کنه.

- تو بدبخت نیستی.

- هستم منصور. بایه مدرک که به هیچ دردی نمیخوره دارم تو مغازه کار می کنم. نصف عمرم به هدر رفته.

:پس واسه همینکه که با علی قهری. درسته؟

محمد سرشو انداخت پاینو چیزی نگفت. منصور دلیل اصلی دعواشو نو نمیدونست. بهتر بود منم نگم.

آهی کشید و گفت: ۷ سالی میشه که محلش نذاشتم.. همون موقع که بابا منو اخراج کرد.

- چرا؟ علی که مقصر اخراجت نبود.

- میشه این بحثو تمومش کنی؟

عصبی شده بود. میدونستم که پشیمونه.

روشو کرد سمت شیشه. منصور آروم باشه ای گفت و حرف دیگه ای نزد..

«سامان»

می دونستم که تا چند دقیقه دیگه همون دونفر میان تو اتاق تا ظرف نهارو ببرن. باید یه جوری فرار میکردم.

میدونستم که ساختمون پراز دوربینه. ولی باید سعیمو میکردم.

تا صدای قفل دررو شنیدم رفتم سمتش. پشت درایستادم. از استرس به نفس زدن افتاده بودم. از ته دل دعا کردم که مثل قبل کلیدو تو در جا بزارن و بیان تو.

درباز شد و هردوشون وارد شدنو. تو دلم گفتم: خدایا کمکم کن.

آروم از پشت دراومدم بیرون. داشتن اطرافو میگشتن تا منو پیدا کنن.

-کجایی بچه؟ می دونی که راه فراری نداری. بیابرون.

دستگیر دررو گرفتم. هنوز دررو کامل نبسته بودم که یکیشون گفت: داره میره بیرون.

درو محکم زدم بهم و قفلش کردم. دستو پاهامو گم کرده بودم. نمی دونستم باید چی کار کنم.

برای اولین بار بود که تو عمرم انقدر استرس داشتم.

دویدم سمت پله ها. می دونستم که الان یک لشکر دنبالم میفرسته.

صداشونو می شنیدم: وایسا بچه.. کجا میری؟

بین پله ها نفس کم آورده بودم. ولی باید میرفتم. باید خودمو نجات میدادم.

بالاخره رسیدم به پله آخر. به لبخند گوشه لبم اومد. به دویدنم سرعت بخشیدم.

تا خواستم پامو بزارم کف زمین که زیر پام خالی شد و با سر رو زمین فرود اومدم.

نفسم بند اومد. سرم به یکباره درد گرفت. اون قدر شدید که اشک تو چشمام جمع شد. توان هیچ کاری رو نداشتم. بدنم قفل شده بود. نمی تونستم از جام بلند بشم.

ناخودآگاه گفتم: آخ.. آه.

از سردرد شدید چشمام داشت بسته میشد. داشت خوابم میبرد که احساس کردم رو هوام.

میثم بود که یقه امو گرفته بود و بلندم کرد. صورتشو آورد نزدیک صورتم و تف انداخت روش.

حالم داشت بهم می خورد. خدایا کجایی پس؟..چشمم داشت تار میدید.

گفت: کجا با این عجله؟

بعد پرتم کرد رو زمین. سردرد کم بود، کمر درد هم بهش اضافه شد.

عصبی دورم چرخید و گفت: فکر کردی اینجا بی دروپیکره که راحت بتونی فرار کنی؟ آره؟

نشستو یقه امو تو دستاش گرفت: می دونستی به خونت تشنه ام؟

نفسای گرم و عصبیش می خورد به صورتمو حالمو خراب تر میکرد.

گفتم: چی از جونم می خوای؟

-بهت که گفته بودم..من جونتو میخوام.

-پس چرا نمی کشیم.

-چون بهت احتیاج دارم..به توانیم وجب بچه.

ولم کرد و ایستاد. خیلی عصبانی بود.

به دوتا از افرادش دستور داد: بندازیدش تو اتاق.

دونفرشون دستامو گرفتن و بلندم کردن.

موهامو تو دستاش گرفت و سرمو آورد بالا.

گفت: یکبار دیگه از این غلط رو بکنی میندازدمت جلو سگا.

تو دلم گفتم: خودت از صدا تا سگم بدتری.

جرات نداشتم اینو بهش بگم. می ترسیدم.

یه نگاه تحقیرآمیز به سرتاپام کرد و گفت: ببریدش..بعدا خودم ازت پذیرایی میکنم.

منظورشو نفهمیدم. یعنی چی؟

افرادش بهم محلت سوال پرسیدنو ندادن. کشون کشون بردنم تو اتاق. انداختنم تو اتاقو دررو قفل کردن.

به زور از جام بلندشدمو روی تخت نشستم. به تاج تخت تکیه دادم. دستامو حائل پاهام کردم و سرمو میون دستام پوشوندم.

دلم گریه می خواست.. تا حالا انقدر تحقیر نشده بودم.

نمی خواستم از طریق من بابامو تحت فشار قرار بدنو به اهداف شومشون برسن..پس بازم فرار میکردم.حتی اگه به قیمت جونم تموم میشد.

«سعید»

هرسه توی دفتر سردار بودیم ومنتظر تماس.

ساعت هنوز ۹ نشده بود.هیچکدوم حرف نمیزدیم.حالم داغون بود.خداروشکر که هرسه شون می دونستن تو چه حالیم.به خاطر همین آروم بودن.

به سروان احمدی نگاه کردم.سردار گفته بود که خطو ردیابی کنن.ولی بعید می دونستم که بتونن.

با بلند شدن صدای موبایلم که روی میز بود.سریع جواب دادم:بله؟

رواسپیکر گذاشتمش.

صدای خنده اومد.خودش بود که گفت:سردار خوب از همه چیز رییس خبر داره.

-پسر من کجاست؟

-فکر کنم سردار خان بهتون گفته باشه که من درحضور هرسه شما حرف میزنم.

-گفتن.

-هستن دیگه؟آره؟

-هستن.

-پس چر صدایی ازشون نمیاد؟

منصور:چی بگیم؟

لحنش پراز نفرت شد:خوبه که هستی.

محمد:منم هستم.

گفتم:خواسته اتو بگو.

-فردا ساعت ۱۲ شب میاید به پارک(..).منتظرتونم.

-چرا الان خواسته اتو نمیگی؟

-چون دلم نمیخواد..اگه هرکدومتون یک دقیقه دیر کنید مساوی میشه با قطع یکی از ناخوناش.

-پسر من کجاست؟ بلایی که به سرش نیوردی؟

-زیادی اذیت میکنه. میدونی که اگه عصبانی بشم چی کار میکنم.. کارای پسر تو رو اعصابمه.

قطع کرد. حتی نداشت التماسش کنم. صدی بوق ممتد تو گوشی پخش شد.

سرمو گذاشتم روی میز. سامان اذیت میکنه؟

آروم گفتم: رحم نداره.. اذیتش میکنن که اذیت میکنه.. بچه من زیر بار حرف زور نمیره.. میتروم سردار.

نگاش کردم: می ترسم از دستش بدم.

دستای یک نفر روی شونه هام قرار گرفت.

محمد بود که گفت: آروم باش رفیق.. تو قویتر از این حرفا بودی. پس چیشد؟

-تو از حال خرابم خبر نداری.

آهی کشید و گفت: درسته. ولی مطمئن باش که نمیزارم بلایی به سرش بیارن. حتی اگه جونمو از دست بدم.

دستمو گذاشتم روی دستش که روی شونه ام بود و فشار دادم.

-ممنون رفیق.

«سامان»

کلافه شده بودم. ۲۴ ساعته بود که تو این اتاق اسیر شده بودم. مدام واسه فرار کردن نقشه میریختم که هرکدوم باز به این اتاق برمی گشت.. تنها راه خلاص شدنم، خودکشی کردن بود. ولی من اهل خودکشی و از اینجور حرفا نبودم.

به ساعت دیواری روبه روم نگاه کردم. ۱۰ صبح بود. اگه آزاد بودم الان سر کلاس ریاضی بودم.

یه آهی کشیدم. تا کی قرار بود اینجا بمونم؟ میثم چی میخواست؟ چیکار میخواست بکنه؟ چندروز دیگه قرار بود زنده بمونم؟

باصدای دلم دستی روش کشیدم. از دیروز تا حالا چیزی نخورده بودم.. نمیخواستم هم بخورم.

چشمامو بستم تا بیخیالش بشم. معده ام بدجور درد گرفته بود. احساس میکردم که دارم بالا میارم. سرم گیج میرفت. ولی توجه من به این چیزا نبود.. فقط میخواستم یه جوری از اینجا فرار کنم.

صدای چرخش کلیدروی دررو شنیدم. می دونستم که باز اون دوتا غول تشن هستن که واسم صبحونه آوردن. دیشب از دست هردوشون، به جای شام، کتک مفصلی خوردم.

تو عمرم یکبارم کتک نخورده بودم. ولی تو این دوروز تادلیم بخواد کتک خوردم.. کاش دلیل کتک خوردنامو می دونستم.. فرار کردن از دست یه مشت قاتل که جرم نیست.

صدای بسته شدن دررو نشنیدم. همونطور که چشمام بسته بود گفتم: من چیزی نمیخورم.. برید بیرون.

با بالاوپایین شدن تخت چشمامو باز کردم.

بادیدنش ترسیدم. چرا اومده بود اینجا؟ منکه کای نکرده بودم.

نشستم روی تخت و خودمو کشیدم به تاج و تکیه دادم روش.

گفتم: واسه چی اومدی؟

با آرامش کره رو روی نان مالید و یه نیم قاشق مربارو ریخت روش.

بادیدن کره و مربا دردمعده ام شدت گرفت. دستم رو روی دهنم گذاشتم. داشتم بالا میاوردم.

کره مربارو آورد سمتمو گفت: بخور.

سرمو چپوراست تگون دادم.

- روی اعصابم راه نرو

دستم برداشتمو گفتم: من مال حروم نمی خورم.

- میخوری چون مجبوری که بخوری.

خیره به چشمای قهوه ای سوخته اش نگاه کردم.

- غذا خوردن یا نخوردنم واسه اهمیت داره؟

- آره.

- چرا؟

- چون نمیخوام تا زمانی که بابات درخواستمو انجام نداده تو بمیری.

- او که نمیفهمه که من مردم.

- فعلا زنده ات بیشتر می ارزه تا مرده ات.. بخور.

نون رو آورد سمت دهنمو گذاشت بین لبام و فشارش داد. مجبور شدم باز کنم دهنمو.

با خوردنش انگار جون گرفته بودم. خون به مغزم رسیده بود.

داشت لقمه بعدی رو آماده میکرد.

گفتم: چرا جوونا رو میکشی؟

دست از کار کشید و نگام کرد. چند لحظه بهم خیره شده بود. انگار که میخواست حرفمو تجزیه و تحلیل کنه.

مشغول کار قلبیش شد و گفت: چون دخترم جوون بود که کشته شد.

-چه ربطی داره؟ اون جوونای بیچاره چه گناهی کردن که تو می کشیشون؟

عصبی گفت: گناهی نکردن. ولی باید تاوون بدن. وقتی میکشمشون آروم میشم.. منصور دخترم به ناحق کشت.. منم جوونا رو به ناحق میکشم.

-عمو منصورم نمی خواست که دخترم بمیره.

-ولی مرد.

دوباره لقمه رو آورد سمتم و منم مجبور به خوردنش شدم.

-تو منو آخرش میکشی؟

بدون درنگ گفت: آره.

-من نمیخوام بمیرم. خیلی زوده واسه مردن.

-دخترم منم زودش بود. توهم باید تاوون بدی.

سرمو انداختم پایین. دلشوره گرفته بودم. فکر همه چیزو کرده بودم الا مرگو.. یعنی واقعا تا چندروز دیگه زنده نیستم.. لرزی به تنم نشست. اشتها کور شد.

گفتم: گفتی یه نفر دلش نمیخواد که من بمیرم. اون کیه؟

-مهم نیست.

دوباره لقمه رو آورد سمتم. گفتم: بسمه.. نمیخوام دیگه.

گذاشتش توی سینی و بلند شد. گفت: از این به بعد یا غذا تو میخوری یا خودم تو حلقت میکنم. فهمیدی؟

-سوال من جواب نداشت؟

رفت سمت در. قبل از بستن در گفت: غریبه نیست.

بعد در رو بست و قفل کرد.

آروم گفتم: غریبه نیست؟ یعنی چی؟

«راوی»

از خواب بیدار شد. نفس نفس میزد.. خواب وحشتناکی بود.

دستی روی صورتش کشید و عرق پیشانی اش را پاک کرد. نمی خواست به خوابش فکر کند. ولی مگر میشد. ترسیده بود؟

میخواست به ساعت موبایل نگاهی بیندازد که آلارم موبایلش به صدا درآمد.

باید به دانشگاه میرفت. چه خواب دقیقی.. دقیق میدانست که چه موقع تمام شود و او را هراسان بیدار کند.

صدای زهرار از توی هال شنید: داداشش.. نمی خوای بیدار شی؟

عادت همیشگی اش بود که او را سروقت بیدار کند. عینکش را به چشم زد و بلند شد.

وارد سرویس بهداشتی شد و آب به صورتش زد.

به تصویرش توی آینه نگاه کرد. تعجب کرد و گفت: من کی عینک زدم؟

بعد سرش را خاراند و گفت: دیوونه شدم رفت.

وارد آشپزخانه شد. بعد از صبح بخیر به مامانو خواهرش، روی صندلی کنار خواهرش نشست.

گفت: بابا خونه نیست؟

نیلوفر: طوری شده مامان جان؟

-چه طور مگه؟

-رنگ به صورت نداری.

یکدفعه یاد خوابش افتاد.. کاش پدرش بود تا باهاش حرف بزند.

گفت: نه. خوبم.

زهرار: نکنه از صدای من ترسیدی؟

به زهرار که یکسال از خودش بزرگتر بود نگاهی انداخت و گفت: خوبی؟

زهرار با تعجب نگاهش کرد. دستش را روی پیشانی علی گذاشت و گفت: نوچ.. تب نداری. چیزی خورده به سرت؟

-نه.. چیزی نیست.. مهم نیست اصلا.

بلند شد و به سمت در آشپزخانه رفت.

نیلوفر: کجا؟ تو که چیزی نخوردی؟

—سیرم. مرسی.

روبه روی در دفتر پدرش ایستاده بود. از دانشگاهش زده بود تا پدرش را ببیند. ولی حالا به شک افتاده بود.

باید میگفت.. از این همه ترس خسته شده بود.

به در زد و وارد شد.

محسن سرش را بالا آورد و گفت: بفرمایید.

بادیدن پسرش تعجب کرد. گفت: اینجا چیکار میکنی باباجان؟

—سلام.

لبخندی زد و گفت: سلام.

وارد شد و روی صندلی چسبیده به میز پدرش نشست. محسن هم روبه رویش نشست و گفت: طوری شده؟

دودل بود که بگوید یا نه.

گفت: می.. میخواستم..

نفس عمیقی کشید و گفت: یه خواب دیدم.

—به خاطر خوابه که انقدر ترسیده به نظر میای؟

—بابا سامان کجاست؟

از اینکه راحت توانسته بود به اصل مطلب برود خوشحال بود.

محسن خیره به پسرش نگاه کرد.. بعضی از خواب های پسرش عین واقعیت بود!

—خواب سامانو دیدی؟

—خواب دیدم که کشته بودنش.. اولش از من کمک میخواست. ولی بعد کشتنش.. تو راه به موبایل سامان زنگ

زد. خاموش بود.. من یا خواب نمی بینم یا اگه ببینم عین واقعیته.

—می دونم. اما علی..

محمد بدون درزدن، پرونده به دست وارد دفتر شد و گفت: بابا یه پرونده پیدا کردم. درمورد ۷ سال پیشه. فکر کنم.

بادیدن علی حرفش را نیمه تمام گذاشت.

محسن از درزدن محمد عصبانی شده بود. ولی چیزی نگفت. نفسش را عصبی بیرون فرستاد.

محمد در را بست. گفت: ببخشید که خلوت پدر و پسر و بهم زدم.

روبه رویشان نشست. پرونده روانداخت روی میز و گفت: خب میگفتید.

علی سرش همچنان پایین بود.

نگاه محمد روی چهره علی ثابت بود. چند سال بود که او را ندیده بود؟ چه قدر بزرگ شده بود. شبیه جوونیای خودش بود.

گفت: عینک بهت میاد.

محسن فهمید که طعنه های محمد شروع شده است. گفت: کاری داشتی محمد؟

به پدرش نگاه کرد و گفت: آره. ولی نمی دونستم که این آقا اینجاست.

علی بلند شد و گفت: من دیگه برم بابا.

محسن همپایش بلند شد. همه میدانستند که پسرش بیگناه است. حتی محمد!

علی به سمت در رفت و محسن به همراهش.

-ظهر میام خونه تا درباره خوابت حرف بزنیم. باشه؟

-باشه.. فقط.. یه.. هیچی ولش کنید.

محسن دست علی را گرفت و گفت: چیزی شده؟ انقدر آشفتگی به خاطر خواب نیست.

گفت: یه نفر داره منو..

محمد پرید وسط حرفش: سریع حرفتو بزنو برو. من کلی کار دارم.

نگاه علی دلخور شد. نگاهش را به چشمان منتظر و نگران پدرش دوخت و گفت: ولش کنید. مهم نیست.. خدا فظ.

سردار آهی کشید و خدا فظی کرد.. دردش مدام فریاد میزد: نرو علی.. حرفتو بزن و بعد برو. جواب برادر تو بده.

ولی هم برای حفظ آبرو هم برای حرمت بزرگتری که محمد داشت بیخیالش شد.

بعد از بستن در به سمت محمد رفت و گفت: میزاشتی حرفشو بزنه.

پوز خندی زد و گفت: نگرانی؟ میخوای برش گردونم.

محسن دلخور نگاهش کرد و گفت: کار تو بگو.

محمد خیره به چشمان پدرش گفت: خیلی بزرگ شده.

-آره. چندساله که ندیدیش؟

-هفت سالی میشه.

-هفت سال؟.. چرا؟

-خودت بهتر از من می دونی.

-علی توان ماجرای بیگناه بود.

-نبود. اون باعث شد که من بشم اینی که الان میبینی..اگه توان ماجرا دخالت نمیکرد الان من زنمو داشتم..بچه داشتم.

-دلیلی برای کارش داشت..مگه دلیلشو نشنیدی؟ چرا بدون فکر گرفتی زدیش. اونقدری که نفسش بالا نیومد و راهی بیمارستان شد؟..چرا مثل یک برادر پشت داداشت نبودی؟ چرا حرفاشو دروغ فرض کردی؟ اون بچه یه چیز دیده بود که بهت گفت. بد کرد که نخواست بدبخت بشی؟ آره؟

همون موقع فهمید که اشتباه کرده است..ولی نخواست غرورش را جلوی برادر کوچکترش بشکوند.

گفت: چه رشته ای قبول شده؟

-برات مهمه؟

-مهمه که پرسیدم.

محسن پو فی کشید و گفت: مهندسی برق دانشگاه شریف.

-خوبه..خوبه نداشتی مثل من بدبخت بشه.

-تو بدبخت نشدی.

-این بدبختی نیست، با یه مدرک که به درد هیچ کجا نمیخوره؟

-بعداز اتمام این ماموریت میتونی برگردی سر کارت.

-اون وقت نمیترسی که من کشته بشم؟

-بعداز اتمام این پرونده هیچ خطری تورو تهدید نمیکنه.

- پس به خاطر این پرونده بود که منو ۷ ساله اخراج کردی.

- آره.

- چرا؟ چرا ۷ سال کارت بوده که این پرونده رو تموم کنی؟ و حالا که میخوای تمومش کنی از من کمک گرفتی.

به پرونده روی میز اشاره کرد و گفت: این پرونده چرا ۷ ساله که مختومه ست؟

- ۷ سال پیش با کشته شدن رییس باند، گروهک متلاشی شد. ولی یکسال هم نشد که جنایاتی مشابه همون گروهک اتفاق افتاد.. متوجه شدم که اون گروهک دوباره داره پایه ریزی میشه. ولی مدرک محکمی نداشتم که باز بهشون حمله کنم. اونا تو این ۷ سال نیرو جمع کردن. و حالا میخوان باگروگان گرفتن پسر سرگرد به اهدافشون برسند.. اونا چندین ساله که سامان زیر نظر گرفته بودن.

- تو از کجا میدونی؟

- من شاهد پایه ریزی اون گروه بودم.. هرروز از اون گروه بهم خبر میرسید.

- تو که خبر داشتی پس چرا به سعید چیزی نگفتی؟

- چون رییس گروهک کاری به سامان نداره.

- از کجا میدونی؟

- چون.. مطمئنم.

- بابا تو چی رو داری از ما پنهون میکنی؟ چرا حرف نمیزنی؟

- برو سراغ کارت.. زیادی بهت چیزی گفتم.

- بابا شما..

- برو.

محمد عصبی بلندشد و به سمت در رفت. قبل از باز کردن در چرخید سمت سردار و گفت: شاید بخوان علی رو بدزدن.

- هدف اونا سامان بود.. همین.

- از کجا میدونی؟

- برو محمد.

- دارم بهت مشکوک میشم.

-جاسوسام گفتن.

-جاسوسات بهت نگفتن که چرا سامان؟

نمیخواست محمد از قضیه بویی ببرد. وگرنه بد برایش تمام میشد.

محمد که میدانست پدرش حرفی در این باره نمیزند گفت: این حرفا چه ربطی به اخراج من داشت؟

-رییس اون گروهک فهمیده بود که من دارم علیهشون مدرک جمع میکنم. واسه خاطر همین منو تهدید کرد. تیر اندازی یک سال پیشم کارهمون گروه بود. منم مجبور شدم تورو از اداره دور نگه دارم.

محمد دردش گفت: چه دلایل مسخره ای.

-الان چی؟ نمیترسی بلایی به سرم بیاد؟

-الان اونا تورو خواستن و تا به خواسته اشون نرسن کاری بهت ندارن.

سربازی بعد از درزدن وارد دفتر شد. بعد از احترام گذاشتن گفت: قربان پسر کوچیکتون تصادف کردن.

با بهت گفت: تصادف کرده؟

-بله قربان.

محمد: محل تصادفش کجاست؟

-راستش قربان..

«سامان»

کنار پنجره ایستاده بودمو به حیاط نگاه می کردم. خیلی بزرگ بود.

تو حیاط هیچکس نبود. برخلاف ساختمان که پر بود از محافظ. می تونستم از این راه فرار کنم؟

به حفازهای پنجره نگاه کردم. از هم خیلی فاصله داشت. با دستام اندازه کمرمو گرفتم و بعد گذاشتم بین دوميله.

لبخندی روی لبام نقش بست. ولی سریع محو شد. چه جور میتونستم از طبقه سوم بپریم پایین؟ اصلا چه جور میتونستم در پنجره قفل رو باز کنم؟

باید دیوار رو نگاه میکردم. هرکاری کردم پنجره باز نشد. سرمو چسبوندم به شیشه. جای پا، برای پایین رفتن داشت. یعنی میتونستم از این طریق برم.

نه. نمی تونستم برم. من مرد عنکبوتی نیستم که بخوام روی دیوار راه برم. پنجره هم قفل بود. اگه میشکستمش میفهمیدن.

نه. می تونستم جوری بشکنمش تا کسی نفهمه و برم. باید برم. باید فرار کنم. من می تونم.

آروم گفتم: آره. می تونم.

برگشتمو به دوربین نگاه کردم. می دونستم که داره نگاه می کنه. می دونستم که پام به زمین نرسیده، تمام نیروهاش رسیدن.. می دونستم که باز کتک میخوردم. ولی باید تلاشمو میکردم.

اطراف اتاقو نگاه کردم. با میله چوب لباسی میتونستم شیشه رو بشکونم. سریع رفتم سمتشو گرفتمش تو دستم. برگشتم سمت پنجره. نفس عمیقی کشیدم. با سرعت رفتم سمت پنجره.

باصدای بدی شیشه ها شکستن.

آب دهنمو قورت دادم. باید هرچه سریعتر فرار میکردم. میله رو گرفتمو خودمو کشیدم بالا. از این بالا ارتفاع بیشتر بود. ترسیدم.

اگه یه درصد احتمال میدادم که پام لیز بخوره و بیوفتم زمین، مرگم حتمی بود.. نه من نمی تونم برم.

می خواستم برم پایین که پشیمون شدم. باز یه نگاه به پایین کردم.

جالب بود که میثم هنوز نیروهاشو نفرستاده بود تو اتاق.. شاید فکر میکرد که من اینکارو نمی کنم. ولی من میکنم. باید فرار کنم.

چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم.

اول سرمو از بین میله رد کردم بعد هم کل بدمو کشیدم بیرون. دوباره نفس عمقی کشیدم. آروم آروم دستمو از میله به پایین می بردم. پام رسید به میله های پنجره اتاق پایینی. یه دستمو با میله گرفتم و دست دیگه امو به آجر دیوار.

دستم از میله رها کردم و آجر رو گرفتم. آروم آروم دستمو بین ردیف آجرها می کشیدم پایین. خنده ام گرفته بود. چه مرد عنکبوتی شده بودم من.

دستم رسید به میله پنجره طبقه دوم. باید سرعت عملمو بیشتر می کردم. صدای پا می شنیدم که داشت هر لحظه نزدیکو نزدیک تر میشد.

دستامو از میله فاصله دادم تا یکسره برسم به ته میله.

رسیدمو بایک دست محکم میله رو گرفتم. به پایین نگاه کردم. ارتفاعی نمونه بود.. پریدم.

آخ بلندی گفتم. مچ پای راستم به شدت درد گرفته بود.. دستمو گذاشتم روش تا یکم دردش بخوابه. ولی بدتر شد.

از دردش اشک تو چشمام جمع شد. باشنیدن صدای یکنفر که میگفت: «سریع.. باید بگیریش» فهمیدم که دارم میان اینجا.

باید بیخیال این درد طاقت فرسا میشدم. مهم فرار بود. باید فرار میکردم. ایستادم.

آروم گفتم: آه.. خدایا کمک کن.

نفس عمیقی کشیدم. شروع کردم به دویدن. با اینکه لنگ لنگان می دویدم ولی سرعتم زیاد بود.

به نزدیکیای درب رسیدم. نفس زنان ایستادم. دیگه نمی تونستم بیشتر از این بدوم. از یه طرف صدای افراد میثمو میشنیدم که مدام بهم فحش میدادنو می گفتن بالیستم.. واز یک طرف صدای پارس سگوارو می شنیدم که نمی دونستم کجا بسته شدن.

بیخیال خستگیم شدم. باید می رفتم. راه زیادی نمونده بود.

باز شروع کردم به دویدن. هم خوشحال بودمو هم استرس داشتم. می تونستم فرار کنم. تا کجا؟

مهم رفتن از این خونه ست. تو کوچه مدام فریاد کمک کمک میزنم تا همسایه ها به دادم برسند.

از این فکر خنده ام گرفته بود. داشتم آزاد میشدم. واقعا فرار کردم؟ باورم نمیشد.

دستم هنوز به در نرسیده بود که یکنفر از پشت گرفتمو کشوند سمت خودش. بدون اینکه توجه کنم که کی منو گرفته، تقلا می کردم تا دستم به در برسه.

ولی زورش دو برابر من بود.

بین تقلاهام گفتم: ولم کن عوضی.

تو گوشم گفت: اگه آروم نشی مجبور میشم یه تیر تو مغز پوکت خالی کنم.

باشنیدن صداش، اشکام جاری شد. نمی خواستم برگردم به اون اتاق. نمیخواستم باز اسیر دست اینا باشم. خسته شده بودم. به هوای آزاد نیاز داشتم. میخواستم برم خونه. پیش مامانوبابام. دلم لک زده بود برای دیدنشون. بغل کردناشون. ناز کردناشون. خدایا نزار اینجا بمونم. خدایا نه.

نمیشد رها بشی از دستای تنومندش. بیخیال تقلا شدم. چون میدونستم دیگه نمیتونم کاری بکنم.

داشت منو کشون کشون میبرد سمت امارت.

باز التماس کردم: نه. بزار برم.

رسیدیم وسط حیاط. کنار حوض پرتم کرد روی زمین.

به صورت سرخ شده از عصبانیت میثم نگاه کردم. عصبی دستی توی صورتش کشید و گفت: مگه نگفتم دیگه از این غلطا نکنی؟ هان؟

به زور نشستمو میچ پای راستمو بین دستام گرفتم.

یقه امو گرفتمو کشوندم سمت خودش: مگه نگفتم اگه یکبار دیگه بخوای فرار کنی، میندازمت جلوی سگا؟

سگ؟ چرا گفته بود. ولی سگ نه. می دونست که از سگ می ترسم؟ اما چه جوری؟ آهان. حتما همون آشنای گمنام، بهش گفته بود.

بلندم کرد. دستمو گرفتمو راه افتاد. با پای دردناک دنبالش می رفتم. سرعتش خیلی زیاد بود.

صدای پارس سگا هر لحظه واضحتر میشد و بیشتر.

بادیدن یه فقسه که پراز سگ سیاه بود، ترسیدم.

گفتم: تورو خدا نه.

زیر چشمی نگام کرد و پوز خند زد.

رسیدیم به فقسه. محکم زدم به بدنه فقسه. لبخند حرص در آری زد و گفت: می ترسی نه؟

باچشمای اشکی نگاش کردم.

لحظه به لحظه اخماش بیشتر میشد. گفت: که فرار می کنی؟.. یه راه داره که ببخشم.

نگاش کردم. ترسم یکمی کمتر شد. هرچه بود قبول میکردم. بهتر از این سگا بود که.

- التماس کن. بگو غلط کردم. بگو گو*ه خوردم که از دستورات میثم سرپیچی کردم. بگو دیگه از این غلطا نمیکنم. بگو تا آزادت کنم.

التماس کن؟ اونم به این؟ به اینی که قاتله واز یه حیونم کمتره؟ چی فکر کرده باخودش؟

ولی بهتر از این نبود که خوراک سگا بشم؟ اصلا چرا سگ؟ چرا یه حیون وحشی تر نه؟ اون آشنای گمنام کیه که همه چیزو درباره ام میدونه و من نمیشناسمش؟

- نمیخوای حرفی بزنی؟

توف انداختم جلوی پاشو گفتم: حاضرم بمیرم ولی به تو قاتل التماس نکنم.

- خوددانی.

رفت سمت قفس. یک آن ترسیدم. من چه غلطی کردم. از حرفی که زدم پشیمون شدم.

دررو باز کردو اومد سمتم. پوز خندی زدوگفت:رنگ به رو نداری. حالا ببین که من چیکارت میکنم.

دستمو گرفت. به زور کردم تو قفس ودررو بست. از ترس سکسکه ام گرفته بود.

سگا بادیدن من پارس میکردن و خودشونو به سمتم پرت میکردن. ولی غلافشون نمیزاشت که بهم بخورن. انقدر وحشی شده بودن که میخواستن غلافشونو پاره کنن.

برگشتم سمت در. میثم چندقدم از درب فاصله گرفته بودو داشت با لبخند نگام میکرد. افرادش هم همینطور. کجاش خنده داشت. از اینکه یه پسر بچه بترسه شاد بودن؟ چرا؟ مگه من چیکارشون کرده بودم. انقدر انسان بیرحم میشد؟

گفتم:تورو خدا درو باز کنین. این.. اینا منو میکشن.

گریه ام گرفته بود. دلم گرمای تن بابامو میخواست.

بلندگفتم:بابا کجایی؟

میثم:میبینی که نیست. تودیگه قرار نیست اونو ببینی. بهتره خوراک سگا بشی.

برکشتم سمت سگا. چهارتا بودن. معلوم بود که یک شبانه روز چیزی نخورده بودن.

باز نمیکردن این درلعتنی رو. واقعا خوراک سگا میشدم؟ چه مرگ دردناکی. هرگز فکر نمیکردم که اینجوری بمیرم.

زنجیر یکی از سگا داشت کنده میشد. به دندوناش نگاه کردم. چقدر تیز بود. منو میخورد؟ چیکار کنم تا آروم بشه؟ تا بهم حمله نکنه؟

به زنجیره آویزون شده نگاه میکردم که هرآن داشت کنده میشد. پایان زندگیم داشت فرا میرسید. هنوز به آرزو هام نرسیدم. چی میشد بابام پلیس نبود؟ شاید بیشتر زندگی میکردم.

داشتم به آروزهایی که داشتمو نرسیده ام فکر میکردم که باصدای یک نفر به خودم اومدم. برگشتم سمت صدا.

-چیکار دارید میکنید؟

به فرشته نجاتم نگاه کردم. می تونست منو از اینجا نجات بده؟

رفت سمت میثمو گفت:چرا بچه رو انداختید تو قفس.

میثم باهمون خونسردیش گفت:چون اذیت کرده.

-دررو باز کنین.

میثم خیره به دختره نگاه کرد. بعد از چند دقیقه که برای من چند ساعت گذشت، به یکی از افرادش گفت که دررو باز کنه.

کلید از تو جیبش بیرون آورد اومد سمتم. سر تا پامو نگاه کرد و پوز خند زد.

دررو باز کرد. از ترس پاهام توان حرکتی رو نداشتن.

دختره اومد سمتمو دستمو گرفت و آوردم بیرون. از ترس پاهام میلرزید.

صورتمو بین دستاش گرفتو آورد بالا.

گفت: خوبی؟

طاقت نیاوردمورفتم تو بغلش و شروع کردم به گریه کردن. اونقدر ترسیده بودم که نمیدونستم دارم چیکار میکنم. فقط میخواستم به یه جای امن پناه ببرم. به نظرم او تنها کسی بود که تواین جمع مهربون بود.

دلم نمیخواست میثم یا افرادش بهم دست بزنن. از لمس دستاشون به بدنم، مورمور میشدم.

دختره سرمو گرفتو به سینه اش چسبوند. فهمیده بود که ترسیدم. ای کاش به جای این، مامانم بود.

گفت: آروم باش. الان میبرمت تو اتاق.

بازم اون اتاق لعنتی؟ نمیخواستم برم. ای کاش منو تو اتاق بزرگتری حبس میکردن. تو اتاق خودمم که میرفتم، همیشه درشو باز میذاشتم و درس میخوندم. ولی این اتاق هم کوچکتر بود و هم درش قفل بود. ولی بهتر از این بود که تو قفس کنار سگا باشم.

میثم اومد نزدیکمون. کنار گوشم گفت: این دفعه رو شانس آوردی. دفعه بعد قسم میخورم که خودم با دستای خودم خفه ات کنم.

بعد رفت. تهدیداش جدی بود.

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. دختره بعد از بستن در رفت سمت پنجره. نگاهش کردم.

یه دختر لاغر و کشیده ای بود. پوست صورتش سفید بود. چشمای کشیده و عسلی ای داشت. جوری که وقتی نگاهش میکردی هم می ترسیدی و همم جذبش میشدی. دماغ قلمی و لبای باریک و کشیده..

در کل دختر زیبایی بود و خوش فرم.

همون جوری که داشت به پنجره نگاه میکرد گفت: چیزی میخوای بگی؟

-چه طور؟

-چند دقیقه ست که بهم خیره شدی.

-چهره ات واسم آشناست.یه جایی دیدمت ولی نمیدونم کجا.

بدون اینکه حالت چهره اش تغییر کنه گفت:ولی من تورو جایی ندیدم.

بعد به پنجره اشاره کرد:پنجره رو باید عوض کنیم..بدتر از اونی هستی که فکرشو میکردیم!

چرخید سمتو لبخند زد:من از بچه های بد خوشم میاد.

شونه هامو بالا انداختم.گفتم:منمون که نجاتم دادی.

-دستور رییس بود.ازاون تشکر کن..اسم رکساناست.از این به بعد من صبحانه وناهار وشامو میارم.وبعد از اینکه

غذاتو کامل خوردی بشقابارو میبرم.

-یعنی دیگه اون دوتا نره غول نمیان؟

خندیدو گفت:اسم قشنگی واسشون انتخاب کردی.نه.نمیان.از این به بعد خودممو خودت.

-نکنه اینم دستور رییس؟

-آره.می خوامی بری حموم؟

چه خوب تونست بحثو عوض کنه:آره.از خدومه دوروزه که نرفتم.

-پس بزار لباس تمیز برات بیارم.

بلندشدو رفت سمت در.خوشحال بودم.خوشحال از اینکه دیگه اون دوتا نره غول نیومدن تا بهم غذا

بدن.نگاهشون منو اذیت میکرد.از نگاهاشونو متنفر بودم.

به همراه یه دست لباس و شلوار وارد اتاق شد.گذاشتشون روی تختو گفت:می تونی بری.واسه ناهار میام.

گفتم:چرا تو؟..چرا تورو باید بفرسته پیش من؟

-این خواسته اونه ,نه من.

-نکنه تو ریسی؟

خندید.آروم و کوتاه

:من رییسم؟چه جور این فکر به سرت خطور کرد؟

-آخه تو فیلمایی که دیدم رییس گروه خودشو به چهره یه دوست مبدل میکنه ومیره سراغ قربانیش تاباهش

دوست بشه.وقتی دید که دل قربانی رو بدست آورده ضربه اشو بهش میزنه.

پوز خند زد: ضربه؟ چه ضربه ای مثلاً؟.. من از تو بزرگترم بچه. تو نمیتونی عاشق من بشی. و همچنین من نمی تونم.

- به عنوان یه دوست چی؟

سرشو چیوراست تکون داد و گفت: نه.

جدی شد و او مد ستم.

نه من ریسم.. نه اینجا صحنه فیلم برداریه. اینی که الان تو توش گرفتار شدی واقعیه.. یک واقعیه. و هرگز رییس واقعی خودشو نشون نمیده. به هیچ عنوان.

- شاید این مورد استثنا باشه.

- نیست. برو تو حموم. زود تا پشیمون نشدم.

عصبی از اتاق رفت بیرون. پوفی کشیدم و بلند شدم. مگه حرف بدی زدم که انقدر عصبی شده بود؟ فقط یه حدس زده بودم. همین.

لباسارو برداشتمو رفتم تو حموم. تو اتاق سرویس بهداشتی و حموم قرار داشت.

حموم رو خوب بازرسیش کردم. می ترسیدم دوربین کار گذاشته باشن بی آبروم بکنن. خدارو شکر که نبود. هیچ تیغی هم تو کمدش وجود نداشت. نامردا فکر همه جاش رو کرده بودن.

«سعید»

صبح مرخصی گرفته بودم تا یکم استراحت کنم. نمیتونستم اداره رو با وجود منصور و محمد تحمل کنم. بیچاره ها گناهی نداشتن. اگه تو اداره میبودم با یه حرف از طرف منصور، باهش دست به یقه میشدم. بهتر شد که نرفتم.

خونه عجیب غرق سکوت بود. سیما پیش خواهرش بود و ساناز هم مهد. سامانم که..

یه آهی کشیدم. هیچ موقع انقدر احساس تنهایی نکرده بودم. خانوادم داشت از هم میپاشید.

آلبوم رو از تو کشو برداشتمو بازش کردم. با حسرت به عکسای سامان نگاه میکردم. چه قدر تو عکس معصوم بود. تو بعضیاش میخندید و شکلک خاصی درآورده بود. اگه سامان برنگرده خونه، دیگه این خانواده سروسامون نمیگیره.

خدا نزار خونه خراب بشم.

آلبومو بستم و روی تخت دزار کشیدم. به سقف زل زدم.

"خواب بودم که با صدای جیغ ساناز بیدار شدم.

نشستم و گفتم: چته دختر؟

باگریه گفت: بابا سامانو نگاه کن.

به سامان نگاه کردم که نفس نفس میزد و میخندید. به دستش نگاه کردم. یه چیز بزرگ تو دستش مشت کرده بود که داشت و وول میخورد.

:این چیه تو دستت؟

باخنده گفت: سوسک. چه طور مگه؟

سانازو بغل کرد و گفتم: مگه نمیدونی بچه میترسه؟

-آخه این چیه که ساناز میترسه ازش؟ یه موجود بیرحم.

-واسه تو ترس نداره. بعدم مگه ساناز همسن خودته که باهاش ایجور شوخیایی میکنی؟

-خب نیست. ولی خیلی کیف میده که جیغ میکشه. خصوصا اینکه شما خواب باشید و یکدفعه از خواب بپرید.

-واقعا که بچه بزرگ کردم مثلا.

شروع کرد به خندیدن.

چشمامو بستم. یک قطره اشک از چشمام سرازیر شد. چه قدر خنده هاش زیبا بود. چرا قدراون روزا رو ندونستم؟

چرا سعی نکردم که بیشتر باهاش باشم؟ بیشتر بهش محبت کنم؟

دستم و گذاشتم روی چشمام. به خواب نیاز داشتم. ولی مگه میشد که بخوابی؟

باصدای موبایل چشمامو باز کردم. یه ذره میسوخت. دستمو روی چشمام فشردمو موبایلو برداشتم. منصور بود. چیکار داشت دوباره؟

رد دادمو موبایلو انداختم روی پاتختی.

به ثانیه نکشید که باز زنگ خورد. بازم منصور بود.

کلافه برداشتم: چیه؟ چی میگی؟

-سلام.

-سلام. کار تو بگو.

-ببخش که مزاحم.

-گفتم کارتو بگو.

پوفی کشید: باشه. بیا اداره.

-تو مرخصیم.

-میدونم. یه مشکلی پیش اومده که باید بیای و ببینی.

-چه مشکلی؟

-علی تصادف کرده. سریع خودتو برسون. منتظریم.

قطع کرد.

علی تصادف کرده بود؟ چرا؟ ترسیدم. سریع بلندشدمو آماده شدم.

به سمت اداره راندم. می ترسیدم که علی هم مثل سامان گرفتار اونا شده باشه. نه. نمیذاشتم دیگه علی رو ببرن. بابردن علی دیگه قطعا ما فلج میشدیمو باید به دستورات اونا گوش میدادیم. اونا برای تحت فشار گذاشتن منومنصور، سامانو بردن. وحالا میتونستن برای تحت فشار گذاشتن سردارومحمد، علی رو ببرن.

نزدیکای اداره بودم که پژو ی واژگون شده علی رو دیدم. اطرافش خیلی شوغ بود.

جای پارک پیدا کردم وماشینو پارک کردم. پیاده شدمو رفتم سمت صحنه.

ماشین داغون شده بود. علی توماشین نبود.

شیشه سمت راننده خونی بود. کاپوت ماشین خرد شده بودو شیشه جلوهم شکسته بود. سقف ماشین به سمت داخل، گود شده بود. شیشه عقبم شکسته و درصندوق عقب هم باز بود.

آروم گفتم: علی زنده ست؟

چندتا مامور داشتن ماشینو بازرسیش میکردن. صدای آژیر ماشین آتش نشانی رو هم شنیدم.

رفتم سمت اداره. منصور باید اداره باشه.

وارد دفتر شدم. منصور بادیدنم از روی صندلی بلند شد.

گفت: دیدی ماشینشو؟

-آره. علی حالش خوبه؟

-نمیدونم. قبل از اینکه برسیم به صحنه تصادف، علی رو به بیمارستان منتقل کرده بودن. سردار و محمدم سریع خودشونو رسوندن به بیمارستان.

نفس آسوده ای کشیدم. خوشحال بودم که نزدیکه بودنش.

شروع کرد به قدم زدن: خوشحال شدی؟

سرد نگاهش کردم.

:واست لذت بخشه که ببینی پسر سردار گوشه بیمارستانه؟

چی داشت بلغور میکرد واسه خودش؟

:چرا؟ چون تمام تقصیراتو به خاطر سردار میدونی؟

چرا این فکر رو میکرد؟ چرا انقدر عصبی بود؟ چرا نمیخواستم جوابشو بدم؟

:درسته. سردار اون گروهکو ۷ سال پیش متلاشی کرد. و خودش هم شاهد روی پا اومدنش بود.

چی داشت میگفت؟

:و حالا اونو مقصر میدونی چون اون گروهکو از پایه ریشه کن نکرد. هان؟

-تو اینا رو از کجا میدونی؟

-اینجوری منو بهترین دوست خطاب میکردی؟ آره؟

باحرص دستی توی موهایش کشید: من عوضی همه رازهای زندگیمو بهت میگفتم. اون وقت این حرفارو باید از دهن محمد بشنوم؟

به پرونده روی میز اشاره کرد: از این پرونده لعنتی باید بخونم؟

-اون موقع تو نبود.

-آره. درست میگی. نبودم. تو مرخصی بودم. رفته بودم امریکا واسه درمانم.

عصبی تر از قبل گفت: ولی هرروز بهت زنگ میزدم تا از پرونده ها ازت بپرسم. تا فکر نکنی رفیق نیمه راه بودم و تورو تنها گذاشتم. تا رابطه امون سرد نشه. اون وقت تو واسه من دروغ میگفتی. دروغ پشت دروغ.. من از این پرونده خبر نداشتم. وقتی دیدمش تعجب کردم.. دوستی که مثل برادرم بود داشت بهم دروغ میگفت.

-چی بهت میگفتم؟ هان؟. میگفتم زمو دزدیدنو هربلایی که میخوان دارن سرش میارن؟ میگفتم داغونم تا توهم داغون بشی؟ میگفتم یه داداش دارم که داره زندگیمو نابود میکنه؟ حتی شغلمو؟. اینارو میخواستی بهت بگم؟

-آره. من همینارو میخواستم بدونم. اگه بهم میگفتی شاید میتونستم بهت کمک کنم. یه امیدی بهت بدم.

-مثل اینکه یادت رفته که با چه وضعیتی فرستادنت خارج؟ خودت داغون بودی. مراعات حالتو کردم که نگفتم.

-ولی تو میدونستی که من از دروغ بدم میاد.

نشست روی صندلی. اعصابش داغون بود. حق داشت که عصبی بشه؟ آره داشت. میدونستم اگه یه زور بفهمه من دارم مدام بهش دروغ میگم عصبانی میشه.. کنارش نشستم.

میدونستم. ولی باور کن به خاطر خودت بود. میخواستم زود سلامتیو بدست بیاری و برگردی.

-تواگه جای من بودی چیکار میکردی؟

-تو اگه جای من بودی چیکار میکردی؟ حقو بهش نمیدادی؟

دستاش روی میز ضرب گرفت.

-من از تصادف علی خوشحال نشدم. خوشحالم به خاطر این بود که مثل سامان نزدیدنش.

نگام کرد: چرا؟

-یه حسی بهم میگفت که علی هم رو میخوان بدزدن. که خدارو شکر نتونستن.

-نگفتن چه جوری تصادف کرده؟ اصلا چرا نزدیک اداره بوده؟

منصور نفس عمیقی کشید و گفت: مثل اینکه علی صبح میاد اداره. نمیدونم واسه چی. تورا به برگشت بادوتا ماشین تصادف میکنه. ماشینم دوسه دور روی زمین میچرخه و در آخر بابر خورد سقف به درخت می ایسته و واژگون میشه.

-روی شیشه سمت راننده خون ریخته بود. ماشین مثل کاغذ مچاله شده بود.

-آره. بیچاره سردار. داشت دیوونه میشد.

-نفهمیدی که تصادف عمدی بوده یانه؟

-شاهدای اون صحنه میگن که عمدی نبوده. علی داشته با سرعت زیاد میرفته. نزدیکای چهارراه چراغ قرمزو

نمیبینه و ازش رد میشه. تو همین لحظه دوتا ماشین بهش میزنن.

-علی و سرعت زیاد؟ غیرممکنه.

«راوی»

پاهایش را محکم به زمین میکوفت. آنقدر صدایشان بلند بود که خودش هم کلافه شده بود. ولی تنها راه فروکش کردن عصبانیتش، همین بود. طاقت نداشت که بلندشود و پیش پدرش برود.

میترسید بلایی به سرش آمده باشد. اصلا تقصیر او نبود. پس چرا باید خودش را سرزنش میکرد؟

دوباره ذهنش پرکشید به چند دقیقه پیش. موقعی که با پدرش تو ماشین، راه بیمارستانو درپیش گرفته بودن.

"پدرش همانطور که داشت با سرعت زیادی میروند، زیر غر میزد: چرا نذاشتی حرفشو بزنه؟ چرا عصبانیش کردی؟ ده بار بهت گفتم اون بچه بیگناهه. نمیفهمی.. نفهمی که نمیفهمی."

کلافه شده بود: بس کن بابا.

-علی ۱۵ سال از تو کوچیکتره.. داغ به دلش موند که تو یکبار بهش بگی داداش. با طعن باهاش حرف نزن.

آرامتر گفت: ای کاش نمیومدی تو دفترم. ای کاش میذاشتی حرفشو بزنه. خودشو خالی کنه وبعد بره.. تقصیر تو که الان بچم تصادف کرده.

از لهن بچه امی که از زبان پدرش شنید، دلش گرفت. مگر او بچه اش نبود که مدام به علی میگفت بچه ام؟ این همه عذاب برایش بس نبود؟.. چرا پدرش ساکت نمیشد؟ چرا نمیفهمید که با حرف هایش، دل آشوب محمدر را آشوبتر میکند؟ چرا درک نمیکرد که درچه حالیه؟ حتما باید گریه میکرد تا پدرش بفهمد؟

با صدای تق تق کفشهایی که به سرعت به او نزدیک میشدن، از فکر خارج شد. آهی کشید. کاش میتوانست به خانه اش برود. کاش میتوانست آن خاطراتواز ذهن همه پاک کند. کاش..

میدانست که صدای کفش برای چه کسانیست. خودش آنها را باخبر کرده بود.

صدای گریه مادر و خواهرش را شنید. سرش را بالا آورد و به هردو خیره شد.

-بچم کجاست؟

صدای بغض کرده زهرا را شنید که آرام به او سلام کرد.

بدون جواب دادن به او، به مادرش خیره شد و گفت: نمیدونم.

-محسن کجاست؟

به سمت راهرو اشاره کرد و گفت: از این سمت برید.. از پرستار پیرسید. راهنماییتون می کنن.

مادرش رفت. ولی زهرا ماند. همچنان خیره برادرش بود.

دودل بود که همراه مادرش برود یا همچنان به برادری که تو این چندساعته انقدر پیر شده بود نگاه کند.

محمد خسته شد و گفت: چیه؟ نمیخواهی بری؟

کنارش نشست. آهی از اعماق جاناش کشید.

فکر نمی‌کردم که علی انقدر برات مهم باشه.

خیلی سرد جواب داد: نیست.

-اگه نبود تو الان اینجا نبودی.

دیگر توان زخم زبانه‌های خواهرش را نداشت.

دست سرم بردار.

-چرا؟ باور کن که هم تو علی رو دوست داری همم او تورو.

سرش را میون دستانش گرفت: برو.

-توهم باید بامن بیای. باید بیایو ببینی که حال برادرت چه جوویه.

-نمی‌خوام بفهمم. برو.

-ولی تو اونو..

فریاد زد: بروو.

زهرآ ترسیده بلند شد.

:خیلی پستی.

بعد باچشمای اشکی به سمت راهرو رفت.

به رفتن خواهرش نگاه کرد. چه آسان دل خواهرکش را هم شکاند.

«سعید»

از ماشین پیدای شدیمو به سمت درورودی بیمارستان رفتیم.

وارد سالن شدیم. منصور رفت سمت شیفت پرستاری ومنم کنار درب ایستادم وبه اطراف نگاه کردم. می‌خواستم یه چهره آشنا ببینم.

نگام خورد به تنها کسی که روی یکی از صندلی‌های وسط سالن نشسته بود و سرش پایین.

حدس زدن به اینکه آشنا هست یا نه، کار سختی نبود. از مدل موهاش میشد فهمید که خودش.

چرا اینجا نشسته بود؟

رفتم سمتش. باشنیدن اسمش، سرشو آورد بالا. حاله اشکی توی چشماش بود. به خاطر علی بود؟.

کنارش نشستمو گفتم: خوبی؟

سرشو به جهت مخالفم گرفتمو گفتم: بردنش تو افاق عمل.

عصبی دستشو روی پاش کشید. نگام کرد.

:تقصیر منه؟

- چرا فکر میکنی که تقصیر تو؟

آهی کشید و گفت: بابا میگه تقصیر منه. من اعصابشو خرد کردم و اوهم تند رفته... ولی من به خدا قصدم این نبود. من فقط بهش گفتم اگه کاری با بابا نداره بره. چیز بدی نگفتم.

دستم و گذاشتم روی شونه اش و گفتم: بابا عصبانی بوده... یه چیزی گفته.

- بابا حتی اگه عصبانی هم باشه، میدونه که داره چی میگه و چیکار میکنه.. شاید حق با اونه.

بلند شد.

:کجا؟

- خونه ام. میخوام استراحت کنم.

بدون خدافظی رفت.. دلش از حرفای پدرش شکسته بود؟ یا اینکه خودشو مقصر میدونست؟

ذهنم پرکشید به اون زمانی که محمود برای اولین بار دیدمش.

روز اول دانشگاه بود که دیدمش. تو کلاس بودیم که محمد نفر آخر، وارد کلاس شد. شبیه پسر بچه های اتو کشیده شده بود. بار اول بادیانش خنده ام گرفت. ولی مسخره اش نکردم. برخلاف بیشتر بچه ها. و تنها کسانی که پشتش ایستادند و نداشتن بیش از حد مورد تمسخر قرار بگیره، من و منصور بودیم. ۵ سال ازش بزرگتر بودم. یه جورایی مثل برادر خودم بود. و من میخواستم همیشه مثل یه برادر بزرگتر پشتش باشم... بغضی اوقاتم نمی تونستم کنترلش کنم. زیادی لجباز بود. حتی موقعی که عاشق شده بود، اومد پیش منو گفت به سردار بگم. چه قدر اونروز خوشحال بودم. و موقعی که نامزدیش بهم خورد، بدترین روز زندگیم بود. چه قدر پیشم گریه کرد. و من مثل یه برادر بزرگتر دلداریش میدادم.. بین حرفاش فهمیدم که مقصر علی بوده. از اون روز بود که قسم خورد دیگه علی رو برادر خودش ندونه. نمیتونستم درد و ناراحتیشو ببینم. واسه خاطر همین به علی زنگ زدم و گفتم که تمام جریاناتو بهم توضیح بده. علی هم گفت که نامزدشو تو پارتی میون چندتا پسر بوده و کثافت کاری هاشو دیده بوده. گریه میکرد و میگفت که تقصیر اون نیست و دلش نمی خواسته داداشش بدبخت بشه.. حرفاشو باور کردم. ولی شب همون روز که خواستم به محمد زنگ بزنم تا باهاش حرف بزنم، منصور بهم زنگ زد و گفت که محمد علی رو تا دم

مرگ زده بوده وعلی هم تو بیمارستانه.چه قدر محمدمو به خاطر این کارش سرزنش کردم.محمد فهمیده بود که اشتباه کرده ولی از قسم نگذشت.

باصدای منصور به خودم اومدم.

:کجایی سعید؟

گیج نگاهش کردم.:همینجام.

-معلومه.

-چیزی گفتی؟

-گفتم محمد بود که رفت؟

-آره.

-چرا نموند تا بفهمه چی میشه؟

-خسته بود.رفت خونه تا استراحت کنه.

پوزخندی زد:عجب برادر وظیفه شناسی.چقدر ناراحت داداشش بود.

-منصور؟

-چیه؟

-زود قضاوت نکن.

پوفی کشیدو باشه آرومی گفت.

:سردار کجان؟

-پشت درب اتاق عمل.

-صبر کنیم تا بیان؟

-نه..چون دارن میان.

به سمتی که منصور اشاره کرد نگاه کردم.سردار با وضع آشفته ای داشت میومد سمتمون..

بلند شدم.رفتیم طرفشون.بعداز احترام گذاشتن,منصور گفت:خوبید قربان؟

-آره.ممنون.

معلوم بود که حاش خوب نیست؟

گفتم: حال علی چه طوره؟

- بردنش اتاق عمل. یکی از رگای گردنش ضربه دیده. باید پلاتین توی گردنش بزارن. احتمال قطع نخاع هم هست.. دکترش میگه احتمال اینکه سالم بیاد بیرون، کمتر از ۵۰ درصده.

خیلی سعی میکرد که بغضشو مهار کنه. نمیخواست جلوی زیردستش غرورش بکشنه. حق داشت. مرگ فرزند چیزی نبود که بشه ساده ازش گذشت.

منصور: انشاالله که سالم میاد بیرون.

- انشاالله. محمدو ندیدین؟

- نه.

گفتم: من دیدمش. چند دقیقه پیش از بیمارستان رفت بیرون.

خواست بره سمت در که گفتم: جایی تشریف میبرین؟

- دارم میرم دنبالش. دلم آروم و قرار نداره.

پس فهمیده بود که زیاده روی کرده.

گفتم: حالش اصلا خوب نبود. بهتره از دلش دریبارید. ماهمه مون میدونیم که محمد بیگناهه. مثل علی.. حقش این نیست که بگیم مقصر اصلی اونه.

- می دونم.

سرشو تگون دادو رفت سمت در.

منصور مشکوک پرسید: تو با محمد حرفم زدی؟

- آره خب

خواست چیزی بگه که گفتم: منصور؟ بیخالش خب؟ الان اصلا حال دعوا کردنو ندارم. بهتره بریم.

«سامان»

از حموم اومده بودم بیرون و داشتم به لباسایی که مال خودم نبود، نگاه میکردم.

رنگ لباسش آبی آسمونی بود به همراه شلوار ورزشی آدیداس به رنگ سورمه ای.

سلیقه اشون بد نبود. چه بامزه بود.. اومده بودم هتل. همه چی فراهم بود برام. فقط میخوردمو میخوابیدم.

نگام خورد به دستای زخمیم. جای زخما میسوخت.

باوجود میثم وافرادش، اصلا موندن در اینجا خوب نبود. حتی اگه بهترین وسایلو برام میزاشتن.

اصلا چرا انقدر بهم میرسیدن؟ حتی اون دوتا غول تشنوازم دور نگه داشتن تا من اذیت نشم.

به دوربینی که مدام داشت بهم چشمک میزد، نگاه کردم.

آروم گفتم: تو کی هستی؟ چی از من میدونی؟... کی بشه من بفهمم که تو کی هستی و از جون من چی می خوای.

پوفی کشیدمو سرمو انداختم پایین. دوست مداشتم کسی مدام کارهایی که انجام میدمو ببینه یا گزارش کنه.

روی تخت دراز کشیدم. دلتنگ بابام بودم با اون حرفای دلگرم کننده اش. دل تنگ مامانم بودم با اون محبتاشو

قربون صدقاش. دلتنگ ساناز بودم با اون شیرین زبونیاش. دلتنگ رضا بودم که با نبودنم کل تحقیقات افتاده رو دوشش.

می تونستم چهره اشو بعد از آزاد شدنم ببینم که اخم کرده و داره بهم غر میزنه که کجا بودمو کلی منت میزاره رو

سرم.. و بعد بغلم می کنه و میگه دلم برات تنگ شده بود رفیق.

یعنی من زنده از ماجرا بیرون میومدم؟

نه. اینا وحشی تر از اون چیزین که من فکرشو بکنم. تا به خواسته اشون برسین، می کشنم.

چشمامو از روی درد بستم. نمیخواستم بمیرم.

باز گفتم: چی میشد بابام پلیس نبود؟

همیشه بابامو به خاطر شغلش، بهش افتخار میکردم. و حالا که به خاطر شغلش، اسیر دستان یه مشت خلافکار شده

بودم، از داشتن شغلی که بابام داشت ناراضی بودم.

-نه. شب مهمونای ویژه ای داریم.

:میان؟ مطمئنی که کلکی تو کارشون نیست؟

-مطمئنم. خودمو اونا میارمو ازشون پذیرایی میکنم. تو بهتره سر پسره رو گرم کنی تا دوباره نخواد فرار کنه و گند

بزنه به هدفمونو نقشه هامون.

-باشه.

-می دونی که اگه پسره فرار کنه تو میمیری؟

-آره. می دونم.

صدای ملاکمه رکسانا بودو یک نفر دیگه که اصلا صداش برام آشنا نبود. صدای زخمی داشت. جوری که ترسو تو بند بند وجودت میرخت، با حرفاش.

فاصله اشون دور بود تا اتاقم ولی من گوشای تیزی دشتم.

داشتن درمورد چی حرف میزدن؟ شب کیا مهمونشونن؟ از رکسانا میپرسیدم یانه؟

با باز شدن در اتاق، چشمامو بستم.

دلم نمیخواست که بفهمه که من بیدار بودمو مکالمه شونو شنیدم.

بوی عطر زنانه اش به مشامم رسید. بابا و پایین شدن تخت، زیر چشمی نگاش کردم.

داشت با لبخند به من به ظاهر خواب نگاه میکرد. مهربون بود و خوش اخلاق.

ظرف غذا رو گذاشت روی پاتختی و آروم صدام زد. صداش، ملودی قشنگی داشت. مثل مامانم!

اینبار بلند تر صدام زد: نمی خوای بلند بشی تنبل خان؟

چشمامو نیمه باز کردم.

- دلخوری از حرفام؟

- نه.. درضمن بیدار هم بودم.

- ای کلک.

- نگو که نفهمیدی؟

خندیدو سرشو انداخت پایین. معلوم بود که تیزه و کار بلد.

به ظرف غذا اشاره کردو گفت: ناهار تو آوردم.

- اشتها ندارم.

- داری و باید بخوری.

- چی از جون من میخوایدی؟

- تو چرا می خوای فرار کنی؟..

بعد دستشو گذاشت روی لپ چپ صورتمو کشیدش پایین تا رسید به لبام.

اهی کشیدو گفت: می دونی که نمی تونی فرار کنی.. چرا می خوای مدام کتک بخوری؟

- تو دلت آروم بود اگه یه قاتل تو رو از خونه ات بدزده و بیاره به ناکجا آباد، بدون اینکه بهت چیزی از کارش بگه؟
- مگه نمی دونی برای چی اینجاایی؟
- فقط می دونم که در رابطه با کار بابامه. ولی نمیدونم چی ازش می خوان.
- فکر میکردم باهوش تر از این حرفا باشی.
- سوالی نگاش کردم.
- خندیدو به گفت:ناهار تو بخور.
- از بابام چی خوانی؟
- بهتره بگی از بابا و عموهاست چی میخوایم.
- چی ازشون می خوانی؟
- خیره به چشمای منتظر نگاه کرد.
- بعد از تخییر چند دقیقه ای آروم گفت:می خوان ایرانو نابود کنن.
- چی؟..چه جوری؟
- می خوان نیروگاه نطنو بوشهر رو تحت سلطه خودشون بگیرنو و بعدم ایرانو نابود کنن.
- این غیر ممکنه.
- نه. هر کاری از دستش برمیاد که انجام بده..بابا و عموها تم راحت می تونن اونو به مقاصد شومش برسونن. می دونی که هر کدومشون تو یه مورد حرفه این
- یعنی بابامو عموهام، به خاطر جون من میخوان این کارارو انجام بدن؟
- آره.
- سرم درد گرفته بود. حرفاش تو ذهنم جای نمیگرفت. چرا آخه؟. چرا بابای من؟. اصلا چرا من؟
- سرمو بین دستام گرفتم و شقیقه هامو فشار دادم.
- چرا؟
- چی چرا؟
- چرا داری اینا بهم میگی؟

- چون خودت خواستی که بگم.

- تو می تونستی نگی. یا اینکه دروغ بگی.

نگاش کردم و گفتم: نکنه داری دروغ میگی؟

آهی کشید و گفت: دروغ نیست. دلم میخواست که بدونی چرا اینجا بی.

- که منو ذره ذره نابود کنی. آره؟

خیره به چشمای سرخم نگاه کرد.

بلند شد و گفت: ناهار تو بخور. چند دقیقه دیگه میام.

- چرا منو نمیکشی؟

برگشت سمتم. چشماش اشکی بود؟ چرا؟

:چرا باید بکشم؟

- چون نمیخوام شما منو احرم فشار برای بابا قرار بدید. چون نمی خوام بابا به خاطر من، به خاطر جون بی ارزش

من، بزنه ملتو داغون کنه. چون نمی خوام..

- بسه. تمومش کن.. من هرگز تورو نمیکشم.

- چرا؟

- چون..

خیره به دهنش بودم. تونسته بودم عصبیش کنم. باید حرف میزد. باید میگفت که کیه و چی میخواد.

- چرا چیزی نمیگی؟

- اگه منتورو بکشم.. یا خودت خودتو بکشی اونا باز هم کارشونو انجام میدن.

- چه جوری؟

- راحت میرن سراغ پسر سردار.

- مگه همین جوری که راحت برنو به نفررو بدزدن؟.. درضمن شما به من نیاز دارین.. اگه فرار کنم یا بمیرم، شما

کارتون لنگ میشه. دیگه نمیتونید بابامو مجبور کنید. نمی تونید.

پوزخند زد و گفت: هنوز بچه ای. می خوای همین امشب، علی رو بیارم کنارت؟ آره؟

-نمی تونی؟

-می دونی که می تونم.

-می تونم؟..تو می تونی یا رییس؟

به وضوح دیدم که رنگش پرید.سوتی بزرگی داده بود.

اینار من بودم که بهش پوز خند زدم.

:برو خانم رییس.برو ببینم چیکار می تونی بکنی.

-من رییس نیستم.

-مطمئنی؟..خودت گفتی می تونم.

سرشو چپوراست تگون داد و گفت:نیستم.چون اگه بدوم اینجا نبودم.

رفت سمت در که باصدای من ایستاد:خودتی.مطمئنم.

بدون حرف اضافه ای زد بیرون.

هم خوشحال بودموهم ناراحت.ته دلم گواه بدی واسه پایان این اجرا میداد.حاضر بودم خودم بمیرم ولی بلایی به سر مردم ایران به خصوص خانواده ام نیاد.

«سعید»

تو اداره بودیمو داشتیم واسه رفتن به قرار آماده میشدیم.

واسه هر سه مون ردیاب کار گذاشته بودن.ردیاب منو گذاشته بودن توی دندونم.

صدای آروم محمدمو شنیدم که داشت با سردار حرف میزد:بابا اونا همین جوری خودشونو نشون نمیدن.

سردار هم مثل خودش جواب داد:میدن.

-بابا این دفعه رو باورکن من درست میگم.اونا انقدر ساده نیستن.تمام کاراشون با نقشه اس.

سردار با هیس کشیده ای که کشید باعث شد،به ادامه صحبتشون خاتمه بدن.

نمیدونم سردار ظهری، به محمد چی گفته بود که حالش بهتر شده بود ونرمتر.

سردار اینبار بلند گفت:خوب بچه ها آماده اید؟

همه مون بله قربانی گفتیم.

-رسولی؟

-بله قربان؟

-بچه ها رو تا پارک پشتیبانی می کنی.

-بله قربان.

-احمدی؟

-بله قربان؟

-فرمانده کل این ماموریت میسپارم به تو.

-بله قربان.

-اژدری؟

-بله قربان؟

-نیروها تو تو پارک مستقر کردی؟

-بله قربان.همشون آماده ان تا برسیم به پارک.

-سینا؟

-بله قربان؟

-ردیابا که درست کار میکنه؟

-بله قربان.همه رو چک کردم.

محمد آروم اما کلافه گفت:بابا مطمئن باش که این ماموریت شکست میخوره.اونا هم مارو بدون هیچ زحمتی

میدزدن.حتی باوجود این ردیابا هم نمیتونید مارو پیدا کنید.

سردار بدون توجه به محمد رو کرد سمت همه ما وگفت:می تونید برید.

همه یاعلی گفتنو رفتن سمت در.دلشوره ام دوباربر شده بود.

رفتم سمت سردار.

آروم گفتم:قربان؟

نگام کرد.

بله؟

از نگاهم خوند که چی تو دلم میگذره که دستشو گذاشت رو شونه امو فشارش داد.

نگران نباش.

-نمیشه. او خیلی زرنکه. زرنکه تر از اون چیزی که شما فکرشو بکنید. محمد درست میگه. این ماموریت با این همه تشکیلات شکست میخوره.

-نمیخوره.

-میخوره قربان.. اونا بچه منو میکشن.. بعد هم میزنن ایرانو نابود میکنن.

سردارم میدونست که حرفام درسته. چون چیزی نمیگفتو خیره چشمای اشکی من شده بود.

بالاخره به حرف اومد: برادرت مرده سعید.

-میدونم. خودم دیدم وقتی با ماشین افتاد ته دره.. میدونم مرده. حتی بچه خواهرمم که همراهش بود.. ولی ممکنه..

باصدای منصور باعث شد حرفم نیمه تموم بمونه: نمای سعید؟ بچه ها منتظر توان.

گوشم به منصور بودو نگام به سردار. می خواستم یه ذره دلگرمی بهم بده.

بگه که قرار نیست اتفاقی بیوفته. بگه همه چیز به خیر و خوبی تموم میشه.

اما باحرفش شکستم: برو. تو خودت میدونی باید چیکار کنی. مثل ۷ سال پیش.

مثل هفت سال پیش؟ هفت سال پیش شرایط فرق میکرد. هفت سال پیش کینه ای درکار نبود. هفت سال پیش

هیچکس نمرده بود تا الان انتقامی بشه براش..... کاش مثل هفت سال پیش بود.

قرار بود با ماشین شخصی خودمون بریم. نفهمیدم کی به ماشینم رسیدمو سوارش شدم.

دلم واس سامانم یه ذره شده بود. دلم می خواست بغلش کنم و انقدر به خودم فشارش بدم که تمام خستگی بیرون

بره. که صدای آخ سامان بلند بشه و باخنده بگه لهم کردی بابا. منم بیشتر فشارش بدمو بگم دلم تنگ شده بود

برات.

دلم به خنده هاش تنگ شده. به حرفاش. به اون آرامشی که بهم تزریق میکرد.

با یادش. هوارو با ولع بلعیدم و لبخند تلخی زدم.

هنوز استارت نزده بودم که در شاگرد باز شدو محمد نشست.

سوالی نگاش کردم. دیدم اصلا نگام نمیکنه که متوجه نگاه من بشه!

کاری داری؟

نگام کردو گفت:هان؟..نه. نمی خوامی راه بیوفتی؟ منصور اینا رفتنا.

-گفتم کاری داری؟

-چرا انقدر اخمات توهمه؟

تو اون لحظه دلم میخواست تنها باشم. هیچکس دور و ورم نباشه. ولی باوجودش نمیذاشت.

-مگه خودت ماشین نداری که سوار ماشین من شدی؟

-آهان. از اون لحاظ ناراحتو عصبی هستی. آره؟

از طفره رفتن و جواب ندادنش به سوالم عصبی شدم و دست کشیدم تو موهام.

فهمید که حالاوضاعم خرابه که گفت:ماشینم تو خونه ست. ظهری که رفتم خونه، بابا اومد پیشمو بعدم بااو اومدم اداره. ببخش. نمیخواستم سوار بشم.. ولی خب منصور حرکت کرده بود. این وقت شبم که ماشین گیر نمیاد.. باشه. با ماشین بابا میرم.

هنوز دستش به دستگیره ماشین نرسیده بود که استارت زدم و حرکت کردم.

گفت:اگه واقعا مزاحمم نگه دار.

-نیستی.

-مطمئنی؟

نمیخواست این بحثو تموم کنه. عصبی نگاش کردم و گفتم:بیخیالش. تمومش کن.

باشه آرومی گفت. چند لحظه ای شد که دیدم خیره شده به نیم رخم.

:چیه؟

-چی چیه؟

-چرا خیره شدی بهم؟

نگاش چرخید سمت جلو. آهی کشید و گفت:خیلی پیر شدی رفیق.

پیرشده بودم؟ معلوم بود که پیر شدم.

- به خاطر سامانه؟

آروم سرمو بالاویابین تکون دادم: منوسامان تو این همه سال، نشده که ۱۲ ساعت بگذره و ازهم بیخبر بمونیم.. یاد خنده هاش که میوفتم دلم ضعف میره براش.. دلم میخواد بغلش کنم.. بوسش کنم.. دلم میخواد باتمام جود حسش کنم.. بوش کنم.

بغض مانع حرف زدنم میشد. تمام سعیمو کردم تا اشک از چشمم نباره.

فهمیده بود حالم داغونه که دستشو گذاشت رو شونه امو فشارش داد.

: مطمئنم که سامان الان حالش خوبه و دلش گرمای تن تورو میخواد.. ما نمیزاریم بلایی به سرش بیاد. مگه نه؟

- نمیزاریم... نمیزارم.

سکوت بینمو ایجاد شد. دلم میخواست تمام حرصمو سر عوض کردن دنده ماشین خالی کنم. ولی حیف که دنده اتوماتیک بود.

نفس عمیقی کشیدم و حواسمو دادم به رانندگی. اصلا دلم نمیخواست این سکوت شکسته بشه. ولی قرار نبود این بچه ساکت بمونه.

: یه سوال بیرسم؟

پوفی کشیدم: بیرس.

- در رابطه با برادرته... واون گروهک.

نیم نگاهی بهش کردم.

- برادر من سالهاست که مرده.

- مطمئنی؟

سوالی نگاش کردم: تو چی میدونی؟

- من؟.. هیچی به خدا. فقط میخواستم مطمئن بشم که فوت کرده. به نظرت رییس اون گروه الان کیه؟

- نمیدونم.

- ممکنه که اشکان باشه؟

به چشمای نگرانش نگاه کردم.. چرا فکر میکرد اشکان رییس؟

سرشو انداخت پایینو شروع کرد با دستاش بازی کردن.

من فکر میکنم که کار اشکانه. یکسال پیشم اونى که، نزدیک مغازه ام، بهم تیر اندازی کرد اشکان بود. من دیدمش. بابا میگه منو به خاطر این گروهکه که از کار اخراج کرده. تنها دشمن بابا اشکانه. بابا اشکانو از من که پسرشم، بیشتر میشناستش.

-اشکان چه ربطی داره به اخراج تو؟

-بابا میگفت اون گروهک تهدیدش کرده بوده. ولی نگفت که کی بوده. اوهم به خاطر حفظ جون من، اخراج کرده. -اشکان نمیتونه رییس باشه.

-ولی او خطرناکترین آدمیه که تو عمرم دیدم. حتی از میثم خطرناکتره.

-شاید واسه تو خطر ناک باشه ولی از لحاظ من او اصلا خطرناک نیست.

محمد با عصبانیت برگشت سمتمو گفت: واسه من خطرناکه چون خودتم خوب میدونی که اون چه بلایی به سرم آورد.

نمی دونستم.. نمی دونستم که چه بلایی به سر محمد آورده. نخواست که بگه.

-نمیدونم چون خودت نخواستی که بگی. خودت مقصر بودی.

:چرا اینو میگی؟

-چون سردار چندبار بهت تذکر داد که باهاش دوست نشی. نزدیکش نشی. ولی تو گوش به حرف نکردی.

سرشو انداخت پایینو چیز دیگه ای نگفت. ناراحت شدم. نباید سرکوفتش میزد. اشکان اونقدر خوب بود که حتی منم فکر نمیکردم که خلافاکار باشه.

-متاسفم. نمی خواستم اون موضوعو یادآوری کنم.

آروم گفتم: ولی کردی.. هنوز بعد از این همه سال با یادش لرزه به تنم می افته.

-خودت شروع کردی محمد. وگرنه من اصلا ذهنم به او خطور نکرد.

سرشو چرخوند سمت پنجره و مشتشو پراز خشم زد به در ماشین.

-لعنتی.

-بیخیال محمد. اشکان عرضه هیچ کاری رو نداره. چه برسه به رهبری کردن یه گروهک قوی و مرموز.

آروم گفتم: اون موقع خوب میتونست من بیچاره رو تاحد مرگ بترسونه.

:مگه چیکارت کرده بوده؟ چرا چیزی نمیگی؟

حرفی نزد.

-محمد؟

با چشمای اشکی نگام کرد.

نفس عمقی کشیدم. حرف نمیزد. مثل خیلی سالها پیش. بدون هیچ عکس العملی گاز ماشینو دادم تازودتر برسیم به پارک. فضای سنگین ماشینو نمیتونستم تحمل کنم. ای کاش گذاشته بودم با ماشین باباش بره.

حرفی نزدم تا محمد دوباره نخواست سرزنشم کنه.

وارد پارک شدیم. دنبال منصور میگشتم.

به ساعت نگاه کردم. چنددقیقه مونده بود که دوازده بشه. باید سریع پیداش میکردم.

میثم هرسه مونو باهم میخواست.

موبایلو برداشتمو به منصور زنگ زدم.

:کجایی شما دوتا؟

-تو کجایی؟

-روی همون نیمکتی که میثم گفته بود نشستم.

-کجاست؟

-نزدیک شهر بازی بچه ها..دقیقشو بخوای روبه رو درش.

-الان میایم.

موبایلو قطع کردم و دویدم سمت اون نیمکت.

:بدو محمد. باید سریع بریم.

باشه گفتو دنبالم دوید.

منصورو دیدم که نشسته بود و داشت به بچه هایی که تکوتوک بودنو داشتن بازی میکردن نگاه میکرد. حق داشت اگه آه بکشه. اوهم بچه میخواست..ولی نداشت. نداشتن که داشته باشه.

محمد کنارش نشستو گفت:کسی نیومده؟

-نه هنوز.میثم حضور هرسه مونو میخواد.

-میگم نزنه با یه تیز مغزتو بریزه رو زمین؟

-چه طور؟

-آخه خیلی به خونت تشنه اس.

-نمیزنه.نگران من نباش.

-باشه.

به ساعت نگاه کردم.دقیق ۱۲ شب شده بود.ولی خبری از میثم نبود.

مدام طول پیاده روی پارکو طی میکردمو به ساعت نگاه میکرد.خیلی وقت بود که گذشته بود.

:میگم نکنه نیمکتو اشتباه اومدیم؟

منصور:نیومدیم.

-از کجا میدونی؟

-مطمئنم.

محمد:بیا بشین سعید.انقدر حرص نخور.

اینا که جای من نبودن که انقدر راحت میگفتن بیا بشین.بچه اشون تو خطر نبود که.حال خرابمو درک نمیکردن.

-خیلی وقته گه از موقع قرارمون گذشته.پس کجاست؟چرا نمیاد؟

-آروم باش.میاد.

موبایلم به صدا دراومد.سریع از کتم بیرون آوردمش.

شماره آشنا نبود.

باترس جواب دادم:بله؟

صدای کلفت میثم پیچید تو گوشی:نقشه تغییر کرده.به سردار بگو لباس مشکیشو بپوشه..سامانت دیگه تنها نیست.

-یعنی چی؟

صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید.

موبایلو محکم زدم زمین. جوری که صفحه اش خرد شد.

منصور: کی بود؟

-میثم.

محمد: چی گفت؟

-گفت نقشه تغییر کرده.

حرف میثم تو هنم پیچید. سامان تنها نیست؟ سردار؟

نگامو چرخوندم سمت محمدی که ترسیده داشت نگام میکرد.

«سامان»

گوشمو چسبونده بودم به در تا حرفی بشنوم و بشه مدرک برای بابا.

دلم نمیخواست مدام روی تخت بشینمو فکر کنم. باید یه جوری حس کنجکاویمو ارضا میکردم. باید میفهمیدم که اوضاع از چه قراره.

صبحی بین مکالمه رکسانا با اون مرده که نمی دونستم کیه، شنیدم که داشتن درباره اومدن مهمونی صحبت میکردن. خیلی دلم میخواست بدونم اون مهمون کیه؟ یا لااقل صداشو می شنیدم و بعد تشخیص چهره اش میکردم.

ولی دریغ از یه صدا، نیم ساعتی بود که به همون حالت بودم ولی به جز صدای پا، صدای دیگه ای نشنیدم.

مدام آه میکشیدم و به شانس بدم لعنت می فرستادم.

به خودم گفتم: حالا که من میخوام فضولی کنم، هیچکس نیست بیاد یه حرفی بزنه.

کلافه شده بودم. دلم میخواست از این سردرگمی بیرون بیام. دوست نداشتم تو خماری بمونم.

بی نتیجه بود از اینکه اینجا وایسی و هیچ صدایی نشنوی.

پاکوفتم به زمینو از در فاصله گرفتم. قدم از قدم بر نداشته بودم که حس کردم صدایی شنیدم.

سریع برگشتم به حالت قبل یک ور گوشمو گرفتم تا بهتر بشنوم.

آره داشتن حرف میزدن لبخندی به لبام اومد.

صدای عصبی رکسانا بود که گفت: این چه کاری بود که کردی لعنتی؟

-لازم بود. باید ادب بشن.

-اون بچه مریضه بفرستش بره.

-بهت که گفتم نقشه تغییر کرده.

-احد باید همین امشب می دزدیدیش؟

-چیه؟ میترسی پسر بهت حرفای بدی بزنه. خودت که گفتی میاریش خب ماهم آوردیمش.

-تورو خدا اذیتم نکن. لااقل تو اتاق سامان نبرش.

-برو تو اتاق تو انقدر حرف نزن.

-من نمیزارم.

بعد صدای پاومد که داشت از پله ها میرفت پایین. حتما رکسانا بود که رفته بود.

اطمینان پیدا کرده بودم که رکسانا رییس نیست. که اگه بود اون مرده اینجوری باهاش حرف نمیزد.

صدای کلفتش رو باز شنیدم: بپریدش تو اتاق.

کی رو میخواستن بیارن تو اتاق؟ اصلا تو کدوم اتاق؟ نکنه اوهم مثل من بدبخت، دزدیده بودنش؟

باز نزدیک شدن صدا پای چند نفر، فهمیدم که کدوم اتاقو میگفت.

قدم قدم رفتم عقب. نمیدونم چرا استرس گرفته بودم. فقسه سینه ام به شدت بالاوپایین میشد. علتش چی بود؟

درباز شد و دوتا از غولتشنای میثم وارد شدن و جسم مچاله شده یک نفر رو انداختن روی زمین.

جوری که آه کشید. ترسیده به اون دونفر نگاه میکردم. هردوشون، معنادار سرتاپامو نگاه کردنو بعد از پوزخند زدن، رفتن بیرون.

به سمت جسم مچاله شده رفتم که غرق خون بود.

بادستای لرزون سرشو چرخوندم سمت خودم. با دیدنش جیغ کوتاهی کشیدم و خودمو کشیدم عقب.

به نفس زدن افتاده بودم. اواینجا چیکار میکرد؟

صورتش پراز خون بود. به زور خودمو بردم سمتش و شروع کردم به تگون دادنش.

-علی؟ علی بیدار شو. علی؟

جواب نمیداد. یعنی مرده بود؟

بااین فکر عصبی شدمو شروع کردم به تکنون دادنش. سرمو گذاشتم روی قبلش. نمیزد یا من از استرس زیاد ضربانشو نمی فهمیدم؟

عصبی برگشتم سمت دوربین و فریاد زدم: آشغال عوضی. چی از جون ما میخوای کثافت؟ آخرش زهر خودتو ریختی؟ قدرت نماییتو کردی؟ منو که داشتی دیگه چی میخوای؟

بلندتر فریاد زدم: بزار بره. داره میمیره.

از شدت گریه نمی تونستم بیشتر از این فریاد بزنم. علی رو مثل برادر بزرگترم می دونستم. نمی تونستم یه جا بشینمو مرگشو تماشا کنم.

بلند شدمو رفتم سمت در. بامشت افتادم به جون در و فریاد کمک کمک زدم.

یعنی اونا میخواستن که علی بمیره؟

بین ناله ها و فریاد هام بود که در اتاق باز شد.

سریع اشک چشمامو پاک کردم تا دیدم واضح تر بشه.

رکسانا بود که وارد اتاق شد و روبه روم ایستاد.

تندشدم باهаш: بالاخره کار خودتو کردی؟ لعنتی من یه چیزی ظهیری گفتم تو باید اجراش کنی؟ خیلی

آشغالی. یعنی انقدر یه زن بیرحم میشه؟

چشماش اشکی بود یا من اشتباه میدیدم؟

رکسانا مقصر اصلی بود.. نه نبود. چون خودشم داشت التماس میکرد. ولی با حرف او بود که علی رو آوردن اینجا. پس مقصر اصلی خودش بود.

به علی اشاره کردم و نرم تر گفتم: داره میمیره. تو رو خدا نجاتش بده. جان من نجاتش بده.. علی داداش بزرگمه. اگه بمیره منم میمیرم. تو رو خدا یه کاری بکن. تو رو به جون مامانت قسم میدم. به جون عزیزترین فرد تو زندگیت.

به علی نگاه کردم که از درد داشت ناله های آرومی سرمیداد.

به رکسانا نگاه کردم. از وقتی که وارد اتاق شده بود خیره چشمام بود. حتی پلکم نزده بود. حتی به علی هم نگاه نکرده بود. چی رو میخواست با چشمامش بهم بفهمونه؟ چرا حرفی نمیزد؟

-چرا حرف نمیزنی؟

بازم خیره چشمام بود. این دفعه پلکاشو روهم بستو سریع چرخید سمت در. میدونستم که اشک از چشماش جاری شده و نخواسته که من ببینم.

الان دکتر میاد بالای سرش.

سریع از اتاق خارج شد. بین اون همه استرسو عصبانیت، لبخندی به لبم اومد.

کنارش نشستمو نوازشش کردم.

الان دکتر میاد علی. دووم بیار. خب؟ تو خوب میشی. مطمئنم.

پیشونیمو گذاشتم رو پیشونی سردو عرق کرده اش: بهش میگم که ما اینجا اسیریم. شاید بتونه کمکمون کنه تا فرار کنیم.

نمیدونستم که چرا دارم این حرفارو بهش میگم. شاید میخواستم یه روحیه برای زنده موندش و خواب نرفتنش بدم.

بیاکنار بچه.

صاف نشستمو به چهره مرد مقابلم نگاه کردم. چه جذبه ای تو صداش بود.

کنار علی نشستو در کیفشو باز کرد.

خودمو کشیدم عقب. زیر چشمی نگام کرد: چی داشتی تو گوشش می خوندی؟

ه-هیچی.

پوزخند زدو شروع کرد به معاینه کردن علی. معنی پوزخندشو نفهمیدم.. به چهره اش نگاه کردم. جوون بود. حدود ۳۵-۳۶ ساله میزد.

گردن علی رو آرام آورد بالا: بیا گردنشو بگیر. باید گردن بند طبی رو روی گردنش ببندم.

همون کاری که گفت رو انجام دادم. بعد از چسب زدن آرام گردنشو آورد پایین.

حالش خوب میشه آقای دکتر؟

نگاه گذرایی بهم کرد: آره.. فقط نباید از جاش تکون بخوره. بهش مسکن میزنم تا درد نداشته باشه. می تونی کمک کنی؟

-چه کمکی؟

-باید بلندش کنیمو بزاریمش روی تخت.

سرمو تکون دادمو پاهاش رو گرفتم. دکتر هم آرام شونه های علی رو گرفت. علی وزنی نداشت ولی واسه من سنگین بود.

روی تخت خوابوندمش. سیرمو رو از تو کیفش بیرون آوردو شروع کرد به وصل کردن به دست علی.

این پاو اون پا کردم. نمی دونستم گفتنش دردسر میشه واسم یانه. فرقی به حالمون میکنه یانه. به چشمای مشکی خیره اش نگاه کردم.

شما اهالی این خونه رو میشناسید؟

بدون نگاه کردن بهم گفت: چه طور مگه؟

-میدونید چرا ما اینجاایم؟

زیر چشمی نگام کرد: نه. واسه چی اینجاایید؟

:مارو دزدیدن. می تونی به پلیس زنگ بزنی؟. اینا مارو میکشن. تورو خدا.

بدون هیچ جوابی کارشو ادامه داد. بعد از وصل کردن سرم, سوندو از کیفش درآورد وگفت: برگرد.

-چرا؟

سوند رو تو دستش تکون داد. فهمیدم برای چی باید برگردم. برگشتمو به پنجره نگاه کردم.

:آقای دکتر, اینا تو کارشون رحم ندارن. اینا علی رو به این روز درآوردن. تورو خدا کمکمون کن.

-چند سالته؟

متجب از سوالش جواب دادم: ۱۸.

-چرا اسیرت کردن؟

-نمیدونم.

بهتر بود که نگم.

-بی دلیل که کسی رو نمیدزدن.

-گفتم که نمیدونم.

-انتظار داری که کمکت کنم؟

-خب آره. به پلیس زنگ بزنی و بگی د ما جرارو.

-بچه ای هنوز. بچه

پشتم بهش بودو نمی تونستم حالت صورتشو ببینم.

-من بچه نیستم.

-۱۸ سالم سنی نیست که بگم زرگ شدی.

با عصبانیت برگشتم سمتش: چرا اینو میگی؟ حرفم بچه گانه بود؟

جواب نداد و کارش رو انجام داد. سوندو وصل کرده بود و داشت پتو میکشید روی پاهاش.

وسایلشو گذاشت توی کیفش. باچشمای منتظر داشتیم به رفتنش نگاه میکردم. یعنی زنگ میزد؟

درو نبسته بود که برگشت سمت. لبخندی روی لباش بود که دلهره امو دوچندان میکرد.

:من عضو همین گروهکم. اینو بهت نگفته بودن؟

«منصور»

به اداره رسیدیم. سعید تو پارک نگفت که میثم چی بهش گفته که انقدر داغون شده.

همراه هردو به سمت دفتر سردار رفتیم.

محمد: سعید چرا حرف نمیزنی؟ میثم چی بهت گفت؟

پس تو ماشین هم به محمد حرف نزده بود. حالش خیلی خراب بود. نکنه سامانو کشتن؟

بالاین فکر لرز به تنم نشست.

به خودم جرات دادم: بلایی به سر سامان آوردن؟

محمد ناباور گفت: آره سعید؟ نکنه.. نکنه کشتنش؟

سعید یکدفعه ایستاد. ترسیده به محمد نگاه کرد.

آروم گفت: شاید کشتنش که رفتن سراغ اون یکی.. شاید..

محمد کلافه شده بود: چی داری با خودت میگی سعید؟

به سرعت سمت دفتر سردار رفت و بدون اجازه وارد شد.

رسیدیم به دفتر و وارد شدیم. احترام گذاشتیم.

سعید داشت گریه میکرد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ دلشوره داشتیم. باحرکات غیر عادی سعید بدتر بیشتر شده بود.

سردار ناباور داشت به سعید نگاه میکرد. تو مدتی که داشتیم به دفتر میرسیدیم. سعید چی به سردار گفته؟

از جاش بلند شد و رفت سمت در.

محمد: چیشده بابا؟ خوبی؟

برگشت. ولی به سعید نگاه کرد: مطمئنی؟

صدایش لرزون بود. چشمش هم همین طور. چه اتفاقی افتاده بود؟

سعید سرشو آروم بالاوپایین کرد: آگه به خاطر بچه شما، بلایی به سر بچه من آورده باشن، من..

چشمشو با دستاش پوشوند و مردانه گریه کرد. جوری که از گریه کردنش قلبم داشت تیکه پاره میشد.

محمد رفت سمت سعید. دست گذاشت روی شونه هاشو ماساژ داد: آروم باش برادر من. منکه نمیدونم چه اتفاقی افتاده ولی امیدوارم قضیه اون جوری که تو فکر میکنی نباشه.

شدت گریه های سعید رفته رفته داشت کم میشد.

باصدای در نگام چرخید سمتش. سردار رفته بود. ولی کجا؟

ذهنم از این همه سوال داشت منفجر میشد. چرا کسی حرف نمیزد.

کاسه صبرم داشت لبریز میشد.

:سعید چرا حرف نمیزنی.

محمد هیس کشیده کشید: نمیبینی حالش خرابه؟

-خب حق دارم که بدونم. چه اتفاقی واسه سامان یا سردار افتاده؟ دِ یه چیز بگو دیگه.

روی صندلی روبه روی سعید نشستم. دستمو گذاشتم روی شقیقه هامو فشارشون دادم. واقعا داشت منفجر میشد.

چشمامو بستمو فشارشون دادم تا یکم سردردم کم بشه. که با حرف سعید منفجر شد.

:فکر کنم علی رو دزدیده باشن.

سرمو تکون دادم.

صدای داد محمد بود که چشمامو باز کردم: چی؟

داشت با تعجب به سعید نگاه میکرد. تحمل این یکی رو نداشتم. سعید کم بود حالا محمدو سردارن هستن. به

کدومشون اطمینان سلامتی بچه هاشونو بدم؟

نکنه سردار تو بیخیم کنه؟ نکنه باز مثل سعید فکر کنه و..

خدایا خسته ام. بیخیال من یکی شو.

در ذهنش حلاجی میکرد که چرا این گونه شد؟ چرا برخلاف دستوراتش عمل کردن؟ مگر نگفته بودن که فقط یک نفر را میخواهند؟ پس چرا علی را هم گرفته بودن؟ اصلا چی میخواستن؟ هدف نهاییشان چه بود؟

محمد آرام کنار پدرش نشست و به چهره افروخته اش نگاه کرد.

نفس عمقی کشید و سکوت بینشان را شکست: تا حالا انقدر داغون ندیده بودمت.

نگاهی به پسرش کرد. محمد نگاهش را به زمین دوخت. نمی توانست به چشمان پراز اشک و سردرگمی پدرش نگاه کند. از روی ترس بود یا از روی شرم؟.. نمیدانست.

:بابا اگه فکر میکنی که من مقصرم.

- دیروز بهت گفتم که تورو مقصر نمیدونم.

- پس چرا چهره ات اینجوریه؟

آهی کشید: تمام معادلاتم بهم ریخته. فکر میکردم امشب میانو شما رو میبرنو ماهم با پیدا کردن مکانشون اونارو دستگیر میکنیم.

- اونا باهوش تراز این حرفان بابا.

- میدونم. ولی ۷ سال پیش انقدر باهوش نبودن.

- الانو با ۷ سال پیش مقایسه میکنی؟

سرش را انداخت پایینو چیزی نگفت. پسرش درست میگفت. از ۷ سال پیش تا الان خیلی چیزها تغییر کرده بود. به خودش لعنت فرستاد با آن طرز فکرش.

:حال سعید خیلی بده بابا. می ترسم به ظهر نکشیده سخته کنه.

- چرا؟ حال من باید بد باشه که پسرمو تازه دزدیدن.

:فکر میکنه بلایی به سر سامان آوردن که اومدن سراغ علی.

:بهش بگو اونا ممکنه به علی آسیب برسونن ولی به سامان هرگز.

- چرا اینو میگی؟

:خودش میفهمه منظورمو.

:باعصبانیت گفت: نمیشه منم بفهمم؟

-بعدا می فهمی.

-یه حسی بهم میگه توانا رو میشناسی.

-کیا رو؟

-ربا بندگانو. میشناسیشون؟

عصبی و کلافه از جایش بلند شدو به سمت ساختمان اداره رفت.

درهمان حین گفت: برو خونه. خسته ای. خون به مفرزت نمیرسه. بعداز ظهر بیا اداره.

و بعد دور شد.

پووف عصبی کشیدو به نیمکت تکیه کرد. ذهنش آشفته بود. کاش از پدرش می پرسید که اشکان کجاست؟ اشکانی که اورا تا مرگ پیش بردو بعد نجاتش داد.

سرش را تکان داد تا این همه فکر مزاحم از سرش بیرون رود. به ساعتش نگاه کرد. نزدیکای ۸ صبح بود. میتوانست بخوابد؟

دستی برچشمان خسته اش کشیدو بلند شد. به سمت خیابان رفت و دستش را برای سوار شدن به یکی از ماشینها بالا آورد: دربست.

پراید مشکی جلوی پایش ایستاد. محمد بدون نگاه کردن به راننده سوار شد. آدرس را گفت و ماشین حرکت کرد.

سرش را به دست راستش که روی شیشه بود تکیه داد و چشمانش را بست. آنقدر خسته بود که پلکهایش توان بلند شدن نداشتن. فقط میخواست هرچه سریعتر به خانه اش برسد. دلشوره داشت. دلشوره برادرش. می دانست که اگر برادرش آسیبی ببیند او هرگز خودش را نمی بخشد.

دوستش داشت و میدانست که علی نیز اورا دوست دارد.

آهی کشید. کاش قدر برادرش را بیشتر میدانست و بیشتر هوایش را داشت.

ماشین که ایستاد چشمانش را باز کرد. خواست کرایه را بدهد و پیاده شود که دستی بر روی پایش نشست: کجا بالاین عجله؟

به اطراف نگاهی انداخت و بعد به صورت راننده خیره شد. ترسی دردلش فوران کرد.

خواست بگوید که اینجا کجاست که من را آوردی " که دستمالی بروی دماغش گذاشته شد.

«سعید»

دوروزی میشد که از دزدیده شدن علی می گذشت.

سردار دیروز باهام صحبت کرد و بهم اطمینان داد که بلایی به سر سامان نیارودن.

میگفت که رئیس اون گروه رو میشناسه.

ولی من باز هم نگران بودم. از میثم هرکاری برمیومد که بکنه. و من از این میترسیدم. سامان لجباز بود و زیر بار حرف زور نمیرفت. فکر میکرد خیلی بزرگ شده و میتونه یک تنه از پس همشون بریاد. کاش بهش میگفتم که تو هنوز بچه ای. کاش از کارایی که میثم انجام میداده رو بهش میگفتم. شاید انقدر اذیت نمیکرد. درک میکرد که چقدر خطرناکه. که چه قدر بیرحمه. انقدر هم اذیت نمیشد.

آهی کشیدم. برای بار صدم به موبایل محمد زنگ زدم. از دیروز تا حالا خبری ازش نبود.

نمیدونستیم که کجاست. حتی تو خونه اش هم نبود. نگرانی سردار بیشتر شده بود. تمام نیروهاشو بسیج کرده بود تا پیدااش کنن.

گوشیش مثل همیشه، بعد از چندبوق رفت رو پیغامگیر.

بدون گوش دادن به چرتو پرت گفتناش، قطع کردم.

هنوز تو جیبم نگذاشته بودم که زنگ خورد. از مهد بود. ابرو هام پرید بالا.

بله؟

صدای خسته خانم صولتی، مربی ساناز بود: سلام آقاسعید.

-سلام. خسته نباشید. اتفاقی افتاده؟

-یه نگاه به ساعتتون کردید ببینید عقربه هاش رو چنده؟

سریع به ساعت مچیم نگاه کردم. نزدیکای ۲ بعد از ظهر بود.

-بله خب.

یادم اومد واسه چی این سوالو پرسیدن. زدم رو پیشونیم: آخر ببخشید. ساناز هنوز تو مهده؟

-بله. مثل اینکه خانوم کوچولو رو فراموش کردین. الان یک ساعته که داره باحرفاش سرمو میخوره.

پس بگو چرا صداش خسته اس.

:ببخشید. من عذر میخوام. الان خودمو میرسونم.

-سریع لطفا.

چشمی گفتم و قطع کردم. به سمت مهد رفتم. سیما حالش خوب نبود. از اون روزی که سامانو دزدیدن تا الان از خونه بیرون نیومده بود. فقط گریه میکرد و التماس.

ساناز نمیدونست که چه اتفاقی افتاده. هر موقع که میدید سیما داره گریه میکنه اوهم گریه میکرد. اوضاع تو خونه ام داغون بود. حال خودم از همه داغون تر.

جلوی پای ساناز ترمز گرفتم و در رو براش باز کردم. سوار شد و نگاهش رو چرخوند سمت پنجره. ماشین رو به حرکت در آوردم:

:علیک سلام باباجان.

نگاش همچنان سمت پنجره بود.

:قهری؟

هیچ تغییری نکرد.

:دختر بابا که قهر نمیکنه. می دونستی اگه قهر کنی میشی دشمن خدا؟ نمیخوای به بابا نگاه کنی؟ منم باهات قهر میکنم.

یه ذره سرشو آورد سمت من و آروم گفتم: حرفای تکراری خانم مربی رو زن.

آروم خندیدم: چشم. چه اخمی هم کرده خانم. آشتی؟

باز هم هیچ تغییری نکرد. میدونستم اگه بخوام همین جوری براش ناز بخرم، او کوتاه بیا نیست. اخلاش شبیه سیما بود. یکدنده و لجباز!

بدون هیچ حرف دیگه ای رسیدیم به در خونه. وقتی دید ماشینو خاموش نکردم، فهمید که قرار نیست باهاش برم خونه. بدون خدافظی پیاده شد و در محکم زد بهم.

:آروم تر، دختر عصبی بابا.

یه دختر ۵-۶ ساله چی از قهر میفهمید؟

پوفی کشیدمو منتظر شدم تا بره خونه و بعد برم.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودم. طبق عادت ضربه روی فرمون میزدمو شماره هارو میخوندم: ۶۰، ۶۱، ۶۲..

در شاگرد به سرعت باز شد. تا خواستم ببینم که کی بود که نشست، که دستمالی جلوی صورتم گذاشته شد.

خواستم از خودم دفاع کنم که احساس کردم چیزی روی گردنم گذاشته شد. نمیدونستم چه خبره. توان فکر کردنم نداشتم.. فقط میخواستم بخوابم. و خواب رفتم!

«منصور»

کلافه موبایل رو انداختم روی میز. دستامو گذاشتم روی پیشونی دردناکم و فشارش دادم.

دوروز بود که خواب دلنشین نکرده بودم. نگرانی سامانو علی کم بود، محمد هم بهش اضافه شده بود.

معلوم نبود که کجا رفته که هیچ کجا پیداش نیست. الانم که سعید جواب نمیداد اعصابمو داغونتر کرده بود.

دست کردم تو جیب کتم و پاکت قرص استامینوفون رو بیرون آوردم.

بابی حوصلگی یکدونه اش رو باز کردم به همراه لیوان آبی که روی میز بود، خوردم.

این سومین قرصی بود که در عرض دوساعت خورده بودم.

میخواستم سرمو بکوبونم به میز تا یکم دردش کمتر بشه که ضربه ای به در خورد

:بفرمایید.

سرباز محمدی وارد دفتر شد.

احترام گذاشت: قربان، رییس کارتون دارن.

سرمو آهسته بالاوپایین کردم: میتونی بری.

احترام گذاشتو رفت بیرون. به روز از روی صندلی بلند شدم و کتمو برداشتم. مطمئن نبودم که سالم به دفتر رییس میرسم یا نه.

خیره به سرداری بودم که از دوروز پیش تا حالا داغون شده بود. اینو از وضع نامرتبش میشد فهمید.

باعصبانیت داشت طول دفتر رو میپیمود و چیزی زیر لب میگفت که اصلا برای من قابل فهم نبود.

دست راستشو محکم زد به کف دست چپشو خیره شد بهم: یعنی چی؟

اگه تا حالا گفته بودم که نهایت عصبانیت سردارو دیدم دروغ گفتم! این از همه بدتر بود!

:نمیدونم قربان. جواب نمیده.

دوباره شروع کرد به راه رفتن و با خودش حرف زدن.

بردنش. نه. نمیتونن نقشه رو بهم بزنن. نمیشه. اونا قانون دارن. زدن زیرش؟ چرا؟

درباره چی حرف نمیزد؟ کی زده بود زیر قانونش؟ یه خلافکار؟ مگه خلافکار قانون سرش میشه؟

میخواستم همین سوال رو بپرسم که سریع اومد سمت. اونقدر عصبی بود که از عصبانیتش ترسیدم و یه قدم رفتم عقب.

اومد نزدیک. اونقدر نزدیک که نفساش میخورد به صورتم

بردنشون. میفهمی؟

سعی کردم آروم نفس بکشم: ب. بله.

بادور شدنش نفس آسوده ای کشیدم.

سامانو میدزدن تا شمارو تحت فشار قرار بدن. محمدو سعید رو هم میدزدن تا به اهدافشون برسن... پس اینجا نقش علی چیه؟

دوباره اومد سمتم. سعی کردم درمقابل رفتارای غیر عادیش هیچ واکنشی نشون ندم

نقش علی چیه تواین ماجرا؟

ن: نمیدونم قربان.

چند ثانیه خیره نگام کرد وبعد دوباره عصبی دست کشید تو موهاش.

نجواکنان گفت: نقش بچه من چیه تواین ماجرا؟. چیه؟

رفت سمت میز و دستاشو گذاشت روش.

:حق بامحمد بود. حق با بچه ام بود.

سروشو گرفت بالاو نفس عمیقی کشید. نمیفهمیدم درباره چی داره حرف میزنه. محمد چی بهش گفته بود؟

زبونمو روی لبام کشیدم: قربان میخوايد بگم براتون یه لیوان آب قند بیارن؟

نه.

اونقدر "نه" رو محکم گفت که ناخودآگاه خفه شدم.

دوباه پشت سرهم نفس عمیق کشید: خواستم بیای اینجا تابعت بگم هدف بعدیشون تویی.

-ازکجا میدونید که سعیدو بردن؟

-ماشینشو بچه ها نزدیک خونه اش پیدا کردن.البته به آهن پاره بیشتر شباهت داره تا به یه ماشین.

چرخید سمت پنجره:چندتا از بچه هارو گذاشتم تا از خودتو خونه ات مراقبت کنن.

چرخید سمت:اونا تاتورو به دست نیارن نمیتونن به هدفشون برسن..از الان به بعد,تازمانی که اونا رو دستگیر نکردیم,ازت مراقبت شدید میشه.

-نیازی نیست قربان.

:دستور من نیست.وزارت اطلاعات اومده روی کار.

جفت ابرو هام پرید بالا.وتو ذهنم این فکر بود که چه خوب تونست خودشو آروم کنه و بحثو عوض!
:میتونی بری.

کلی سوال داشتم تا ازش بپرسم.افسوس که مرخصم کرد!

احترام گذاشتم.به در نرسیده بودم که صدام کرد:منصور؟

چرخیدم سمتش:بله قربان؟

آروم گفت:معذرت میخوام.اعصابم داغونه.فقط میخواستم خودمو خالی کنم.

وجه دیواری کوتاه تر از من؟

-درکتون میکنم قربان.

لبخند بی جونی زد.احترام گذاشتم رفتم بیرون.چه جور میتونستم با این افراد وزارت اطلاعات کنار بیام.همشون اعصاب خرد کن بودن..

«سامان»

روبه روی پنجره ایستاده بودمو به حیاط نگاه میکردم.

نگام خیره گلهای رز بود.کاش میتونستم برم تو حیاط و یکیشونو میچیدم و از اعماق وجودم بوش کنم.

سرمو انداختم پایینو آه کشیدم.تاکی قرار بود تو این اتاق حبس باشم؟

یادم به اون روزی افتاد که از پنجره فرار کردم.خنده ام گرفت.چه قدر دیوونه بودم که فکر میکردم میتونم از دست این نره غولا,فرار کنم.

:به چی میخندی؟

چرخیدم سمتش.نشسته بود روی تخت و به تاج تخت تکیه داده بود.

چندروز پیش از این پنجره، پریدم پایینو فرار کردم.

-اون وقت چیه این ماجرا خنده داشت که تو خندیدی؟

چه گیری کرده بودم. ول کن نبود.

خنده ام از این بود که چی از خودم دیده بودم که فکر میکردم، میتونم از دست این محافظا فرار کنم.

-حتما وقتی پریدی پایین، افتادی تو بغل یکی از بادیگارد.

-نه بابا. تا خود در حیاط رسیدم، نامرد عوضی گرفتمو نداشت برم بیرون.

-نامرد عوضی؟

-میثمو میگم. یقه امو گرفتمو انداختم توی لونه سگا.

جفت ابروهاش پرید بالا: واقعا؟ چرا؟

-چندروز قبل ترش هم فرار کرده بودم از دستشون، که اوهم تهدیدم.

-تو هم که سر نترس داری و باز فرار کردی.

لبخند زدمو چیزی نگفتم. رفتم سکتشو کنارش نشستم.

:چه جوری از لونه سگا بیای بیرون؟

-رکسانا نجاتم داد.

متعجب پرسید: رکسانا؟

حق داشت که تعجب کنه. از سه روز پیش که علی رو آوردن تا حالا، نیومده بود پیشم. خجالت میکشید؟

آهی کشیدم: ندیدیش تا حالا. یعنی اینکه نیومده تو این اتاق.

لبخند زدم و به طرح پارکت ها نگاه کردم: دختر خوبیه. البته من یه بار بهش شک کردم که رئیس او باشه، ولی خب

اشتباه بود. والانم مطمئنم که او نیست. دختر خوشگلیه. یه حسی بهم میگه آشناس.

نگاش کردم. به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود.

:علی اینجا؟ شنیدی چی گفتم؟.. علی؟

دستمو جلوی چشماش تکون دادم. اصلا تو این دنیا نبود.

بابشکنی که جلوی چشماش زدم، به خودش اومد.

کجایی تو؟

گیج بود: هان؟ هیچا. گفتم اسم دختره رکسانا بود؟

-آره.

-چه شکلی بود؟

-چه طور مگه؟

-بگو سامان.

منتظر داشت نگام میکرد. منظور شو از این دونستن نمیفهمیدم. پوفی کشیدم.

چشماتو بستم تا چهره اش بهتر بیاد تو ذهنم. میخواستم توصیفش کنم که صدای قفل در اومدو در باز شد.

هر دو به در نگاه کردیم. رکسانا بود که وارد اتاق شد.

آروم گفتم: چه حلال زاده.

ددرو آروم بست و سربه زیر اومد سمت من.

میخواستم بپرسم که تاحالا کجا بودی، که علی پیش دستی کرد: سلام.

بدون اینکه سرشو رو بیاره بالا جوابشو داد. چرا انقدر خجالتی شده بود؟

:بهتری؟

-به لطف شما بد نیستم.

سرشو آورد بالا. چشماتو اشکی بود. چرا؟

-به خدا تقصیر من نبود علی. من نخواستم تو بیای اینجا.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

باتعجب داشتم به هردوشون نگاه میکردم. همدیگه رو میشناختن؟

باصدای حق حق رکسانا از فکر بیرون اومدم: من نخواستم اینجا باشم. مجبورم کردن.

«سامان»

روبه روی پنجره ایستاده بودمو به حیاط نگاه میکردم.

نگام خیره گلهای رز بود. کاش میتونستم برم تو حیاط و یکیشونو میچیدم و از اعماق وجودم بوش کنم.

سرمو انداختم پایینو آه کشیدم. تاکی قرار بود تو این اتاق حبس باشم؟

یادم به اون روزی افتاد که از پنجره فرار کردم. خنده ام گرفت. چه قدر دیوونه بودم که فکر میکردم میتونم از دست این نره غولا، فرار کنم.

به چی میخندی؟

چرخیدم سمتش. نشسته بود روی تخت و به تاج تخت تکیه داده بود.

چندروز پیش از این پنجره، پریدم پایینو فرار کردم.

–اون وقت چیه این ماجرا خنده داشت که تو خندیدی؟

چه گیری کرده بودم. ول کن نبود.

خنده ام از این بود که چی از خودم دیده بودم که فکر میکردم، میتونم از دست این محافظا فرار کنم.

–حتما وقتی پریدی پایین، افتادی تو بغل یکی از بادیگارد.

–نه بابا. تا خود در حیات رسیدم، نامرد عوضی گرفتمو نداشت برم بیرون.

–نامرد عوضی؟

–میشمو میگم. یقه امو گرفتمو انداختم توی لونه سگا.

جفت ابروهاش پرید بالا: واقعا؟ چرا؟

–چندروز قبل ترش هم فرار کرده بودم از دستشون، که اوهم تهدیدم.

–تو هم که سر نترس داری و باز فرار کردی.

لبخند زدمو چیزی نگفتم. رفتم سمتشو کنارش نشستم.

چه جور تونستی از لونه سگا بیای بیرون؟

–رکسانا نجاتم داد.

متعجب پرسید: رکسانا؟

حق داشت که تعجب کنه. از سه روز پیش که علی رو آورده بودن تا حالا، نیومده بود پیشم. خجالت میکشید؟

آهی کشیدم: ندیدیش تا حالا. یعنی اینکه نیومده تو این اتاق.

لبخند زدم و به طرح پارکت ها نگاه کردم: دختر خوبی. البته من یه بار بهش شک کردم که رئیس او باشه، ولی خب اشتباه بود. والانم مطمئنم که او نیست. دختر خوشگلیه. یه حسی بهم میگه آشناس.

نگاش کردم. به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود.

علی اینجایی؟ شنیدی چی گفتم؟.. علی؟

دستمو جلوی چشماش تکون دادم. اصلا تواین دنیا نبود.

بابشکنی که جلوی چشماش زدم، به خودش اومد.

کجایی تو؟

گیج بود: هان؟ هیچا. گفتم اسم دختره رکسانا بود؟

-آره.

-چه شکلی بود؟

-چه طور مگه؟

-بگو سامان.

منتظر داشت نگام میکرد. منظورشو از این دونستن نمیفهمیدم. پوفی کشیدم.

چشمامو بستم تا چهره اش بهتر بیاد تو ذهنم. میخواستم توصیفش کنم که صدای قفل در اومدو در باز شد.

هر دو به در نگاه کردیم. رکسانا بود که وارد اتاق شد.

آروم گفتم: چه حلال زاده.

درو آروم بست و سربه زیر اومد سمتون.

میخواستم بپرسم که تاحالا کجا بودی، که علی پیش دستی کرد: سلام.

بدون اینکه سرشو رو بیاره بالا جوابشو داد. چرا انقدر خجالتی شده بود؟

:بهتری؟

-به لطف شما بد نیستم.

سرشو آورد بالا. چشماش اشکی بود. چرا؟

-به خدا تقصیر من نبود علی. من نخواستم تو بیای اینجا.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

باتعجب داشتم به هردوشون نگاه میکردم.همدیگه رو میشناختن؟

باصدای حق حق رکسانا از فکر بیرون اومدم:من نخواستم اینجا باشم.مجبورم کردن.

:یعنی چی مجبورت کردن؟

سرشو انداخت پایینو چیزی نگفت.بی صدا اشک میریخت.

دلم به حالش سوخت.علی هم همین طور.چون دستای رکسنا رو بین دستاش گرفت ومجبورش کرد که نگاهش کنه

:چی شده مریم؟

جفت ابرو هام پرید بالا:مریم؟

نگام بین هردوشون میچرخید.منتظر بودم تا یکیشون بهم توضیح بده.

علی بدون توجه به منو سوالم گفت:چرا حرف نمیزنی؟

دوباره سرشو انداخت پایینو آروم گفت:بابا رئیسه این تشکیلاته.

خیره شدم به صورت خیشش.همه دستورات از پدر رکسانا بود؟پدر رکسانا,منو گروگان گرفته بود؟این همه عذاب

و شکنجه به دستور پدر این بود؟

:ی یعنی چی؟

به علی نگاه کردم.دلم نمیخواست حرفشو باور کنم.کاش علی هم باور نکنه.

تعجب علی دو چندان شده بود:دروغ میگی نه؟

منتظر همین حرف بودم:آره.حتما داره دروغ میگه عل.

:دروغ نیست..به خدا دروغ نیست علی.

دهن علی از تعجب زیاد باز مونده بود وخیره دهن رکسانا.مردمک چشمش هم درشت شده بود.

تنها صدای حق حق رکسانا بود که تو اتاق شنیده میشد.منم تو شک بودم.باورش واسم سخت بود که قبول کنم.

بعداز چنددقیقه علی به حرف اومد:یعنی..عمو.حسین..رئیسه؟

یک قطره اشک از چشمش سرازیر شد.

:او.که.آدم.خوبی.بود..مریم بگو ه داری دروغ میگی؟تورو خدا بگو.

سروشو انداخته بود پایینو همپای علی داشت گریه میکرد. تنها کسی که تو این جمع از همه گیج تر بود، خودم بودم.

کلافه شده بودم. دلم نمیخواست کسی گریه کنه. خصوصا که تو این چندروزه اعصابم داغون شده بود.

اه. بسه دیگه.. چرا چیزی به من نمیگین؟ مریم کیه؟ عمو حسین کیه؟

منتظر به علی چشم دوخته بودم. میخواستم همپاشون گریه کنم. به خاطر دلتنگیم. به خاطر گیج شدنم. به خاطر آینده ای که معلوم نبود چه بلایی به سر من یا علی می اومد. به خاطر همه چیز.

رکسانا بود که آب دماغشو کشید بالا و به من نگاه کرد: دلیل اصلی که اومدم اینجا به خاطر تو بود. بابا میخواد تورو برای به دام انداختن منصور، طعمه قراره بده. گفت که پیام بهت بگم، شب آماده باشی. خودش شخصا میاد دنبالت.

چیداری میگی؟

بالاین حرفش گیج ترم کرد.

وقتی بلندشد که بره، ظرفیت عصبانیتم تکمیل شد.

توپیدم بهش: کجا میخوای بری؟

باتعجب برگشت سمتم. سریع به حالت قبلش برگشت: هر سوالی داری میتونی از علی بپرسی. شب آماده باش.

از اتاق رفت بیرون. باتعجب به علی نگاه کردم که اصلا تو این عالم نبود.

علی؟.. کجایی علی؟

دستمو گذاشتم روی شونه اشو تکونش دادم.

گیج نگام کرد. از نگام فهمید که میخوام چی بگم.

کلافه گفت: بعدا بهت توضیح میدم.

-ولی من-

فریاد زد: گفتم بعدا یعنی بعدا. فهمیدی؟ دیگه هم حرف نزن.

پوف عصبی کشیدمو بلند شدم. کنار پنجره ایستادم. ذهنم درگیر شب شده بود. استرس روبه رو شدن با رئیس این گروهو داشتم. چرا میخواستن عمو منصور رو بیارن اینجا؟ نکنه اورو هم گروگان میخواستن؟ چرا من باید این کررو میکردم؟ چرا خودشون مثل منو علی، اونو نمیدزدیدن؟

نفس عمیقی کشیدمو به گل های رز نگاه کردم. تنها چیزی بود که باعث آرام شدنم میشد.

هیچ جور آرام نمیشدم. باید بهم توضیح میداد.

چرخیدم سمتش: علی؟

آرام گفت: چیه؟

-تورو خدا بگو مریم کیه؟ دارم دیوونه میشم به خدا.

-داری به خاطر این موضوع دیوونه میشی؟ این منم که باید دیوونه بشم نه تو.

-فقط این نیست. شب باید با برم.

خیز برداشت سمتم: کجا؟

-نمیدونم. رکسانا که گفت. نشنیدی مگه؟

-نه. حواسم نبود.

-میخوان من عمو منصورو بیارم اینجا.

-چرا؟

-نمیدونم. می ترسم علی. من دلم نمیخاد عمو بیاد اینجا.

-میتونی فرار کنی یا اینکه به عمو بگی.

-نمیشه.

-چرا؟

-این رئیسه قرار همراهم بیاد.

-مطمئنی؟

-رکسانا گفت.. تو چرا به رکسانا گفتی مریم؟ لااقل ایینو بگو تا یکم ذهنم آرام بشه. داره از درد میترکه.

چند دقیقه شد که همراه با آهی که کشید شروع کرد به حرف زدن: مریم اسم شناسنامه ایه رکساناست. همه بهش میگن رکسانا. نمیدونم چرا.

تک خنده ای کرد: فقط منو محمد هستیم که بهش میگیمریم.

:توانو از کجا میشناسی؟

بعد از چند ثانیه جواب داد: ختر عمومه و البته نامزد سابق محمد.

-دختر عموت؟ یعنی عموت داره..عموت منو تورو دزدیده؟

آروم و سربه زیر گفت:آره.

-غیر ممکنه.

-چرا؟

-مگه میشه عموت تورو به این حالوروز درآورده باشه؟

-میبینی که میشه.

درست میگفت.از ته دل خداوشکر کردم که عمو نداشتم!

:گفتی نامزد سابق محمد..

:آره.

-یعنی چی؟

:خب..مامان رکسانا یه بلایی به سرم آورد که..منم رفتمو به محمدو بابا گفتم..باعث شد نامزدیشون بهم بخوره.

:یعنی..

شونه هاشو انداخت بالا:بیخیالش سامان..گذشته ها گذشته.

:اگه تواین کاررو نمیکردی الان محمد زن داشت.

-پشیمون نیستم..بگذریم..ذهنت آروم شد؟

واقعیتش نه..مجهولاتش بیشتر شده بود..رکسانا چی کار کرده بود که علی ازش فیلم گرفته بود؟

اونقدر علی حالش خراب بود که نتونستم سوال دیگه ای ازش بپرسم.

سرمو چندبار تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم..باید آروم میشد و برای فرار شب نقشه میکشیدم.

لبخند زدم:آره.

باصدای باز شدن در ترس و استرس سراسر وجودمو فرار گرفت.

آب دهنمو با صدا قورت دادم..گلووم میسوخت.

:آروم باش سامان..من عموم رو خوب میشناسم..بهت آسیبی نمیرسونه.

نگام از در چرخید سمتش. از چشماش میشد فهمید که نگرانه و استرس داره.. زبونم واسه هیچ حرفی باز نمیشد.
نگامو چرخوندم سمت رکسانایی که تازه وارد اتاق شده بود. تو دستش یه لیوان شیری رنگ بود که داشت با قاشق چایی خوری، مواد توش رو هم میزد.

نزدیکم ایستاد. دستشو روی صورتم گذاشتو نوازشش کرد. حال داغونم اجازه نمیداد که مغزم پردازش هیچ چیز و هیچ کاری رو بکنه. حتی علت نوازش رکسانارو.

می ترسی؟

صداش مثل ناقوس مرگ بود واسم. کاش میشد بهش التماس کنم که منو نبره. از رویارویی با کسی که رئیس خلافاکراس می ترسیدم.

بابام اون قدرام که فکر میکنی بد نیست. فقط میخواد به هدفش برسه.

هدفش کشتن و آزار دادن بچه هایی مثل من بود؟

سرشو انداخت پایینو لیوانو گرفت سمتم: چه به بخوای چه نخوای. باید بری و عموت رو بیاری اینجا.

این چیه که میخوای به خوردش بدی؟

چه خوب بود که علی این سوالو پرسید.

دارو بیهوشیه.

دارو بیهوشی؟ واسه چی؟ باید حرف میزد. باید سعیمو میکردم. باید علتش رو میفهمیدم.

ب. برای چی.. برای چی میخواید منو بیهوش کنید؟

-دستور باباس. تو نباید آدرس اینجا رو بدونی. وقتی اینو بخوری موقعی به هوش میای که تو مکان مورد نظری.

یک قدم رفتم عقب: من اینو نمیخورم.. نمیخورم.. من نمیام.

رفتم سمت علی: علی تو یه چیزی به اینا بگو. تورو خدا. من نمیخوام برم. نمیخوام عمو رو تو دردسر بندازم. نمیخوام عذاب وجدان داشته باشم. نمیام.

باید بیای.

به سمت صدا برگشتم. او دیگه اینجا چی میخواست؟

به آمپول توی دستش نگاه کردم که مدام بالاو پایینش میکرد.

شربتو نخوری مجبور میشم این آمپول رو بهت تزریق کنم.

سرمو چپوراست تکون دادم و رفتم عقب: علی کمکم کن. نزار تا آخر عمرم عذاب وجدان داشته باشم.

علی بادرمودنگی و ناامیدی رو کرد سمت رکسانا: به عمو بگو بیخیال سامان بشه. بچه ترسیده.

نمیشه علی. توکه بابارو میشناسی. یکدنده ست و کاری که بخواد انجام بده رو انجام میده.

بعد سرشو انداخت پایین. یعنی هیچ راهی نبود؟

آمپول رو تو دستش تکون داد: انتخاب کن. آمپول یا لیوان شربت؟

کاش گزینه دیگه ای هم داشت. کاش میگفت هیچکدام.

اومدم سمت: همین آمپول بهتره.

کنارم ایستادو دست راستمو گرفت. خواست آستینمو بالا بزنه که دستمو کشیدم عقب. چاره ای نبود. باید یکی رو انتخاب میکردم.

نه.. همون شربت بهتره.

رفتم سمت رکسانا. بادستایی که میلرزید، لیوان گرفتمو محتویات توش رو سر کشیدم.

به علی نگاه کردم. داشت گریه میکرد. به خاطر من بود؟

:اگه دیدی برنگشتم به بابا بگو خیلی دوستش داشتم.. بهش بگو..

دیگه نتونستم حرف بزنم. چشمم تار شده بود. حرفشون تو سرم داشت اکو میشد. دستوپاهام شل شده بود و رودستای یک نفر سقوط کردم.

تنها صدای علی بود که شنیدم: متاسفم.

دیگه چیزی نفهمیدم.

چشممو باز کردم. پلکام سنگین بود ومیل شدیدی به بسته بودن داشت. احساس سرگیجه داشتم. میخواستم بازهم بخوابم. ولی نمیدونم چه نیرویی بود که باعث میشد دل به خواب ندم.

چشممو بستمو دوباره باز کردم تا بهتر بتونم اطرافو ببینم.

اولین چیزی که دیدم روکش چرم کرم رنگی بود که من روش خوابیده بودم. وبعد دوصندلی که جلو روم بود. سوار ماشین بودم. اینو از تکون های آرومی که بهم وارد میشد فهمیدم. توی صندلی عقب خوابونده بودنم. لبخند کمرنگی روی لبام نشست. خوشحال بودم که تو صندوق عقب نبودم.

سعی کردم بشینم. آروم پاهامو گذاشتم روی کف ماشینو خودمو کشیدم بالا. از روی بیحالی، لم دادم به پستی چرم صندلی.

صدای پر صلابتش باعث شد چشم باز کنم: خوب موقعی به هوش اومدی.

چرخید سمتم. فکر میکردم اگه رئیسو ببینم از ترس سخته میکنم یا اینکه از نفرت چیزی بارش میکردم. ولی حالا بادیدنش یه حسی داشتم. یه حسی که مانع میشد ازش بترسم یا حتی فحشش بدم. چهره اش برام آشنا بود. انگار یه جایی دیده بودمش و سالهاست که میشناسمش. سالهاست که کنارش بودمو باهاش حرف زدم.

:چیه؟ تا حالا یه خلافتکار از نزدیک ندیدی؟

:فکر نمیکردم که خودتونو به من نشون بدید. نکنه رئیس نیستید.

پوزخند زد و سرشو چرخوند سمت پنجره. باکراه دل از دیدنش کندمو مثل خودش، سرمو چرخوندم سمت پنجره. هیچ چیز بیرون معلوم نبود. سرمو گذاشتم روی شیشه. سرد بود و یه حس خوشایندی بهم القا میکرد. یه نیرویی در درونم ایجاد شده بود که باعث میشده بود شجاع بشم و حرف بزنم.

:چی از جونم میخوای؟ چرا دزدیدیم؟

نگاش کردم: اصلا چرا میخوای ایرانو نابود کنی؟

بدون نگاه کردن بهم گفت: توالین نفری هستی که داری اینجوری بامن حرف میزنی و سوال میپرسی.

چرخید سمتم: باید به خودت افتخار کنی.

باز پوزخند زد. چرا ترسی ازش نداشتم؟

:چیه؟ میخوای تنبیهم کنی؟ یانه میخوای منو بکشی؟

خندید و سرشو چپوراست تکون داد. آروم گفت: عین خودشی. بدون هیچ ترسو و اهمه ای حرفتو میزنی.

جدی نگام کرد: ولی اواز تو بیشتر از من میترسه. چون میدونه من کیم.

درمورد چی حرف میزد؟ کی رو داشت بامن مقایسه میکرد؟

میخواستم همین سوالو بپرسم که به راننده اش دستور داد: تلوزینو روشن کن.

:اطاعت قربان.

چرخید سمتم: خوب به این عکسا نگاه کن.

از تغییر بحث سریعش تعجب کردم.

به تلوزیونی که روی پشت صندلی راننده، درست جایی که من نشسته بودم، نصب شده بود نگاه کردم..عکسهای مختلف از ساناز بود که تو مهد بود..بعد هم عکس مامان اومد که داشت سانازو میبرد خونه.یعنی چی اینا؟منظورش ازاین کارا چی بود؟

سوالی نگاش کرد. داشت با خنده نگام میکرد.

-اینکه عکسای مامانو آبجیمه..یعنی چی؟

نگاش سمت جلو بود.وقتی شروع کرد به حرف زدن.

رکسانا که بهت گفت واسه چه کاری میخوایمت..

همون طور که خیره عکسا بودم جواب دادم:آره.

:خانواده واسه هرکس عزیزه.همه خانوادشونو دوست دارن و واسه نجاتشون دست به هرکار میزنن.حتی بعضیا که آدمم میکشن تا نزارن بلایی به سر خانوادشون بیاد.مهم ترن چیزی که هر فرد تواین دنیا داره،خانوادست.

چرخید سمتم:تو که خانواد تو دوست داری؟خصوصا آبجی کوچولو تو؟

سرمو آروم بالاوپایین کردم.

:جونشون واست بارزشه؟

بازم سرو بالاوپایین کردم.میدونستم که میخواد چی بگه.میخواست دست بزاره رو نقطه ضعفم.من بدون خانواده ام میمیردم.وچه بد بود که میدونست.

همون حرفی رو که انتظارشو داشتم به زبون آورد:اگه میخوای بلایی به سرشون نیاد،باید کاری رو که میگمو انجام بدی.قبول میکنی؟

بدون هیچ معطلی سرمو باز بالاو پایین کردم.

:خوبه.آفرین پسر خوب.

دوباره پوزخند زد و به جلو نگاه کرد:سوالی نداری پیرسی؟

سوال؟.چی پپرسم؟چی داشتم پپرسم وقتی که جون بهترین و عزیز ترین افراد زندگیمو تهدید میکرد؟حتی نمیتونستم التماسش کنم...فقط فرار بهترین مورد بود.کاش..

:چرا حرف نمیزنی؟

نگاش کردم.خیره به صورتم بود وقتی این سوال رو پرسید.

-نکنه ترسیدی؟

آره.. ترسیدم.. چون دارم کاری میکنم که تا آخر عمرم عذاب وجدان داشته باشم.. چون دارم کاری میکنم که عموم بیوفته تو درد سر.. ترسیده بودم چون جون مامانو آجیم در خطر بود.. پس بابا کجا بود؟ چرا عکسش نبود؟ چرا بحثش نبود؟

کلافه شده بود.. بین من با ترس تو کاری ندارم.. حتی به این کاری ندارم که چی داره تو کلت میگذره.. فقط رسیدن به هدفم واسم مهمه.. که اونم بدون عمو ت نمیشه بهش رسید.. و تو عمو تو بدون هیچ شکی میاریش سر قرار.. خودم ناظر کارا و حرفات هستم.. حرفم نزنه به حرفت میارم.. فهمیدی؟

اون قدر جملاتشو بلندو جدی گفته بود که ترسم دوباره شده بود..

اونقدر ترسیده بودم که ناخداگاه گفتم: آره.

دوباره پوزخند: خوبه.. دیگه خبری از جواب سربالا دادنای یک ربع پیش نیست.. چیشد؟ تا گفتم خانواده دستو پاهاتو گم کردی؟

بهتر بود جوابشو ندم.. نگاهش.. خیره به صورتم بود.. از این نگاه.. هم میترسیدمو هم موزب بودم.. نمیخواستم حرف بزنم.. انگار که انرژی تحلیل رفته بود.. کاش نگام نمیکرد و بیخیالم میشد.. دوباره اون ترس کذایی اومده بود سراغم.. خدایا..

تا اسم خدا رو آوردم.. راننده اش به حرف اومدم: قربان رسیدیم..

چندبار از خدا تشکر کردم که با این حرف راننده.. هرچند کوتاه بود.. باعث شد نگاهشو به سمتش بچرخونه و منو بیخیال بشه..

از پنجره به بیرون نگاه کردم.. فقط تونستم بفهمم که تو بیابان های اطراف یه شهر هستیم..

با صدای چرخیدم سمتش: راستی اینو یادم رفت بهت بگم.. فکر فرارو از سرت بیرون کن.. بابات الان پیش ماست.. بهتره بگم که مهمون ماست.. پس دست از پا خطا کنی هم خودت میمیری و هم کل خانواده ات..

پس بابا پیش اونا بود.. درست همون جایی که من اسیر شده بودم.. چه قدر دردناک بود واسم وقتی که میدونستم بابام توهمون ساختمانیه که من توش بودم و نمیتونستم ببینمش.. بغلش کنم.. دوباره یاد حرفش افتادم.. فرار هم دیگه نمیتونستم بکنم.. کاش یه ماشین از اینجا رد میشدو منو نجات میداد..

باباز شدن در سمت خودم.. از فکر و خیال اومدم بیرون و نگاه کردم..

آرنجمو گرفت: پیاده شو..

از ماشین کشیدم بیرون و انداختم روی خاک ها.. حالم داشت از این همه حقارت بهم میخورد..

بانفرت نگاش کردم. دستشو کرده بود تو جیبش..یه کاغذ از توش بیرون آورد و پرت کرد تو صورتتم: عین نوشته های تواین رو باید واسه عموت بگی..همراه با آه و ناله و گریه..فهمیدی؟

نذاشتم اشک از چشمم جاری بشه..نمیخواستم بیشتر از این بهم توهین کنه.

آروم گفتم: آره.

موبایلو گرفت سمت: زنگ بزن.

موبایل رو گرفتمو کاغذ رو باز کردم

«منصور»

ماگ توی دست راستم بودو دست چپم توی جیب شلوار وزشی..

کنار پنجره اتاقم ایستاده بودمو به حیاط نگاه میکردم. کار هرروزم شده بود. سعی میکردم ذهنمو از هرچیزی خالی کنم ولی مگه میشد با حضور دومامور، خالی باشه؟

حاضر بودم تنها باشم ولی بااین دومامور اتوکشیده و خشن زیر یک سقف نباشم.

دلم به سامان تنگ شده بود. تنها کسی که تو تنهایی باعث آرامشم میشد سامانی بود که بعضی اوقات همراه سعید میومد خونه ام و به اصرار خودش دو-سه روزی اینجا میموند.

مدام میرفتم تو اتاقی که سامانو توش حبس کرده بودم. حس میکردم بوی سامان میده!!

آهی کشیدمو به بخار بیرون اومده از ماگ خیره شدم.

عمو؟

چی؟ تعجب کردموسریع چرخیدم سمت در..هیچکس نبود. صدای سامان بود؟ اطراف اتاقو هم نگاه کردم.

عصبی دست کشیدمو تو موهام. دیوونه شده بودم. بهتر بود میرفتم بیرون از اتاق..پیش بچه ها!

ماگ رو گذاشتم روی پای تختی. قد از قدم برداشته بودم که صدایی شنیدم. شبیه زنگ موبایل بود. زنگ موبایل منکه این نبود! چی ریخته بودم تو این ماگ و خورده بودم. که مدام صدا میشنیدم!؟

محکم زدم به صورتتم تا از توهم پیام بیرون..سرمو تکون دادم تا دردش کمتر بشه..بازهم همون صدا میومد.

توهم نبود. رفتم سمت صدا. صدا از کیفم میومد. زیش رو باز کردم و توش رو نگاه کردم. موبایل رو تو دستام گرفتمو نگاش کردم. مدلش نوکیای قدیمی بود. مال خودم نبود. مال کی بود؟

چندبار تو دستم بالاو پایین کردم و بعد به اطراف نگاه کردم. احساس میکردم کسی داره منو میبینه و کارامو زیر نظر داره.

شونه هامو انداختم بالا. نمیدونستم تو اطرافم داره چه اتفاقی می افته. اون دوتا مامور هم انگار نه انگار که من دارم این بالا چیکار میکنم!

میخواستم موبایلو بندازم تو کیف که صدای مسیجش بلند شد.

بیخیال استرسم شدمو پیامو بازش کردم. باخوندن متنش وارفتم. یعنی چی؟

«عمو منم سامان. گوشی رو بردار»

تو بهت این جمله بودم که موبایل تو دستم لرزید. همون شماره بود. چه بازی مسخره ای بود. یعنی چی؟

کلید اتصالو بزمن یانه؟. تله نباشه؟. اصلا سامان شماره منو از کجا آورده؟. اصلا مگه اسیر نیست؟.

کلید رد رو زدم. مطمئن بودم که تله ست.

همون لحظه صدای مسیج بلند شد

«عمو تورو خدا جواب بده»

اگه واقعا سامان باشه چی؟ او بچه باهوشیه. حتما خودش که اصرار داره من جواب بدم. چه اتفاقی واسش افتاده؟ ممکنه فرار کرده باشه؟

دوباره گوشی تو دستم لرزید.

یه سوال داشت تو دهنم رژه میرفت. این گوشی مال من نیست. پس خط توش هم مال من نیست. پس سامان این شماره رو از کجا آورده؟

دستم لرزید که جواب بدم. اگه خودش باشه.. نه.

آروم گفتم: به خاطر سامان.. به خاطر اون بچه جواب میدم.

نفس عمیقی مشیدمو کلید اتصالو زدم.

صدای نگران سامان که با گریه همراه بود پیچید تو گوشی: عمو؟. عمو تورو خدا بیا کمکم. عمو..

تعجبم چندین برابر شد: س. سامان. سامان خودتی؟

-آره عمو. عمو بیا کمکم.

:کجایی عمو جان؟

صدای حق هقش فقط شنیده میشد.

سامان کجایی؟

-عمو دارن میان..عمو من..من فرار کردم.نجاتم بده.

عصبی گفتم:کجایی بهت میگم؟

-اطراف تهرانم.نزدیک....

میدونستم کجا بود.نزدیک خونه خودم بود.

همونجا باش تا پیام.

خواستم قطع کنم که مکرر صدام زد:عمو عمو عموقطع نکن.

اعصابم از گریه هاش داغون شده بود.کاش گریه نمیکرد.

عمو خودت بیا فقط.عمو تنها بیا.میفهمن عمو.تنها بیا.عم-.

صدای بوق ممتد پیچید تو گوشم:سامان؟سامان؟

ضربان قلبم رفته بود بالا.باید نجاتش میدادم.اون بچه حکم فرزندمو داشت.نجات میدم.

رفتم سمت در.ایستادمو چندنفس عمیق کشیدم تا خودمو آرام نشون بدم.باید تنها میرفتم.رفتم بیرون.از بالای پله دیدموشون.صدری سرش تو لپتاب بودو احدی هم داشت کتاب تو دستشو میخوند.رفتم پایین.سر هردوشون چرخید سمتم.

صدری:طوری شده؟

نه.چه طور مگه؟

احدی بود که جوابمو داد:آخه ترسیده به نظر میرسی.

انقدر ضایع بودم یا اینا خیلی تیز بودن؟

لبخند مصنوعی زدم:نه.خوبم.

رفتم سمت آشپزخونه.چه جور میتونستم دست به سرشون کنم؟

دستامو گذشتم روی اپنو گفتم:قهوه میخورید؟

احدی:خیر.

چایی چی؟

صدری جواب داد: نه.

سرمو انداختم پایینو زیر لب گفتم: ای بابا.

سرمو آوردم بالا: شام چی؟ خوردید؟

احدی: نه.

- حتما نمیخورید.

صدری: دقیقا.

- ضعف میکنید.

احدی: عادت کردیم.

پوف عصبی کشیدم.. اتو کشیده های غده ای، کمترین صفتیه که میتونم بهتون بدم.

به سنگ این تکیه کردم. کلافه داشتم واسه خودم حرف میزدنم. خدایا کمک کن. باهاشون درگیر

بشم؟ نمیشد. هرکدوم دوبرابر من وزن داشتن و آموزش دیده بودن. چه قدر بدبختم خدا.

به دروودی نگاه کردم. دلو زدم به دریا رفتم سمتش.

احدی: کجا؟

نگاش کردم: میرم بیرون یکم هوا بخوره تو سرم.

- ماهم میاییم.

:میخوام تنها باشم.

:نمیشه.

فرار نمیکنم. درضمن بیرون، دست چپ، نزدیک درخونه ام، یکی از ماشینای شما پارک شده که توش دونفر نشستنو دارن کشیک میدن که مبادا من بدون اطلاع شما بزنم بیرون یا مبادا بدون اطلاع شما یه نفر وارد خونه بشه.

رفتم سمت در. زیر چشمی نگاشون کردم. هردوشون نشسته بودن وبهم نگاه میکردن. وارد حیاط شدم. باید هرچه سریعتر میرفتم پیش سامان.

به دیوار خونه بغلی نگاه کردم. تاحدودی بلند بود. میتونستم بپریم؟

به پنجره های سالن نگاه کردم تا ببینم اتو کشیده ها هستن یا نه. نبودن.

چند قدم رفتم عقب و بعد با دو سمت دیوار دویدم. بایه پرش کوتاه، تونستم لبه های دیوارو بگیرمو خودمو بکشم بالا. وقتی روی دیوار نشستم دوباره به پنجره های سالن نگاه کردم. نفسمو آسوده بیرون کردم. به خونه جلوی روم نگاه کردم. چه خوب بود که کسی خونه نبود.

پریدم پایین. زیر زانوم شروع کرد به وز وز کردن. نباید میپریدم.. نفس عمیقی کشیدم تا دردش کمتر بشه. لنگ لنگان دویدم سمت درخونه. آروم درخونه رو باز کردم و سرمو بردم بیرون. به ماشینی که الان عقبش رو به من بود و کنار درخونه ام پارک شده بود نگاه کردم. هنوز اون تا احمق نفهمیده بودن که من تو خونه نیستم. میدونستم که تا چند دقیقه دیگه میفهمن. چون سامان از هر چیزی برای من مهمتر بود.

از خونه اومدم بیرون و آروم دررو بستم. جوری رفتار کردم که فکر کنن من یکی از افراد این خونه ام و کاری به کارم نداشته باشن. وقتی از شون فاصله گرفتم، شروع کردم به دویدن. درد پام مانع از دویدن با سرعت بالا میشد. نفس زنان رسیدم به سر خیابون. به اولین ماشینی که کنارم رد شد دستمو بالا آوردم و مجبورش کردم که بایسته.

سوار شدم و بدون معطلی گفتم: گاز بده.. زود باش.

ببخشید آقا شما؟

دیدم که ماشین مامورین شروع کرد به حرکت کردن. فهمیده بودن که من نیستم.

تند شدم به پسر جوونی که راننده بود: حرکت کن دیگه لعنتی.

- شما کی هستید؟ به زور سوار ماشین من شدید و حالا دستور میدید؟

باید آروم باشم.

ببین اقا پسر، زن من پابه ماهه. الان که رسیدم خونه فهمیدم که اونو بردنش بیمارستان. تورو خدا راه بیوفت.

پس چرا مدام به پشت سرتون نگاه میکنید؟

به توجه آخه؟

میخواستم همینو بگم که دیدم حرکت کرد.

یه ذره تندتر برو.

سرمو روی پشتی صندلی تکیه دادم. به آینه کنار نگاه کردم. میدیدم ماشینشونو. خدارو شکر که نمیدونستن من سوار کدوم یک از این ماشین ها شدم.

کجاست این بیمارستان؟

برو. بهت میگم.

همچنان سمت خارج از شهر روند

از دست کی داشتی فرار میکردی که اینجوری به من دروغ گفتی؟

خندید و ادامه داد: نمیخواهی که ماشینمو بدزدی؟ آخه این آهن قراضه هیچی واسه فروش نداره.

راست میگفت. یه پراید قدیمی بود که سرعت بالایی هم نداشت.

قدر همینو هم بدون.

نکنه تو ماشین نداری که اینو میگی؟

دارم.

– حتما از این قراضه تره.

نه. به این میگم قدر شو بدون چون جون منو نجات داد.

پس درست حدس زدم. داشتی فرار میکردی.

آره.

از کی؟

از دوتا از مامورین قانون!

– اوه. پس تو کار خلافی. خلافت چیه؟

بعد چشمک زد: چی دزدیدی؟ از اون خونه های تو اون کوچه خیلی چیزای قیمتی میشه برداشت.. کو پس؟

– چی؟

– همون چیزایی که دزدیدی؟

کلافه شده بودم از دستش. اعصاب نداشتمو این مدام رو اعصابم، با این حرفاش، راه میرفت.

بیخیالش.

آره خب. بیخیالش.

بعد خندید. نزدیکی مکان مورد نظر بودیم. از سامان خبری نبود.

نگه دار.

ایستاد. پیاده شدم که صداش دراومد: آقا کجا؟ کرایه ماچی شد پس؟

دست کردم تو جیبم. یکدفعه یادم اومد که شلوار ورزشی پامه و هیچ پولی به همراهم نبود.

کاغذ داری؟

درداشت بردو باز کردو کاغذو گرفت جلوم: بفرما..

خودکار

از تو جیب لباسش بیرون آوردو گرفت سمتم. آدرس خونه امو+شماره موبایلمو نوشتم توش. گرفتم سمتش.

:این آدرس خونه امه اونم شماره موبایلمه. الان پولی همراهم نیست. متاسفم. زنگ بزنی اسرع وقت، هرچی خواستی بهت میدم.

:آقا ما پول میخوایم. این چیه آخه؟ از کجا معلوم که دروغ نباشه.

داشتم عصبی میشد: نیست.

بعد از ماشین دور شدم. شنیدم که یه چیزی بارم کرد.

اطرافو نگاه میکردمو آروم سامانو صدا میزد. ولی دریغ از یه جواب. نکنه گرفته بودنش؟

یکدفعه داد زدم: سامان؟ کجایی؟

یک ربع بود که اونجا بودم. کل منطقه رو گشتم. خسته شده بودمو پشیمون. کاش نمیومدم. جواب مامورین اطلاعاتو چی میدادم؟

کلافه پشت سرمو نگاه کردم که نگام خورد به سامان. چندمتر اون ورتر ایستاده بود.

هم خشکم زده بودو هم ترسیده بودم. چرا بی سرو صدا اومده بود؟

:سامان؟

به پاهام حرکت دادم. میخواستم برم سمتش. میخواستم بغلش کنم. دلم پراش تنگ شده بود. که با حرکت سرش

ایستادم. چرا باز داشت گریه میکرد. چرا میگفت نرم سمتش؟ چرا همه چیز بو دار بود؟

:سامان خوبی؟

دستی روی شونه هاش قرار گرفت و کشید سمت خودش: معلومه که خوبه.

مات صورت فرد پشت سر سامان شدم. این دیگه کی بود؟. تله بود همه چیز؟

به سامان نگاه کردم. چه طور راضی شد منو بکشونه اینجا؟

:سامان؟ چرا؟

گریه اش بیشتر شد و سرشو انداخت پایین. درکش واسم سخت بود. من بهش اعتماد کرده بودمو تنهایی اومده بودم اینجا تا جونشو نجات بدم. و حالا اوبا کارش باعث شد من به تله بیوفتم.

:به جمع ما خوش اومدی سرگرد مشتاق.

درد بدی تو ناحیه گردنم حس کردم. اون قدر شدید بود که پاهام سست شدو سقوط کرد روی زمین. و من نگاهم تنها به سامان بود موقعی که چشمام بسته شد..

«سامان»

خیره چشمان عمویی بودم که داشت با نفرت که تعجب هم توش موج میزد. نگاهم میکرد.

سرمو انداختم پایین. میخواستم بهش بگم که متاسفم. که غلط کردم.. که چیز خوردم و نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم.

کاش میدونست که منو تهدید کردن. کاش منو درک میکرد.

اشک هام بدون اجازه گرفتن، سریع ازهم سبقت میگرفتو پایین میومدن.

میخواستم برم تو بغل عمویی که برام مثل پدر بود. میخواستم اونو به جای پدرم بوش کنم. تو بغلش پنهان بشمو تا دست کثیف این افراد به بدنم نخوره. ولی این آقای رئیس، شونه هامو انقدر سفت گرفته بود که نمیتونستم قدم از قدم بردارم.

نمیخواستم بیهوشش کنم. نمیخواستم تنها فرد آشنای تو جمع رو بیهوش کنم.

دیر شده بود. قبل از اینکه بتونم خودمو از چنگال این مردک خلاص کنم، آمپول بیهوشی رو به گردنش زدن.

چشم از چشمام برنداشت، موقعی که افتاد و بدنش بی حس شد.

عذاب وجدان، داشت خفه ام میکرد. دست بردم سمت یقه ام تا بهتر نفس بکشم.

عصبی شده بودم. با دندون های کلید شده غریدم: دستتو از روی شونه هام بردار.

بعد شونه امو به جلو کشیدم. مخالفتی نکرد و دستشو برداشت. با پایهای لرزون رفتم سمت عمو. کنارش نشستم و سرشو بین دستام گرفتم.

:عمو؟

از شدت گریه نمیتونستم حرف بزنم. نفس کم آورده بودم.

پیشونیشو بوس کردم و سرمو گذاشتم روش.

:ببخشم عمو. غلط کردم. به خدا راست میگم.

کاش بلند میشد. کاش مثل همیشه با لبخند نگام میکرد و میگفت: چیزی نیست. کاش مثل همیشه، پدرانه بغلم میکرد و آرومم میکرد.

:خدا:|||||||

همونطور که گریه میکردم خدارو هم صدا میزد. پس کجا بود؟ چرا کمکم نمیکرد؟ چرا نمیفهمید که دارم عذاب میکشم؟.. چرا انقدر بدشانس بودم؟ چرا نباید مثل بچه های دیگه زندگی آرومی داشته باشم؟
:بلندش کنید.

دو نفر از افرادش اومدن سمتم. از قبل برنامه ریزی شده بود این محل که افرادش هم بودن.
وقتی دستاشون اسیر دستام شدو به رزور منو از عمو جدا کردم، فریاد زدم: ولم کنید.. آشغال.. عمووو.
وقتی دستام آزاد شد، بیهوده ام اسیر دستای رئیس شد.

:خفه میشی یا خفه ات کنم؟

فریاد زدم: خفه ام کن.. میخوام بمیرم لعنتی..

یک لحظه احساس کردم صدای لاستیک ماشین اومد.

تیری زدم تو تاریکی: کمک.. کمک کنید.. کم..

دشتمو گذاشت رو دهانم و غرید: خفه شو.

روبه افرادش کرد: زودتر جمع کنید. باید بریم.

به من اشاره کرد: اینو هم بیهوشش کنید. افسارش پاره شده.

میخواستم جوابشو بدم که سوزش گردنم اجازه نداد.. اجازه هیچکاری رو بهم نداد و بی حس شدم

«سعید»

نمیدونستم چندروز بود که تو اون اتاق حبس بودم. حتی نمیدونستم که الان شبه یاروز..

فقط میدونستم که منو دزدیدن و هرکسی هم که منو دزدیده به این پرونده و سامان، ربط داره.

دعای کردم که هرچه زودتر از این اتاقو این صندلی که منو روش بسته بودن خلاص بشم. سخت بود که روی صندلی بخوابی یا با دستای بسته غذا بخوری! البته بهتره بگم که غذا بکنن تو دهنه. حتی چشمم هم بسته بود و نمیتونستم خوب جایی که بودمو بررسی کنم.

با صدای باز شدن در، سرمو بلند کردم. با اینکه نمیتونستم چهره اشونو ببینم ولی میخواستم بدونن که هوشیارمو بیدار.

برخلاف دفعات قبل، اینبار فقط صدای یه جفت پا بود که شنیدم. که انقدر محکم و پر صلابت قدم برمیداشت که متوجه شدم، شخص مهمی داره میاد سمتم.

و موقعی که پارچه رو از رو چشمم برداشت، به خودم تحسین گفتم!

هجوم نور شدیدی که از هر طرف به چشمم وارد شد، باعث بسته شدن چشمم شد.

چند ثانیه ای شد که آرام چشممو باز کردم. تا حدودی اطرافو تار میدیدم. چندبار چشممو بازو بسته کردم تا تصاویر واضح تر بشه.

بدون نگاه کردن به فرد مقابلم، اطرافو با دقت نگاه کردم. تو اتاقی بودم که به جز دو پنجره و یک در و یه صندلی من روش نشسته بودم، چیزی دیگه ای نبود.

با صاف کردن صداس، سرم چرخید سمتش. بالبخند کریهی که نشان از پیروز شدنش بود، داشت نگام میکرد. میدونستم تمام این کارا و این تشکیلات زیر سر خودش. اگه غیر از او بود تعجب میکردم. ازش میترسیدم. از اون کاری که میخواست انجام بده میترسیدم. نمیخواستم نگاش کنم. میخواستم سرمو به سمت دیگه ای بچرخونم که با حرفی که زد پشیمون شدم.

:سلام بچه دزد.

نباید عصبی میشدم. این مرد دیوانه بود. عصبی که میشد چیزی نمیفهمید. بهتر بود آرام باشم و جوابشو ندم.

:چرا چیزی نمیگی؟ چرا عصبانی نشدی؟

تک خنده ای کرد و به دستای بسته ام نگاه کرد: که اگه هم بشی کاری نمیتونی انجام بدی.

.هیچ تغییری نکرده بود تو این چندسال.

از آرام بودنم و چیزی نگفتم عصبی شده بود. بلندشو شروع کرد به راه رفتن.

رفت سمت پنجره. نفس عمیقی کشید.

:دارم به هدفم نزدیک میشم.

چرخید سمتم: دارم اون چیزی رو که تو و زنت ازم گرفتید و پس میگیرم.

از این حرفش، ضربان قلبم رفت بالا.

آروم گفتم: نمیزارم. نمیزارم ازم بگیریش.

اومدم سمتم. یقه ام میون دستاش اسیر شد: یه عمر منو از داشتنش توحسرت گذاشتید. دیگه نمیزارم. حقمه که داشته باشمش. میفهمی؟

عصبی تراز او گفتم: نه. این حق تو نیست. نمیزارم حسین. نمیزارم ببریش.

:چه جوری نمیزاری؟ هان؟

پوزخند زد: تو که الان خودتم محتاجی که کسی کمکت کنه.

دستاشو از روی یقه ام برداشت: از این به بعد میخوام حسرتش رو دل تو بمونه.. میدونی که میتونم این کاررو بکنم.

میخواستم فریاد بزنم. میخواستم التماسش کنم. ولی میشد با التماس مانع کارش شد؟

:راستی حال دخترت چه طوره؟ اسمش چی بود؟

باعصبانیت خیره شده بودم بهش.

:آهان. ساناز بود. درسته؟

غریدم: اسم بچه منو به زبونت نیار.

بدون توجه به حرفم ادامه داد: خیلی شیرین زبونه. یه چندباری باهاش حرف زدم؟

ناباور گفتم: تو بادختر من حرف زدی؟

-آره.

:غلط کردی لعنتی.

:میخواستم با بچه ام حرف بزنم. میفهمی؟ تو وزنت بچه امو، پاره تنمو دزدیدید. این همه سال نداشتید داشته باشمش. فقط میخواستم صداشو بشنوم. که هر بار زنگ میزدم نمیشد. الان من نمیزارم داشته باشیدش. میبرمش اون ور آب. جایی که دست هیچکدومتون بهش نرسه.

هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد، خنجر میشد و میخورد به قلبو روحم.

التماسش کردم: به بچه ام کاری نداشته باش.

:بیلط گرفتم. امشب پرواز داریم.

ناخوداگاه قطره اشکی از چشمام بیرون اومد. میخواست بچه امو ببره.

:گریه کن. اون روزی که داشتی بچه امو ازم میگرفتی، من داشتم گریه میکردم. یادت میاد؟ زار میزد. میگفتم
نبرش. بچه مه.. دوستش دارم. ولی تو با بیرحمی ازم گرفتی شو بزرگش کردی.. الان اومدم تا با دست پر برگردم.
:تو داشتی میرفتی زندان. نمیشد بچه اتو با خودت ببری. وقتی هم که اومدی بیرون، بزرگ شده بود. بهش وابسته
شده بودیم. نمیخواستیم از دستش بدم.

:لااقل بهش میگفتی که من باباشم.

سرمو انداختم پایین. کوتاه بیا نبود. نمیدونستم حقو بدم بهش یا نه.

:الان میان و تورو میبرن تو هال. دوتا رفیقات هم هستن. باید هرچه سریعتر کارتونو انجام بدید.

بدون توجه به حرفش گفتم: داداشت میدونه که تو داری چه غلطی میکنی؟

:آره. لحظه لحظه کارامو براش مسیج میکردم.

باتعجب نگاه کردم: یعنی او از همه کارات خبر داشت؟

:آره. ولی خب روش نمیشد به شما بگه. شایدم از علاقه زیاد بوده که نگفته.

تو بهت این حرفش بودم که دوتا از افرادش اومد به اتاقو به دستورش، دستامو باز کردن.

موبایلش به صدا دراومد. شنیدم که گفت: بلیطا آمادست؟.. خوبه.. شب میبینمت..

واقعا میخواست بچه امو باخودش ببره؟ خدا چه جوری کمکش کنم؟ یه راهی جلوم بزار.

روبه روی منصور و محمد نشوندنم. با تعجب داشتن بهم نگاه میکردن. منم متقابلا نگاهشون کردم.

چندثانیه ای شد که بهم خیره بودیم، که منصور به حرف اومد: فکر کردیم تو رو قرار نیست بیارن.

:-چه طور مگه؟

محمد: آخه منو منصور خیلی وقته که اینجاییم.

:داشتم بایه نفر حرف میزد.

:باکی؟

منصور مشکوک داشت نگام میکرد.

آهی کشیدم: مهم نیست.

منصور خودشو کشید جلو: مهمه که پرسید.

:نمیشناختمش.

-دروغ نگو.

اخطار گونه گفتم: منصور.. بسه. خب؟

تکیه دادم به مبل. نگاه سرسری به اطراف کردم که میخکوب اتاقای بالا شد. سامان من اینجا بود؟ تو کدوم یک از اتاقا حبس بود؟

سعی کردم ذهنمو از صحبتای حسین منحرف کنم. دلم نمیخواست به این حقیقت تلخ فکر کنم.

به منصور نگاه کردم: فکر میکردم بعد از اینکه منو دزدیدن سردار میفهمه که نفر بعدی تویی و ازت مراقبت میکنه کرد.. تحت نظر نیروهای وزارت اطلاعات بودم.. که افتادم تو تله.

عصبی بود. چرا؟

محمد: چه جوری؟

نگاش خیره صورتم بود: سامان منو انداخت تو تله.

تن بالا رفتن صدام دست خودم نبود: چی؟

هیس کشیده ای که محمد کشید باعث شد تن صدام پایینتر بیاد

:چی داری میگی منصور؟

-فارسی حرف میزنم.. بچه ات منو اسیر دستای اینا کرد. بانیرنگ منو کشید سمت اطراف شهر. خوب باهاشون رفیق شده. خوب داره بهشون کمک میکنه. اصلا اون سامانی من میشناختم نبود. پسرت تغییر کرده. میفهمی؟
ناباور گفتم: دروغ میگی.

پوزخندی زدو به پشتی مبل تکیه کرد. حرفاش برام سنگین بود. سامان من تغییر کرده بود؟ چه بلایی به سرش آوردن؟

ذهنم نمیخواست این حرفارو باور کنه. نمیخواست سامانو متهم کنه.

سرم تاحد انفجار رسیده بود. دیگه ضیقیتش تکمیل شده. تا حد انفجار رفته بود. چشمامو بستمو سرمو میون دستام پوشوندم.

نگرانی تو صدای محمد موج میزد: سعید خوبی؟

نمیخواستم جوابشو بدم. فقط میخواستم ذهنمو خالی کنم.

:سعید؟

وقتی دید جواب نمیدم، عصبی شد و تو پید به منصور: خیلی بی ملاحظه ای منصور. مگه نمیبینی حالش خوب نیست و دلتنگ بچه اش؟ اون وقت تو میای بهش میگی بچه اش شده مثل اینا؟ انقدر بی فکری؟
روبه روم نشست: سعید این یه چیزی گفت. تو گوش نکن به حرفاش. کل حرفاش دروغه. سامانت هیچ تغییری نکرده. مطمئن باش.

کلماتو ردیف میکرد و میگفت و به فکر سردرد لعنتی من نبود.

:چه خوب باشه و چه نباشه باید به کاری که قرار بهش محول بشه، به نحو احسن انجام بده.

صدای میثم بود که این حرفا هارو زد و کنارم نشست. سرمو آوردم بالا و نگاش کردم.

نگاش سمت محمدی بود که کنار پام نشسته بود: بلندشو برو سر جای قبلیت بشین.

یه نگاه به من کرد و بعد آروم از جاش بلند شد و رفت.

به حرف او مدم: بچه ام کجاست؟

:وقتی کار تو انجام دادی به بچه ات هم میرسی.

:میخوام ببینمش.

—نمیشه.

:تا نبینمش کاری براتون انجام نمیدم. قسم میخورم.

نفسشو کلافه بیرون داد. یه دره فکر کرد و بعد باشه آرومی گفت و بلند شد. لبخند روی لبام نقش بست. از خوشحالی بود یا از ناراحتی؟ دیگه نمیتونستم بچه امو ببینم؟ آخرین دیدارم همین الان بود؟

«سامان»

سرمو گذاشته بودم روی سینه علی و چشمامو بسته بودم. از شب تا صبح گریه کرده بودم. چشمام سنگینی میکرد. نمیتونستم خوب بازشون کنم. دلم می خواست بخوابم ولی نمیشد. عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد. الان عمو منصور تو چه حالیه؟ منو مقصر میدونه یا نه؟

دوباره با یادش اشک از چشمام جاری شد. شروع کردم به حرف زدن: علی اگه بلایی سرش بیاد، من مقصم.

—هیسسسس. هیچی نگو. بگیر بخواب.

:نمیتونم.

دوباره دستش نوازش گرانه روی موهام به حرکت دراومد. چه خوب بود که پیشم بود.

:به خدا اگه بخوای باز گریه کنی، بهشون میگم منو ببرن جای دیگه.

ترس اینکه علی رو از پیشم ببرن و من ندونم دارن چه بلایی به سرش میارن، لرزی به تنم نشست.

سفت چسبیدم بهش: نمیزارم. اگه تو بری من دیوونه میشم.

:پس گریه نکن فدات شم.. آروم باش.

:چرا خدا به دادمون نمیرسه؟

-میرسه.. مطمئن باش که هر دومیون نجات پیدا میکنیم.

-استرس دارم.. یه حسی بهم میگه من از اینجا سالم بیرون نمیرم.

:نزن این حرفو خـ.

صدای جروبخت رکسانا با یه نفر دیگه باعث شد ساکت بشه.

رکسانا: من اینکارو نمیکنم.

:باید بکنی.

صدای میثم بود.

:نباید بهم دستور بدی.

:میدم. برو سامانو بیارش.

باشنیدن اسم خودم از زبون میثم، ضربان قلبم ناخودآگاه رفت بالا.

:او منو میبینه. نمیخوام که ببینتم.

-به درک. برو بیارش.

باباز شدن در از بغل علی اومدم بیرون. میثم در آستانه در بود وقتی گفت: بلندشو بیا بیرون بچه.

بامن بود؟ چی از جونم میخواست؟ به علی نگاه کردم.

عصبی تر از قبل گفت: بلند شو بیا بهت میگم.. سریع

آب دهنمو با صدا قورت دادمو بلند شدم.

علی: واسه چی باید بیاد؟

-نگران نباش..بابات پایینه.میخواه ببینت.

بابا؟ راست میگفت؟ میخواستم برم بابامو ببینم. بغلش کنم.

بدون توجه به علی که مدام اسممو صدا میزد رفتم سمتش. دستمو گرفتم و انداختم تو بغل رکسانا: وقتی صدات زدم بچه رو میاریش لب نرده.

خواست بره که پشیمون شد: درضمن، یکمی هم اذیتش میکنی تا اونا بفهمن با کی طرفن..فهمیدی؟
آروم جواب داد: آره.

به رفتنش نگاه کردیم. ازش جدا شدم.

آروم گفتم: رکسانا؟

:جانم؟

:میشه ازت یه خواهش بکنم؟

:بگو.

به علی نگاه کردم که داشت با ناراحتی نگاه میکرد. بانگاش بیخیال خواهم شدم.
:ولش کن.

:چیزی میخوای بگیو روت نمیشه؟

نمیخواستم نگاهش کنم. میترسیدم از تو چشمم بفهمه چه نقشه ای دارم.

بحثو عوض کردم: بابات میخواد منو بکشه؟

سرمو چسبوند به سینه اش: نه عزیز دلم. او کاریت نداره.

چرا این کارارو میکرد؟ چرا انقدر باهام مهربون بود؟ چرا میزاشت تو بغلش باشم؟

:از کجا میدونی؟

بدون جواب فقط به چشمم نگاه کرد.

نمیدونم یک ربع شد که میثم صدامون کرد یانه.

وقتی میثم رکسانارو صدا زد، رکسانا به چشمم خیره شد: مجبورم سامان.

دستمو گرفتو چرخوندم. پشتمو کرد سمت خودش. زیر چشمی نگاش کردم. اسلحه اش رو در آورد.

یه دستش پشت یقه امو گرفتو تو دست دیگه اش اسلحه بود.

محکم زدم به نرده. جوری که آهم درومد.

اسلحه رو گذاشت رو شقیه امو فریاد زد: اینجاست.

دستام روی دستش بود که محکم یقه امو گرفته بود و نگام سمت بابا بود. انقدر دلتنگش بود که میخواستم همین بالا خودمو پرت کنم پایینو برم تو بغلش. باباهم دلتنگم بود که وقتی منو دید از جاش بلند شد و اومد نزدیکتر.

خواستم از دست رکسانا خلاص بشمو برم پایین.

دستمو گذاشتم روی دستشو کشیدم: ولم کن. تورو خدا.. بزار برم پیشش.

نگاش کردم: تورو خدا رکسانا. بزار برم پایین.

با چشمایی اشکی نگام کرد: نمیشه.

«سعید»

رفتم نزدیکتر تا بهتر ببینمش. کاش میذاشتن بیاد پایین. میخواستم بغلش کنم.

:سامان..

داشت سعی میکرد که خودشو از چنگال دختره بیرون بکشه.

روبه میثم کردم. باید التماسش میکردم.

:تورو خدا بزار بیاد پایین.

-نمیشه. میدونم میخوای بغلش کنی. ولی من دلم نمیخواد به خواسته ات برسی. تا زمانی که مارو به اهدافمون نزدیک نکردی باید تو این خواسته بسوزی.

پوزخندی چاشنی حرفاش کرد: میدونم. درد خیلی بدیه.

بعد با نفرت به منصور نگاه کرد: من خیلی وقته دارم تو این خواسته میسوزم.

با بابا گفتن سامان نگام چرخید سمتش: جان بابا؟

:بابا نجاتم بده.

بغضی تو گلویم نشسته بود که نمیخواست بشکنه: نجات میدم. قول میدم باباجان.

انگار میثم از این وضع راضی نبود که با عصبانیت گفت: ببرش تو اتاقش.

ناخودآگاه فریاد زد: نه.. بزار بغلش کنم میثم.

زکسانا؟

بعد باسرش بهش فهموند که بچه امو ببرتش.

میخواستم برم سمت پله ها که باصداش و تهدیدش میخکوب شدم

:قدم از قدم برداری پسر تو از بالا پرش میکنم پایین.

از عملی کردن تهدیدش ترسیدم. همین جوری هم به خون منو منصور تشنه بود. نباید بیشتر از این عصبانیش میکردم. بلاخره بهش میرسیدم. حتی اگه زیر زمین هم قایمش کنه، پیداش میکنم.

دختره خواست بچه امو ببره که صداش زد: سامان؟

باچشمای اشکی نگام کرد. ناامیدی توشون موج میزد.

:قول میدم نجاتت بدم. قول میدم.

لبخندی زد باعث شد آرامش پیدا کنم. باید خاطرشو جمع میکردم که هرکجا که ببرنش، پیداش میکردم.

به جای خالیش خیره شده بودم. می تونستم نجاتش بدم؟ تردید مثل خوره توجونم ریخته بود. اگه بفهمه که من باباش نیستم چی کار میکرد؟ از من متنفر میشد که چرا یه عمر نذاشتم چیزی بفهمه؟

: باصدای کلفت میثم به خودم اومدم: بشین. هرچه زودتر بگم که باید چیکار کنی به نفعت.. زودتر میتونی به پسررت برسی.

راست میگت. باید تا قبل از شب کارارو انجام میداد..

سرجای قبلیم نشستمو به میثم خیره شدم.

ولی میثم نگاش سمت محمد بود.. کجایی بچه؟

منم نگاش کردم. همچنان به جای خالی سامان و دختره داشت نگاه میکرد.

منصور که نزدیکش بود، دستشو جلوی چشمای محمد تکون داد.

:محمد؟

چشماشو بستو نفس عمیقی کشید. چی اون بالا دیده بود که حالش انقدر خراب شده بود؟

:خوبی؟

کاسه چشمش پراز اشک بود: نه. رکسانا اینجا چیکار میکنه؟

نگاهش سمت میثم بود وقتی این سوالو پرسید.

میثم بیخیال جواب داد: داره کارشو انجام میده.

او اسلحه دستش بود.. رکسانای من اسلحه دستش بود.

رکسانا؟ این دختره رکسانا بود؟ همونی که علی تو پارتی دیده بودش و باعث شده بود زندگی محمد به هم
بپاشه؟ اینجا چیکار میکرد؟

باصدای حق حق محمد به خودم اومدم. تا حالا ندیده بودم که اینجوری گریه کنه.

میخواستم برم سمتشو آرومش کنم که میثم نداشت.

همونجا گفتم: آروم باش محمد.

:چه جوری آروم باشم.. علی راست میگفت. داداشم راست میگفت. این دختر تو کار خلافه. داداشم منو از دست این
زن نجات داد. نداشت تا آخر عمر بدبخت بشم.. کجایی علی؟

فریاد زد: علییی؟

میثم: خفه شو و داد زن.

:علی کجاست؟

:جمع کن این فیلم بازیاتو.

-فیلم بازی نیست. بزار ببینمش.

:دیگه چی میخوای؟ میخوای بزارمت وردلش تا باهم سیر حرف بزنیند؟.. اگه دوستش داری و میخوای هرچه زودتر
ببینیش، هرچه سریعتر کارتونو انجام بدید. به نفع همه تونه.

آره به نفع هممون بود.

ولی محمد دست بردار نبود: من میخوام علی رو ببینم. کجاست؟

:عه؟ باشه.

عصبی بلند شد و رفت سمت پله ها. محمد ترسیده بود. میخواست بلند بشه که یکی از افراد حسین، دستشو
گذاشت رو شونه اشو مانعش شد.

:ولم کن لعنتی. بزار برم.

محمد؟ آروم باش.

منصور بود که میخواست محمدو آروم کنه.

میثم عصبی سر جاش نشستو فریاد زد: رکسانا بیارش؟

رکسانا، علی رو درست همون جایی که چند دقیقه پیش سامان بود، آورد. اوضاع علی خیلی داغون بود.

اینبار محمد سریع از جاش بلند شد. خواست بره سمت پله ها که میثم جلوشو گرفت.

خوب نگاش کن. شاید این آخرین باری باشه داری میبینیش.

رو کرد سمت رکسانا. فریاد زد: بندازش.

علی خیلی از سامان ناتوان تر بود. حتی برای خلاصی از دستش، نمیتونست کاری انجام بده.

میثم عصبی شده بود: گفتم بندازش پایین رکسانا.

محمد بود که با صدای لرزون گفت: نه. تورو خدا. رکسانا؟

به خودش اشاره کرد: منم رکسانا؟ محمدم. نامزد سابقته.

به علی اشاره کرد: مگه تو نبودی که همیشه میگفتی از علی خوشتر میاد؟ مگه نمیگفتی شیرین زبونه؟. تورو خدا نندازش.

تو که علی رو دوست نداشتی. همیشه به بهش حسادت میکردی و میگفتی یه تختش کمه. مگه باهاش قهر نبودی؟ مگه اونو دشمن فرض نمیکردی؟.. خب الان که بندازمش، راحت میشی از دستش. دیگه رقیبی هم نداری. -حاضر منم جونمو بدم ولی نزارم بلایی به سرش بیاد.

واقعا؟ پس چرا اون روز تا دم مرگ زدیش؟.. چرا جواب نمیدی؟. به نفعه که سوگلی بابات بمیره. درست نمیگم؟

خفه شو. خفه شو رکسانا. من داداشمو دوست دارم. حالا میفهمم که تو چه قدر لجنی. نفرت انگیزی. آشغالی. اون روز داداشمو به خاطر تو! نفرت انگیز، زدم. که ای کاش دستم میشکستو نمیزدمش.

من نفرت انگیزم. و دوست دارم برادر نامزد سابقم به دست خودم بمیره.

گردن بند طبی علی رو گرفت و به سمت پایین کشوندش. صدای آخ بلند علی باعث شد محمد عصبی تراز قبل بشه.

نکن عوضی. ولش کن.

مردنشو ببین.

نه:

سرجام میخکوب شده بودمو زبونم قفل. نمیدانستم باید چیکار کنم. میت رسیدم حرفی بزمنو جری ترش کنم. منصورم مثل خودم بود. نگاهش کردم. داشت باچشمای اشکی به صحنه روبه رو نگاه میکرد. کاش او میتونست کاری انجام بده.

باصدای داد محمد چرخیدم سمتش..

عموووو؟. عمو کجایی؟ دخترت داره، ته تغاری برادرتو میکشه.. عمو تورو خدا بیا. نزار دیوونه شم عمو. عموووووو؟ همچنان داشت اشک میریختو عموش رو صدا میزد. حالش واقعا خراب بود. سخت بود. نمیتونستم خودمو بزارم جای او. دختری که انقدر دوست داشت، که به خاطرش از برادرش گذشته بود، حالا داشت جون برادرشو میگرفت. بازانو افتاد رو زمین و گریه میکرد: التماس میکنم. تورو خدا.

دل سنگ هم اگه بود تاالان به رحم اومده بود.

بلندشو داداش. تورو خدا. به اینا التماس نکن. مرگ حقه. بالاخره من یه روز باید میمردم.

نمیزارم بمیری علی.. التماس میکنم رکسانا. غلط کردم هرچی گفتم. نندازش.

چرخید سمت میثم: هرکاری بگید میکنم. بگید خودمو بکشم، میکشم. فقط نزار بندازتش.

منصور از جاش بلندشدو رفت سمت محمد. نمیتونست بیشتر از این، این صحنه رو تحمل کنه.

زیر بغلشو گرفتو بلندش کرد: میخوای انتقام بگیری، باید از من بگیری. نه از این بچه.. بلایی به سر علی بیاد نه من کاری میکنم نه محمد. به شرافتم قسم میخورم.

سر محمدو گذاشت رو شونه اش. چیزی زیر لب بهش گفت که باعث شد یکمی آروم بشه.

:میدونم ازم متنفری. بعد از اینکه به خواسته ات رسیدی، میزارم هر بلایی که خواستی سر خودم بیاری. بهش بگو علی رو ولش کنه.

میثم با نفرت داشت نگاهش میکرد: اگه بگم ولش نکنه تو مثلاً میخوای چیکار کنی؟

-بهت که گفتم. به شرافتم قسم میخورم.

:ولی من دلم میخواد بیوفته و مغزش متلاشی بشه. تا بفهمید که با کی طرفید.

محمد: نه. نزار بندازنش منصور.

دست به دامن منصور شده بود.

منصور آرومتر گفت: بزار این دختره، علی رو ببره تو اتاق تا ما با خیال راحت به کارمون برسیم. اگه بلایی به سر علی بیاد، محمد نمیتونه تمرکز پیدا کنه. میزنه نقشتونو داغون میکنه.. ولش کن بچه رو.

میثم چند ثانیه خیره نگاش کرد. داشت رام میشد.

لبخندی روی لباش نقش بست: تا حالا کسی بهت گفته بود که چه قدر احمقی؟.. بندازش رکسانا.

پوف کلافه ای کشیدم. کوتاه بیا نبود.

بیچاره محمد که داشت زار میزد و مدام التماس میکرد.

رکسانا خواست علی رو بندازه که صدای پر صلابت حسین تو سالن پیچید: ولش کن.

صداش از طبقه بالا میومد. رفت سمت رکسانا و اسلحه اش رو ازش گرفت. آروم علی رو کشید بالا و گفت: خوبی عمو؟

میدونستم وقتی کار به جاهای باریک بکشه، خودشو نشون میده. او عاشق بچه هاست. به خصوص اگه پسر باشن. میدونستم نمیتونه به مرگ بچه برادرش راضی بشه.

علی تو بغل عموش پناه آورده بود و داشت گریه میکرد. حق داشت. تو یک قدمیه مرگ بود.

محمد آروم عموشو صدا زد.

شنیدم حسین به رکسانا گفت: دلت از محمد پره چرا روسر این بچه خالی میکنی؟

رکسانا عصبی شده بود: زیادم بچه نیست.

-واسه من بچه اس. برو تو اتاق.

-میخوام ببرمش تو اتاقش. بدش به من.

-لازم نکرده. میبرمش پیش خودم. میخوام باهاش حرف بزنم. برو.

نگاهی به ما کرد: شما هم برید سر کار قبلیتون.

میثم عصبی اومد سمت مبلا. معلوم بود که از نتیجه ین بازی ناراضیه.

محمد: عمو تورو خدا کاریش نداشته باش.

-ندارم. برو به کارت برس.

دست علی رو گرفت و بردش به اون طرف سالن بالا.

محیط آروم شده بود و هر کسی سر جای قبلیش نشست. میثم شروع کرد به گفتن کارامون

:خوب گوش کنید. چون من دوبار یه حرفو تکرار نمیکنم.

به چشمش زل زده بودم. دلم میخواست سریع کارمونو بگه و من تا قبل شب تمومش کنم بتونم کاری واسه سامان بکنم.

به من نگاه کرد: اول باید تو کار تو شروع کنی. باید سیستم بخش مرکزی پالایشگاه نفت آبادانو هک کنی.

پریدم وسط حرفش: واسه این کار منو آوردید اینجا؟

ابرو راستش رفت بالا: چه طور؟ انتظار داشتی بهت بگم بری لباس مبدل بیوشی و بری جاسوسی کنی؟

-منظورم اینکه هرکسی به غیراز من میتونه اون سیستمو هک کنه. حتی سامان.

پوزخندی زدو سرشو چندبار چپوراست تگون داد: مثل اینکه تاحالا وارد پالایشگاهش نشدی؟ یه مشت نخبه جمع شدن تو اون پالایشگاه.. ورود به سیستمشون کار آسونی نیست.

:بهتره بگی کار هرکسی نیست.

:درسته.. ماما تاحالا سعی کردیم وارد بشیم. حتی یه بارهم وارد شدیم و حتی رمزورود به بیشتر بخش هاش رو بدست بیاریم.. ولی تو تقلید صدا کم آوردیم..

محمد کلافه شده بود: کامل توضیح بده که باید چیکار کنیم.

:باشه. مختصر میگم. هک کردن، رمز یابی کردن و در آخر تقلید صدا کردن.. ما بهتریناشونو جمع کردیم که شما ببید.

بعد یه نگاه به هرسه مون کرد و ادامه داد: با توجه به اینکه ما دوبار این سایتو هک کردیم، احساس خطر کردو سیستمو به طور کامل پوشش دادن. جوری که اگه خطا کنی سریع شناسایی میشی و اون وقته که سامانت پرپر میشه.

خیره چشمم بود وقتی این حرفو زد. میدونستم حسین کاری به سامان نداره. نمیتونه داشته باشه. دوستش داره.. ولی باید کارمو به خوبی انجام بدم تا شب بتونم سامانمو نجات بدم.

محمد: من باید صدای کی رو تقلید کنم؟

: چون هک کردن سیستم هک شدو و رمز یابی شد، ما بیش از نیم ساعت تو سیستم برای بدست آوردن اطلاعات وقت لازم داریم، باید قبل از اینکه مأمورین پالایشگاه بفهمنو بخوان گزارش بدن، باید سیستم سازمان اطلاعاتو نیز هک کنیم. و محمد باید تلفن جواب بده و بگه مشکلی نیست و ما رسیدگی میکنیم.

محمد: هرکسی میتون هاون تلفنو جواب بده. پس نیازی به تقلید صدا نیست.

–گفتم که اونا نخبه ان...منهندسین کامپیوترشون، از بهترینان ایران. مشکوک میشن. واگه بشن گیر سه پیچ میدنو تا رفع شکشون، ول کنت نیستن..ومن نمیخوام اونا مشکوک بشن.

چی به تو میرسه؟

نگام کرد: منظور؟

هک کردنو وارد سیستم شدنو رمز یابی و بدست آوردن اطلاعات اونجا، چه نفعی واسه تو داره؟

لبخندی زد که مفهومشو نفهمیدم.

میخوام ایرانو تو چنگم بگیرم.

تو دلم گفتم: میثم در خواب ببند پنبه دانه..

محمد: من صدای..

پرید وسط حرفش: صداشونو دارم. برات میارمش تا گئی شبدی..بدون که اگه خطایی بکنی بکنی این بار خودم علی پرتش میکنم پایین. میرم لپتابو بیارم.

بلند شد. قدم از قدم بر نداشته بود که محمد گفت: عمو ی من رئیس این گروهه؟

چرخید سمتش: تو چی فکر میکنی؟

نگاش سمت پارکت ها بود وقتی به حرف اومد: مطمئنم که خودش. چون رفتارای بابا مشکوک بودو میدونست که گروه قاراه چه کارایی انجام بده وبه ما چیزی نمیگفت. چون عموم تو هر جایی که باشه دوست داره رئیس باشه. چون ابهت داره. چون او از ایران متنفره. چون دخترش اینجا بود. چون عموم خیلی بی رحمه. حتی از بیشتر از تو.

سرشو آورد بالا و به میثم نگاه کرد: مطمئنم.

پوزخندی زد: خوبه.

وبعد رفت ومحمد به جای خالیش خیره شده بود. تحمل این همه فشاری که روش بودو نداشت. تحمل این همه واقعیتی که تازه شنیده بودو نداشت.

بازهم منصور زودتر از من دست به کار شد. بلندشدو دستشو گرفتوپیش خودش نشوندش.

«راوی»

سرش را پایین گرفته و داشت با دستانش بازی میکرد. هم از روی عصبانیت و هم از روی استرس. پایش را به زمین میکوفت.

کلافه شد که گفت: بسه علی جان.

بلاخره به حرف آمد: هنوز باورم نمیشه عمو.

دستانش را حائل میز کرد و خودش را کشید جلو: چیش برات قابل درک نیست؟ تو که میدونستی من تو کار خلاقم.

:میدونستم ولی نه اینجوری. فکر می کردم.

:فکر میکردی که من یه دزد بی سروپام؟ اون وقت یه درصد به ذهنت نرسید که یه دزد بی سروپا چه طور میتونه این زندگی شاهانه رو برای خودشو زنش و بچه اش بسازه؟

درست میگفت. چرا فکرش به اینجاها نکشیده بود؟ چرا یکبار از پدرش این سوالو نپرسیده بود که کار عمویش چیست؟ میدانست که اگر هم این سوالو میپرسید پدرش درست جوابش را نمیداد و طفره میرفت.

:بابا میدونه؟

:آره. از تمام کارام خبر داره. یعنی خودم خبرش میکنم.

:پس چرا شما رو دستگیر نمیکنه؟

شانه هایش را بالا برد: نمیدونم. دوست داره خودشو بزنه به نفهمی و ندیدنو شنیدن که من دستگیر نشم.

:چرا باید این کاررو بکنه؟

:چون من داداششم.

:ولی باید درک کنه که همین داداشش داره جون دوتا از بچه هاشو میگیره.

عصبی نگاش کرد: قرار نیست شما بمیرید.

به گردن بند طبی اش اشاره کرد: پس این چیه؟ منو تا حد مرگ بردید.

آروم تر شد: دستور من نبود.. بهتره بگم کار گروه من نبود.

:پس کار کی بود؟ دوتا ماشین پشت سرهم زدن به من. این کار از قبل برنامه ریزی شده بوده.

:نمیدونم کار کی بوده. وقتی هم که شنیدم تصادف کردی واقعا ناراحت شدم.

:شما که میدونستید من مریضم چرا دستور دادید که بدزدنم؟

:چون مجبور بودم. برای ادامه کار به تو نیاز دارم.

:سامان که بود.

به ساعت مچی اش نگاه کرد: ساعت ۹ امشب پرواز داریم. تقریباً میشه گفت ۱۰ ساعت دیگه.

:چه ربطی داشت حرفای من؟

به چشمش خیره شد: قراره منو سامانو مریم از ایران بریم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

:سامانم هست؟

لبخندی زد: آره.

:چه بلایی میخوای سر اون بچه بیارید؟

:هیچ بلایی. میخوام یه زندگی شاهانه بهش بدم.

:زندگی خودش در کنار مامانوباباش هم شاهانه ست.

:منظورم از شاهانه اینکه که به اینواون دستور بده خودش دست به سیاهو سفید نزنه.

:چرا؟

-چون دوستش دارم.

جفت ابروهایش پرید بالا. یه چیز مشکوک بود. درک نمیکرد این دوستداشتنو. امکان نداشت عموش از اون دسته افراد باشد!

بالین حال گفت: متوجه نمیشم عمو. شما چرا باید عاشق پسری بشید که پدرش دشمن سرسختتونه؟ و درضمن اگه دوستش داشتید که انقدر بلا سرش نمیوردید.

باخونسردی داشت نگاهش میکرد. واقعاً متوجه منظورش نشده بود یا خودش را به نفهمی زده بود؟

:اون دوست داشتنی که تو میگی باونی که من میگم، فرق میکنه. من خودم زن دارم. مریض هم نیستم.

خیالش راحت شد.

:چه نوع دوست داشتنیه؟

:صادقانه بهت میگم.. دوست داشتن پدر و پسری. اون پسر، پسر منه و من پدر قانونیشم.

بهت زده به لباهای عمویش خیره شد. چه گفت؟ پدر قانونیه پسر؟ سامان؟

:چی میگید عمو؟

چرا انقدر نفهم شدی علی؟ چرا دیر میگیری؟

یعنی چه که شما پدر سامانید؟

یعنی چه نداره. من پدرشم.

روی مبل وارفت: امکان نداره.

-داره.. سعید و زنش، بچه دار نمیشن. به جاش بچه منو دزدیدنو بزرگش کردن. دستم به جایی بند نبود که بخوام پسش بگیرم. تا اینکه با این گروه آشنا شدم.

بلندشو شروع کرد به راه رفتن. کنار پنجره بزرگ تو اتاق ایستادو به منظره بیرون نگاه کرد. یادآوری اون روزا برایش دردناک بود.

به هر دری زدم تا بچه امو پس بگیرم نشد. پدر سعید یکی از نفوذی های دولت بود. سعی کردم به خانوادش نزدیک شم. موفقم شدم.

چرخید سمتشو ادامه داد: با خواهرش طرح دوستی بستمو کشوندمش تو این گروه. شد یکی از ماها. باین کارم رئیس گروه منو کرد معاون و دست راستش. برام مهم نبود. مهم بچه ام بود که باید گیرش میاوردم. از طریق خواهرزن سعید، تو نستم زنشو بدزددم. فکر میکردم به خاطر زنش، بچه امو بهم میده.

لبخند غمگینی زد و خیره پارکت ها شد: ولی نداد. باکمک محسن، زدن گروهو نابود کردن. ولی من قسم خوردم که باز هم میام و بچه امو ازشون میگیرم.

علی به حرف آمد: خب از طریق قانون سامانو پس میگرفتید.

رفتم. رد صلاحیتمو دادن. گفتن تو خلافتکاری.. سابقه داری.

ولی او بچه اتون بود.

چشمان غمناکش را به علی دوخت: ندادنش.. نزاشتن حتی یه بار بغلش کنم. ۱۷ ساله که دارم تواین حس میسوزم.

علی با خود فکر کرد که چه قدر سخت ست که نگذارند. پدری بچه اش را ببیندو بغل کند. نگذارند بچه پدرش را بشناسد. و عمویش چه قدر خوددار بود که تا الان دم نزده بود. حتی دراون روزها اقدام به دزدیدن سامان هم نکرده بود.

چرا زودتر سامانو نزدیدی؟

برای چی؟

-خب اگه زودتر از اینا اونو میدزدیدین، زودتر شمارو به عنوان پدر میپذیرفت. نه الان که بزرگ شده.

نشد. از دور محافظت میشد. مهم الانه. شب که بردمش کانادا، بهش همه چیزو میگم. چه قبول کنه و چه نه، پیش خودم نگهش میدارم. نمیزارم از پیشم جم بخوره. من این حقو دارم. من پدر این بچه ام. علی نیز حق را به او میداد. چه جور قاضی راضی شده بود که پدر را از بچه اش جدا کند؟ فراتراز سخت بود. آهی کشید: متاسفم عمو. واقعا سخته.

الان هم که میبینی میخوام ایرانو نابود کنم، به خاطر اوناست. اونا حق منو گرفتن منم حقشونو ازشون میگیرم. بهتره که دیگه بری. این حرفارو بهت زدم که وقتی رفتم فحش ونفرینم نکنی. به دیگرانم بگو. دردلش گفت: کاش نمیرفتی عمو..

به خود پوزخند زد. سامان پسرعمویش بود. یه درجه بالاتراز یه دوست..

«سامان»

کلافه دور اتاق راه میرفتم. نمیدونستم بیرون چه خبره. تا چند لحظه پیش، محمد داشت فریاد میزدو التماس میکرد. ولی الان هیچ صدایی نیما. فقط میدونستم که رکسانا میخواست علی بکشه که انقدر محمد داشت التماس میکرد.

از فکر اینکه علی رو کشته باشن، کمرم تیر میکشید.

احساس سرماییه بهم دست میداد که هیچ جوهره گرم نمیشد.

چرا صدایی نیومد؟ چندباری به در زده بودم تا کسی بیاد و دررو باز کنه. ولی هیچکس نیومده بود. انگار که همه از ساختمان رفته بودن بیرون.

دستی توی موهام کشیدم. حالم داغون بود. میخواستم سرمو محکم بکوبونم به دیوار.

روی تخت نشیتمو عصبی پاهامو تکون دادم. نگام خیره در بود. خسته بودم. خسته از این بازی که تمومی نداشت.

از همه جا بیخبر بودم. از خونه.. از مدرسه.. حتی از اتفاقاتی داشت تو این عمارت می افتاد.

دیگه خسته شده بودم از بس کی از خدا کمک خواستمو جوابی نشنیدم.

به یاد چند دقیقه پیش افتادم. زمانی که بابامو دیده بودم. بالاینکه چند ثانیه هم نشد ولی برای من ارزشمند بود. چه قدر شکسته شده بود. میدونستم به خاطر دوری من بوده.. کاش میزاشتن بغلش کنم.

آهی کشیدمو چشمامو بستم و فشارشون دادم.

بازکردنشون مساوی شد با باز شدن در.

بادیدن علی همه چیزو فراموش کردم. بلندشدم. لبخنداز رولبام جدا نمیشد.

بابسته شدن در، رفتم سمتش. از خوشحالی زیاد بود که خودمو انداختم تو بغلش. اوهم خوشحال بود که دستاشو روی گردنم گذاشته بود ومنو به خودش فشار میداد.

سعی کردم تمام دلتنگیمو تواین بغل خالی کنم. میخواستم اونقدر فشارم بده که صدای آخم دربیاد. کاش به جای علی بابام بود. تنها او میدونست که من از چه نوع بغل کردن هایی خوشم میاد!

بعداز چنددقیقه منو از خودش جدا کرد وبه چشمام خیره شد. نمیدونم چرا احساس میکردم رنگ نگاهش فرق کرده. حتی محبتش نسبت به قبل.. چرا داره با ترحم نگام میکنه.

چیزی شده؟

تعجب کرد: نه. برای چی باید چیزی شده بشه؟

- چرا اینجور نگام میکنی؟

چه جور نگات میکنم؟

از جواب دادن به سوالم طفره میرفت. بیخیالش شدم و سرمو گذاشتم رو سینه اش.

خوشحالم که اتفاقی برات نیفتاد.

مگه تو میدونی که قرار بود که اتفاقی برام بیوفته؟

:آره خب. صداتون خیلی بلند بود. منم که گوشام تیزه.. شنیدم. واقعا رکسانا میخواست تورو پرت کنه پایین؟

:آره.

:چرا؟

:میخواست انتقام محمدمو از من بگیره.

:چیشد که ننداخت؟

:مگه صدای عموم نشنیدی؟

:اون صدا کلفته عمو؟ رئیس؟

:آره. جوری میگی که انگار تا حالا صداشو نشنیدی.. مگه دیشب باهم نبودید؟

:او صداش انقدر کلفت نبود.

واقعا انقدر صداش کلفت نبود. صداش بیشتر تیز بود تا کلفت. شاید از این فاصله صداشو اینجور شنیده بودم.

عموت چرا نجات داد؟

عموم هر چه قدر بد باشه، همخونشو نمیکشه.

به گردنش نگاه کردم: پس این گردن بند طبی چیه رو گردنت؟

نمیدونم. عمو میگفت کاراو وافرادش نبوده.

دروغ گفته.

عموم هرگز به من دروغ نمیگه. مطمئنم.

چه قدر بااطمینان حرفشو زد. باخنده اش نگاه کردم: نمیخوای از بغلم بیای بیرون.

خودمو کشیدم کنارو گفتم: چرا دیر اومدی تو اتاق؟ فکر کردم تورو انداختن رو زمین و تو الان مردی.

عموم منو برد تو اتاقش تا باهم حرف بزنیم.

چی میگفت؟

خیره به چشمام نگاه کردو لبخند زد: هیچی. چیز خواستی نگفت.

از طرز نگاهش تعجب کرده بودم. چرا داشت اینجوری نگام میکرد؟

دستمو گرفتو نشوندم روی تخت و خودشم کنارم نشست.

یه چیز بهت بگم ناراحت نمیشی؟

چی؟

از یه واقعیت بهت بگم..

تااینکه اون واقعیت چی باشه.

ولش کن اصلا. مهم نیست.

نگاشو چرخوند سمت پنجره.

خییره نیمرخش شدم. یکدفعه گفتم: علی خیلی خوشحالم که زنده ای.

خندیدو نگام کرد: چندبار اینو میگی.

سرمو انداختم پایین. اوکه جای من نبود.

سامان؟

بله؟

نگاش کردم. به صورت تم داشت نگاه میکرد: تو اگه..

آهی کشید و گفت: میخوام ازت یه سوال بپرسم خوب فکر کن بعد جوابمو بده. خب؟

باشه.

اگه یه پسری همسن خودت، خب؟.. یه روز بفهمه که پدر و مادرش، اون نیستن که اون فکر میکرده.. خب؟ بعد. به نظرت او پسره چیکار میکنه؟

منظورتو نمیفهمم؟

پوفی کشید: ببین مثلاً خودت.. یه ورز بفهمی که آقا سعید و سمانه خانم، پدر و مادر واقعیت نیستن.. تو چیکار میکنی؟

این دیگه چه سوايه میپرسی؟ من حتی نمیتونم یک دقیقه هم از شون دور باشم دیگه چه برسه به اینکه بخوام اینجور فکرای بکنم.

سامان؟ تو رو خدا فکر کنو جواب بده.

واسه چی باید فکر کنم. آخه اینم سواله که تو داری میپرسی؟ خوبه منم بگم که به این موضوع فکر کن؟

پوفی کشید و زیر لب یه چیزی که گفت که نفهمیدم.

منظورت از این سوال وحشتناک چی بود؟

متعجب گفت: وحشتناک؟

تعجبم از این سوالش بیشتر شد: آره خب. واقعا وحشتناکه. اصلاً دلم نمیخواد جای اون پسر باشم.

اگه باشی چی میشه؟

خیره نگاش کردم. منظورشو از این سوالات یههویی نمیفهمیدم. چه اتفاقی اون بیرون افتاده بود؟

خودمو میکشم.

چی؟

با صدای بلند علی که این دو کلمه رو گفت، یه دزه تو جام جابه جا شدمو به عقب رفتم. چرا اینجوری میکرد؟ داشت میترسوندم.

چ. چیزی شده؟

چشمات از اشک سرخ شده بود. چرا؟

چیشده علی؟

از بهت اومد بیرون. چندبار سرشو بالاوپایین کرد و زیر لب "هیچی" رو گفت.

عصبی شدم و به حرف اومدم: سردرنمیارم. من خوشحالم که تو زنده ای و تو این سوالات مزخرفو داری ازم میپرسی. اصلا از وقتی که اومدی تو اتاق یه چیزیت بود. طرز نگاهت فرق میکرد. چیشده علی؟. عموت چیزی گفته؟ نکنه عم.

تو واقعا میخوای خودتو بکشی؟

گفتم که اگه مامانو بابام واقعی نباشن آره.. چرا این سوالو پرسیدی؟

مهم نیست.

هست. واسه من هست.. بگو چته علی؟ چرا رویه نقطه زوم کردی؟

نگام کرد. عصبی گفت: گفتم که. چیزیم نیست.

«راوی»

دودل بود که برود پیشش یانه. دلتنگش شده بود. درعرض چنددقیقه ای که دیده بودش، دلش تنگ شده بود. نباید انقدر اذیتش میکرد. نباید غرورش را جریحه دار میکرد. عاشقش بود. وبه خاطر کار پدرش این راه را انتخاب کرده بود.

پشمان بود که چرا آن کاررا کرد و باعث شد نفرت محمد از قبل بیشتر شود. حیف که این پشیمانی صودی نداشت. باید میرفتو از دلش در می آورد. وگرنه دیوانه میشد. نمیخواست دلخوری ای پیش بیاید. میخواست بعداز اتمام این مأموریت، همه چیز را به محمد بگوید وباز به زندگی سابقش برگردد.

تصمیمش را گرفت. به سمت شالش رفت و آنرا به سر کرد. از اتاقش خارج شدو به سمت پله ها رفت. کنارستون نزدیک به پله، ایستادو به پایین نگاه کرد. هرسه کارشان را شروع کرده بودن. میثم را دید که روبره روی آنها نشسته بود. باید با محمد تنها حرف میزد.

اینجا چیکار میکنی؟

چرخید سمت صدا. سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

همینجوری اینجا ایستادم.

مشکوک نگاهش کرد.

عذاب وجدان داری؟

باتعجب به مادرش نگاه کرد! بخند زنان داشت به دخترش نگاه میکرد.

سرشو انداخت پایینو آروم گفت: آره.. میخوام باهش حرف بزنم.

خب برو پایین.

:نمیشه.

دستش را برد سمت موهای بیرون آماده از شال و آنهارو تاحدودی به زیر شال راند وگفت: میترسی؟

چیزی نگفت. همچنان سرش پایین بود.

زن سرش را از نرده ها پایین آورد. با صدای بلند میثم را صدا زد: میثم؟

بعد از تأخیر چند پانیه مثم جواب داد: بله؟

:بیابالا کارت دارم.

:ولی..

:رکسانا هست. الان میاد پایین. مراقبشونه.

میثم چشمی گفتو به سمت پله ها رفت. استرس رکسانا هر لحظه بیشتر میشد.

:برو پایین عزیز دلم. برو باهش حرف بزن.

از محبت مادرش دلش قنچ رفت. خواست بغلش کند که بادیدن میثم که داشت به سمتشام می آمد، پشیمان

شد. زیر لب تشکری کرد و از پله ها پایین آمد. هر سوره ای که بلد بود را خواند تا از استرسش کم شود.

بیخیال نگاه های سنگین محمد شدو جای قبلی میثم نشست.

خواست بیخیال حرف با محمد شود که پوزخند محمد نگاهش را سمتش کشاند.

:واسه چی اومدی جای میثم؟ مثلاً میخوای بگی که خیلی میون این آدم کله گنده ای؟ یا نه. بازم میخوای التماس

کنم؟ اومدی اینجا نشستی که بشی مجسمه عذاب من؟. بالا که بودی خوب حرف میزدی.. چیشد پس او زبون

درازیت؟

هر حرف محمد، تیری میشدو میخورده به قلب دردناکش. حق داشت انقدر کینه به دل گرفته باشد؟. چرا درک

نمیکرد که دونفر دیگه هم تو جمع هستنو دارن به حرف هایشان گوش میدهند.

:چرا حرف نمیزنی؟

صدای بلند محمد، او را از توهّم خارج کرد.

نگاهش کرد: کار تو انجام بده.

بهتر بود فعلاً چیزی نگوید. محمد عصبی دستی بین موهایش کشید و زیر لب غرغری کرد.

محمد دست بردار نبود: میگم واسه چی اومدی اینجا لعنتی؟

دل محمد میخواست بشنود؟ باید حرف میزد؟ حرف میزد. داشت خفه میشد.

بغضش را با آب دهانش قورت داد و با صدایی آهسته گفت: باید باهات حرف بزنم.

:منم همینو دارم دوساعته میگم.

نمیخواست در جلوی جمع از او معذرت خواهی کند. نمیخواست غرورش را خرد کند.

محمد: خب حرف بزن دیگه..

به منصور و سعید نگاه کرد. هر کدام مشغول کار خود بودن. ولی میدانست که حواسشان به او و محمدست. نمیتوانست

محمد را به اتاقش ببرد و این دورا تنها بگذارد.

محمد مظلور رکسانا با نگاه کردن به منور و سعید را فهمید. ولی اعتنایی نکرد.

:اگه اومدی بابت چند دقیقه پیش معذرت خواهی کنی، بهتره که همین الان بری جایی که تاحالا بودی.. اگه

فکر کنی یک درصد، فقط یک درصد دلم رحم میاد و میبخشمت باید بهت بگم که کورخوندی. فهمیدی؟

:انقدر عصبی نباش.

:نباشم؟ منو تا مرز سخته بردی. داداش بیچاره امو میخواستی بکشیش. اونم با نهایت بی رحمی.

:دست خودم نبود.

:غلط کردی که دست خودت نبود

سروش را تا میتوانست به سینه اش می فشرد. تاحالا هیچکس انقدر بهش توهین نکرده بود. نمیخواست عصبانی

شود. باید بهش حق میداد. زیادی زیاده روی کرده بود.

نفس عمقی کشید: اون فقط یه نمایش..

:نبود. از نظر من نبود. خوبه منم پیامو عزیزترین فرد زندگیتو از بالا آویزون کنم و تهدیدت کنم که می

کشمش؟ آره.. به نظرت میشه به این گفت نمایش؟

یه لحظه حرفهای محمد را در ذهنش تجسم کرد. عزیزترین فرد زندگیش جلوی رویش نشسته بود. واگه کسی او را تهدید میکرد، جاناش را برایش فدا میکرد. حرفش درست بود. حتی فکر کردنش او را تا مرز سکته میبرد. چه برسد که واقعی باشد.

برای آرام کردن خودش گفت: فکر نمی‌کردم تو علی رو دوست داشته باشی.

پوزخندی زد: علی داداشمه. هم خونه. چه طور انتظار داری که ازش بدم میادو راضی به مرگش باشم؟ هان؟
متاسفم.

خفه شو. الانم بلندشو برو همونجایی که بودی.

باتعجب به محمد نگاه کرد. خفه شود؟ نمیخواست خفه شود. میخواست حرف بزند. میخواست محمد را آرام کند. میخواست خاطرش را جمع کند که او آن کسی نیست که در ذهنش ساخته است. میخواست به او امید دهد که هم خودش و هم دوستانو داداشش، زنده این خانه خارج میشوند.

ولی دیگر نتوانست این محیط پراز تحقیر و توهین را تحمل کند. از جایش بلند شد.

من هنوزم دوست دارم و به خاطرت هرکاری میکنم.. حتی جونمو میدم.

وبه سرعت به سمت پله ها رفت. محمد بود که با بهت به رفتنش نگاه میکرد. داشت حرفی را که زده بود را درسرش حلاجی میکرد. توقع این حرف را آن هم در این شرایط که او انقدر توهین از طرفش شنیده بود را نداشت.

آروم گفت: چیگفت؟.. چرا اینجوری کرد؟.. اینجا چه خبره؟

وارد اتاقش شد. دیگه تحمل نگه داشتن بغضی که در گلویش بود را نداشت. خودش را روی تخت انداخت و شروع به گریه کردن کرد.

دلش از همه چیز گرفته بود. از زمینو زمان.. از پدر و مادرش. از بی مهریشان. از محمد. از علی.. حتی از سامان.

فقط میخواست گریه کند و غده هایش را خالی.

دستش را مشت کرده بود محکم میزد به تشک تختو گریه میکرد. خسته شده بود. میدانست که زود دستگیر میشود. نمیخواست به این زودی اعدام شود. آرزوها داشت که هنوز به آنها نرسیده بود.

نفس برای ادامه گریه هایش، کم آورده بود. دستش را روی چشم هایش کشید و بلند شد. نفس عمیقی کشید تا کمبود نفس هایش جبران شود.

همانطور که با دستش آب دماغش را پاک میکرد به دوربین نصب شده در سه کنج اتاقش نگاه کرد.

حتی در اتاقش هم آرامش نداشت. با وجود آن دوربین و اشکانی که داشت نگاهش میکرد، احساس راحتی نداشت. حتی موقع خواب!

نمیخواست ایران نابود شود. او بچه همین کشور بود و بزرگ شده این کشور. در همین کشور تحصیل کرده بود. از کینه شتری پدرش نسبت به افراد این جامعه خبر داشت. میدانست که اگر کاری نکنند، به طور حتم هم ایران نابود میشود و هم عشقش را به کشتن میدهد.

باز آب دماغش را پاک کرد. دستش را در جیب مانتویش فرو کرد واز لمس گوشی اش، لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست.

نفس عمیقی کشید. باید کاری میکرد. خودش و پدر و مادرش از ایران فرار میکردن و مابقی هم به او مربوط نبود که چه بلایی به سرشان می آمد. ولی محمد برایش عزیز بود و میدانست که به نفع محمدست که این کار را انجام دهد. به بهانه شستن صورتش، وارد دسنشویی اتاقش شد.

آبی به صورت خیسش زد. دستش را در جیب فرو کرد و موبایل را برداشت.

به اسم عویش رسید. دستش میلرزید. معلوم نبود که بتواند سالم از این خانه بیرون رود یا نه. اگر دستگیر میشد حتماً به زندان میافتاد. ولی او که کاری نکرده بود. به یاد پدرش افتاد که اگه دستگیر شود اعدام میشود. دلش لرزید. نمیخواست بلایی به سرش بیاید.

"او میتونه فرار کنه. مثل دفعات قبل"

روی اسم عمویش ضربه زد و تماس برقرار شد. باهروبوق که میشنید ضربان قلبش بالا میرفت. نمیدانست این کار درست هست یا نه.

بله؟

صدای کلفت و گیرای عمویش بود. از استرس زبانش بند آمده بود. حالا فهمید که چه غلطی کرده است. خواست تماس را قطع کند که عمویش گفت: الو؟ بفرمایید؟

چه قدر دلش برایش تنگ شده بود. عمویش دوست داشتنی اش بود.

مردم آزار.

عمویش خواست قطع کند که یکدفعه گفت: نه.

خودش هم نفهمید چرا گفت "نه". نفس عمیقی کشید.

عمویش ناباور گفت: مریم جان؟ تویی عمو؟

باصدای لرزانی جواب داد: بله.

:خوبی؟

:..بله.

:کجایی فدات شم؟ پیش همون پدر نامردتی؟

:..بله.

:محمد و علـ.

باشنیدن صدای در اتاقش نفهمید عموبش چی گفت

سریع پرید تو حرفش: عمو رد این گوشی رو بزنوبا افرادت سریع بیا اینجا..

بعد گوشی را توی جیبش گذاشت. شیر آبو باز کردو دوباره دستو صورتش را شست.

وقتی خارج شد پدرش را دید که کنار آینه میز آرایشش ایستاده ست و دارد به تصویر خودش در آینه نگاه میکند.

نزدیکش رفت: چیزی شده بابا؟

پدرش مثل همیشه خونسرد نگاهش کرد.

:داشتی با کی حرف میزدی؟

احساس کرد قلبش ایستاده ست. خونی پمپاژ نمیکند تا به مغزش برسد. یخ کرده بود.

:حرف بزن.

سرش را نزدیک صورت رکسانا برد: فکر کردی نمیفهمم؟

:م..من..م.

:حرف نزن. واقعا نفهمیدی که موبایلت شنود میشه؟ هان؟

به نقطه ای خیره شد. با خود گفت که چه قدر دیوانه ست که نفهمید!

:سریع وسایلتو جمع کن. باید بریم. سامانم باخودمون میبریم. زود.

سامان را برای چی میبردن؟

:چرا؟

:چون به خاطر گندیه که الان زدی باید گروگان داشته باشیم. زودباش.

ن: نمیزارم ببریش.

زود آماده شو.

م..من نمیام.

چرا؟

آب دهانش را قورت داد:نمیخوام بمیام.

به دخترش خیره شد:باشه.نیا.بمون پیش عشقت.

به سمت در رفت.قبل از بستنش گفت:ولی اینو بدون که سامان با من میاد.

و محکم آنرا بهم کوبید.جوری که چشمان رکسانا از این ضربه به روی هم آمد.

اگه بلایی به سرسامان می آمد خودش را نمی بخشید.تقصیر او بود که اینجوری شد.

لعنت به من.

موبایلش را بیرون آورد:عمو هستی؟

بعد از چندثانیه صدای عموش را شنید:آره.

شنیدی عمو؟ تو رو خدا زود بیا..او میخواست سامانو ببره.می گشتش عمو.تور خدا بیا.

و میان حق هقش تماس را قطع کرد.

باید التماس پدرش میکرد.نمیخواست بلایی به سر سامان بیاید.نمی خواست تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشد.

با سرعت از اتاقش خارج شد.پدرش را دید که نزدیک دراتاقی که سامانو علی در آن حبس بودن,ایستاده است.

میخواست وارد اتاق شود؟.میخواست سامانو همین الان ببرد؟

دوید سمتش و گفت:بابا؟

حسین به پشت سرش چرخید به صورت قرمز و خیس از اشک دخترش که به سمتش می آمد نگاه کرد.جای تعجب داشت.تاحالا اشک دخترش را ندیده بود و الان به خاطر این پسر,اشکش را میدید.

رکسانا کنار پدرش ایستاد.با سر آستین مانتو اش,اشکهایش را پاک کرد.

بابا تورو خدا کاریش نداشته باش.

پس برای التماس آمده بود.

دوستش داری؟

رکسانا از این سوال گیج شد: کی رو؟

همونی که داری واسش گریه زاری و التماس میکنی.

به در اتاقی که سامان در آن بود نگاه کرد: آره.

یه تای ابروی حسین بالا رفت: چرا؟

دست پدرش را گرفت: بچه اس بابا. میترسه از این بازی. ولش کن. خودم باهات میام. خودم میشم گروگانت. فقط با

سامان کاری نداشته باش.. تورو خدا.

پوزخندی زدو دست دخترش را که پیرهنش را مچاله کرده بود، را از خودش جدا کرد و در دستش گرفت.

:تو دخترمی. همه میدونن که نمیتونم بلایی به سرت بیارم. سامان فرق داره.. من سامانو با خودم میبرم. چه بدن تو و چه باتو.

:پس مامان چی؟

:مامانت همینجا میمونه تا باقی کار هارو راستو ریس کنه.

:اگه دستگیر بشه؟

حسین شانه هایش را بالا انداخت: بی عرضگی خودشو نشون میده.

ناباور گفت: بابا؟

:چی؟

:خیلی بیرحمی. اون زننه. مادر بچه اته. تو اونو تواین کار آوردی. حالا میگی بی عرضه ست؟ میخوای تنهاتش بزار؟

حسین باز پوزخند زد. رکسانا از عصبانیت نفس نفس میزد. میخواست محکم به گوش پدرش بزند تا از این خواب بیدار شود.

از حرص دندانهایش را بهم سابید.

:امیدوارم دستگیر شی و بعدم اعدام بشی و منم خوشحال بشم.. خیانتکار.

وقتی از پدرش فاصله گرفت، خنده های هیستریکش به گوشش رسید. به چی میخندید؟ فقط آزادی خودش مهم بود؟ باید با مادرش حرف میزد.

روبه روی اتاق مادرش ایستاد و ضربه ای به آن زد. بدون اجازه ورود از مادرش وارد شد.

بادیدن صحنه روبه رو خشکش زد. حتی نفس کشیدن هم از یادش رفت. مغزش دستور فرار میداد و پاهایش دستور ایستادن و دیدن وضع مادرش با آن مردک دیوانه..

بدون اینکه حرف مادرش را بفهمد سریع از اتاق خارج شد و در را محکم بست.

دستش را روی سینه ی دردناکش گذاشت. و به سمت نرده ها رفتو به آن تکیه داد. چه خری بود که نفهمیده بود دور و اطرافش چه می گذرد.

دوباره اشکهایش به راه افتاده بود.

صدای پدرش را که نزدیک بود را شنید

من: خیانتکارم؟

وبه در اتاق مادرش اشاره کرد: یا اون؟

ناباور سرش را چپوراست تکان داد. نمیخواست باور کند.

بیا از اینجا بریم. از این مملکت بریم.. برو وسایلتو جمع کن. برو قربونت برم.

لحن پدرش آرام شده بود.

حق با او بود. باید میرفتن. دیگر برایش فرقی نداشت که کجا میخوانند بروند. برایش فرقی نداشت که سامان را هم با خود میبرند یا نه.. فقط میخواست فرار کند.

حسین به دویدن دخترش به سمت اتاقش، نگاه کرد. خوشحال بود که توانسته بود نظرش را تغییر دهد.

باباز شدن در اتاق همسرش، سرش را به آن سمت چرخاند.

محیا همراه با مردی از اتاق خارج شد. هردو میخندیدن. معلوم بود که خیلی بهشان خوش گذشته بود.

بادیدن آن مرد، در دل گفت: تو دیگه چرا دکتر؟

آهی کشید و سرش را با تأسف تکان داد. توجه محیا به حسین جمع شد و لبخند از روی لبهایش ناپدید.

حسین سعی کرد که آرام باشد و باین قضیه کنار بیاید.

به سمت دفترش راه افتاد.

با خود فکر کرد که چرا با این زن ازدواج کرد؟ زنی که از که وقتی همسرش شد، زن بود و به همراه یه دختر سه ساله! چیشد که تصمیم گرفت با او ازدواج کند؟ هدفش فقط انتقام بود؟ انتقام از کی؟ از برادرش؟ از سعید؟ یا از اون

قاضی ای که نگذاشت به پسرش برسد؟ هرچند که او خود، آن قاضی را بعد از امضا حکم میثم، به قتل رساند. و چه قدر آتروز خوشحال بود که انتقامش را گرفته است. بهترین اتفاق زندگیش، ازدواج باهمین زن بود. خودش خوب میدانست که اگر این زن نبود، او هرگز به پسرش نمیرسید.

چهقدر دلش میخواست به اتاق سامان رود و او را بغل کند. و یک دل سیر با او حرف بزند. قلبش در آن اتاق اسیر بود. باید تحمل میکرد. این همه سال تحمل کرده بود و الان هم روش.

باهمین افکار وارد دفترش شد. کیف دستی کوچکی را که از قبل روی کاناپه گذاشته بود را برداشت و روی میز گذاشت.

روی صندلی اش نشست و کشوی میز را باز کرد. باید مدارک را هرچه زودتر در آن کیف میریخت و فرار میکرد.

دارین میرید؟

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. چندثانیه طول نکشید که به کار قبلی اش مشغول شد: آره.

چرا انقدر زود؟

دست گل دختر جوته.

ابروهای یسنا بالا پرید: چی کار کرده مگه؟

به محسن زنگ زده و گفته ما کجاییم.

پوزخندی زد: از بس کی دیوونه ست.. و دلرحم.

حسین با خود فکر کرد: چه قدر ساده از این قضیه گذشت؟ باید به خودش اعتراف میکرد که هنوز این زن را نشناخته است. این همان زنی بود که تا هفت سال پیش، چادر به سر میکرد تا کسی به او شک نکنند و از هویت واقعی پی نبرد. آنقدر با خانواده برادرش خوب بود که بعضی اوقات خودش نیز به شک می افتاد که خلافکار باشد. حتی او باعث شد که محمدم و مریم بایکدیگر نامزد شوند. و همچنین او بود که نامزدی را با ترفند خودش بهم زد. برادرش بارها او را به انتخاب همسر دومش، تحسین کرده بود. ولی نمدانست که این زن، زن نیست. خود شیطانست.

کجا داری سیر میکنی؟

گیج به یسنا نگاه کرد: چی؟

تو فکری..

هیچی. عشق و حالتو با اون پسره کردی و حالا اومدی پیش من که چی بگی؟

خندید و روی دسته کاناپه گوشه دفتر نشست.

دکتر بیچاره چه طور خام تو شد؟

خبیی ساده.

نگران نیستی که دخترت تورو تو اون وضعیت دیده؟

شانه هایش را بالا انداخت و بالحن بی تفاوتی گفت: نه. بالاخره اوهم باید مثل من بشه.

چهره اش جمع شد: دوست داری دخترت مثل خودت تباه بشه؟

من تباه شدم؟

حسین سر تا پای محیا را نگاه کرد. باز سرش را به نشانه تأسف تکان داد و مشغول کارش شد. با تمام شدن مدارک در کشوها، به سمت گاوصندوق رفت.

در همان حین محیا گفت: پسر تم باخودت میبری؟

معلومه.

رمز گاوصندوق را زد.

تو کی میای؟

بعد از اتمام کارها و کشتن این چهار نفر میام.

چشمانش گشاد شد. چرخید سمتش: قرار نبود کسی کشته بشه.

چیه؟ نگران بچه های برادرتی؟

قرار ما این نبود.

تغییرش دادم.

حسین با عصبانیت گفت: نمیزارم بلایی به سرشون بیاری.. وگرنه.. وگرنه دختر تو میکشم.

بلند خندید. میدانست که حسین رکسانارو دوست دارد و قرار نیست دست به چنین کاری بزند.

نخند.. قسم میخورم. به جون بچه ام.

یکباره خنده اش قطع شد. قسم به جان بچه اش خورده بود و خیلی هم جدی بود: باشه.

نفس آسوده ای کشید و به کارش مشغول شد.

فردا که او دم پیشتون، اصلاً دلم نمیخواد پسر تو خونه مون باشه. میفهمی که؟

:آره.

:میبریش تو خونه خودت. دوست ندارم چشمم به چشمش بیوفته.

:از نفرتت به پسر خبر دارم.

:جداً؟ منکه کاری به کار پسر نداشتم.

ایستاد: نداشتی؟ کی بود که به میثم دستور داد بچه امو بندازه تو لونه سگا؟ هان؟ آگه من نبودم که اون سگای وحشیت بچه امو تیکه پاره کرده بودن.

نزدیکش رفت و ادامه داد: کی بود که دستور داد دوتا از وحشی ترین بادیگارداد، مسئول بچه من باشن؟ کی بود که نقشه گیر آوردن منصور اونم از طریق بچه منو داد؟

سعی کرد بغضش را قورت دهد: بچه منو تا مرز سخته بردی. میفهمی؟ همه این کار را روتو کردی. واگه من نبودم تا الان بچه منو نابود کرده بودی.

یسنا خودنسرده گفت: بچه تو! نه من.

:مریمم بچه تو! ولی من مثل دخترم باهاش رفتار کردم. جوری حتی یک درصدم شک نکرده که من ناپدریشم.

:همه مثل هم نیستن.

:از روی دسته کاناپه بلند شد و به سمت در رفت.

بیخیال چهره متعجب حسین شد: خوش بگذره.

بعد از اتاق برون رفت. نباید عصبی میشد. چندبار نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط شود. باید میرفت پیش سامان. دیگه وقتش بود خود را به او نشان دهد. باید هرچه سریعتر فرار میکردن.

«سامان»

داشتم باقاشق دونه های برنج توی بشقالتو جابه جا میکردم. حوصله هیچ چیز نداشتم. حتی خوردنو.

:چرا چیزی نمیخوری؟

:خواستم بگم سیرم که نگام خورد به بشقابش. دست نخورده بود.

:تو چرا نمیخوری؟

:من خورشت کرفس دوست ندارم.

ولی من عاشقش بودم.. میمردم براش. ولی یه حسی میگفت نخورم. احساس میکردم یه چیزی تو غدام ریختن.

بخور دیگه.

از اصرارش کلافه شدم.

منم دوست ندارم.

دروغ نگو بچه. همه میدونن که تو چه قدر عاشق این خورشتی.

کلافه نگاش کردم: نمیخوام بخورم. زور که نیست.

چرا؟

دلشوره دارم. میترسم لب به این غذا بزدم.

چرا؟

چه میدونم.. یه حسی میگه نخور.

اونم مثل من کلافه شده بود. ظرف خودشو گذاشت رو پاتختی و بعدم ظرف منو.

خیره به چشمام نگاه کرد: دردت چیه؟

...گفتم که دلشوره دارم.

واسه چی؟

بیخیالش علی.

چرا انقدر کلافه ای.

بلند شدمو شروع کردم به راه رفتن: خسته شدم. میخوام آزاد بشم.. میخوام در این اتاق رو بشکونمو فرار کنم. حتی

حاضرم بمیرم ولی تو این اتاق نباشم. دوهفته اس که اینجا. نمیدونم الان چه روزیه. شنبه اس؟. سه شنبه

اس؟.. نمیدونم. فقط میخوام برم.

چرخیدم سمت پنجره و با حسرت به بیرون نگاه کردم.

شب میبرنت بیرون.

باتعجب چرخیدم سمتش: کجا؟

خب.. مگه تو دلت نمیخواه که تو این اتاق نباشی؟. خب اونا میانو میبرنت.. اه اصلا بیخیال.

مشکوک نگاش کردم: میخوان منو کجا ببرن؟ چه بلایی میخوان سرم بیارن؟

:مهم نیست.

میدونستم حرف نمزنه. باز به بیرون نگاه کردم. چه قدر حرف کشیدن از این پسر سخت بود. چرا مستقیم نمیگفت
عموش بهش چی گفته؟

صدای قفل دررو شنیدم. حتی حوصله نگاه کردن به کسی که اومده داخلو نداشتم. به من چه؟ حتما اومده بودن
ظرف های غذا رو ببرن.

ولی باحرفی که علی زد سیخ شدم و سریع چرخیدم سمتش

:عمو؟

این رئیس بود؟ پس اونی که دیشب تو ماشین بود کی بود؟..چه هیبتی داشت. سرتاپاش رو نگاه کردم. کت و شلوار
مشکی تنش بود که خیلی خوشتیپش کرده بود. از عضله های بازوش که حتی از روی کت هم بیرون زده بود، معلوم
بود که ورزشکاره. به صورتش نگاه کردم..موهای جوگندمی کوتاهی داشت که به پوست سفیدش خیلی میومد..این
مرد چیداشت که انقدر برام خواستنی بود؟ حتی از اون مردی که تو ماشین دیدم هم خواستنی تر بود..داشتم
دیوونه میشدم. مگه خلافکارها خواستنی هم بودن..مگه زنه که بگم خواستنیه؟

باصداش از فکر اودم بیرون: خوب نگام کردی؟

باصدا آب دهنمو قورت دادم. به علی نگاه کردم که سرش پایین بود.

:باید بریم.

بامن بود؟.نگاش کردم که دیدم داره نگام میکنه. نگاهش نسبت به نگا بقیه فرق داشت. حتی نسبت به مامانو بابا!

دهنمو باز کردم تا بگم کجا، که علی گفت: زودنیست عمو؟

:نه.

پس علی میدونست. یاد حرف چنددقیقه پیش افتادم. قرار بود منو ببرن جایی. ولی کجا.

بالاخره به حرف اودم: کجا میخواید منو. ببرید؟

نگام کرد..یه جای خب.

:یه جای خوب کجاست؟

هاله ای از اشک تو چشماش رو دیدم. واقعا رئیس این بود؟ میخواستم بگم که نیام. که همینجا خوبه برام. حداقل
بهتر اون جای خوبی که داری میگی هست..ولی زبانم نمیچرخید که بگم. حتی ترسی هم نداشتم.

اومد سمتم. باهر قدمی که بهم نزدیک میشد، ضربان قلبم شدت میگرفت.

وقتی دستش روی سرم قرار گرفت احساس کردم تمام بدنم قفل شده. و وقتی هم رفتم تو آغوشش قبلم ایستاد. نمیدونستم چه حسی دارم. ترسیده بودم یا استرس داشتم؟

سرم درست روی سینه اش بود. گوش سمت راستم روی قلبش.. نامنظم میزد. چرا منو بغل کرده بود؟ چرا نمیخواستم بیام بیرون. چرا مخالفت نمیکردم؟

بعد از چند دقیقه سرمو بوسید منو از خودش جدا کرد. خواستم بگم چرا این کارو میکنی؟ چرا بغلم میکنی؟.. نمیتونستم حرفی بزنم. مسخ نگاش بودم.

:باید بامن بیای.

من باز هم سوالی نکردم. فقط خیره چشمای قهوه ایش بودم که خیلی شبیه چشمام بود.

باسوزشی که تو گردنم حس کردم، نگام چرخید سمت دستش. آمپول تو دستش بهم هشدار داد. دستمو گذاشتم تو دستش. خواستم آمپولو از تو گردنم بیرون ببرم که دیر شده بود. مواد تو آمپولو به بدنم تزریق کرده بود.

به ثانیه نکشید که رودستاش سقوط کرد. تنها چیزی که فهمیدم همین کلمه از دهنش بود: متأسفم پسرم. "پسرم" تو سرم اکو شدو از حال رفتم.

«سعید»

همونطور که داشتم با لپتاب ور میرفتم زیر چشمی به میثم نگاه کردم. با نفرت داشت به منصور نگاه میکرد. ولی منصور مثل خودم سرش تو لپتاب بود و متوجه این نگاه نبود.

نگام چرخید سمت محمد که کنارم نشسته بود خیره پارکت ها بود. هنزفری تو گوشش بود تا صدایی که میثم گفته بود رو تقلید کنه. ولی معلوم بود که اصلا حواسش به اون صدا نیست.

آروم صداش زدم. نفهمید.

دستمو گذاشتم روی ران پاشو باز صداش زدم.

گیج سرشو آورد بالا: هان؟.. ببخشید. بله؟

:کجایی؟

:ه هیجا. همین جام.

بعد نصفه و نیمه لبخند زد.

خوبی؟

سرشو انداخت پایینو باز به پارکت ها خیره شد.

آروم گفت: نه.

با اینکه که گفت نه ولی خوشحال شدم. از اینکه تظاهر به خوب بودن نمیکرد.

ادامه داد: میخوام رکسانا رو ببینم.

به چشمام نگاه کرد: میخوام بهش بگم چرا اون حرفو زد؟

دوستش داری؟

نه.. مطمئنم که اوهم منو دوست نداره.

پس چرا گفت نمیزاره بلایی به سرت بیاد. حتی اگه خودش بمیره؟

نمیدونم. به خاطر همینه که میگم میخوام باهاش حرف بزنم.. تمرکز ندارم.. نمیتونم این صداری تقلید کنم. میترسم

باز به میثم بگم رکسانا رو میخوامو او علی رو پرت کنه پایین.. به کاری بکن سعید.

به چشمای ترسیده و پراز التماسش نگاه کردم.

آروم گفتم: تو نمیخواه زیاد به فکر تقلید این صدا باشی..

باصدای تقی که از بالا اومد جمله ام نیمه تموم موند. هر چهار نفرمون به بالا نگاه کردیم. صدای گلوله نبود.. پس

صدای چی بود؟

«راوی»

با ساک کوچکش از اتاق خارج شد. خواست به سمت اتاق پدرش قدم بردارد که پدرش را دید وارد اتاق سامان شد.

دوید سمت اتاق تا بتواند جلوی پدرش را بگیرد ولی دیر شده بود. به در بسته اتاق نگاه کرد.

"واقعا بابا میخواد به خاطر کاری که کردم سامانو باخودش ببره؟"

گوشش را به در اتاق نزدیک کرد. صدای پدرش را شنید که گفت باید با آنها بیاید. تعجب کرد که سامان حرفی

نمیزد. صدای علی را هم شنید ولی سامان نه.

"شاید سامان داره حرف میزنه ولی انقدر آرومه که من نمیشنوم.."

شانه هایش را بالا انداختو باز فالگوش ایستاد. نمیدانست پدرش دارد چیکار میکند.

دستش را روی دستگیره در گذاشت. خواست وارد شود که صدای پدرش را شنید: متاسفم پسر.

دستش بر روی در خشک شد. پدرش چه گفت؟..پسرم؟..با سامان بود؟.سامان برادرش بود؟ممکن نبود.نمیتوانست باشد.

باافتادن ساک دستی اش بر روی زمین،صدای بدی را ایجاد کرد.جوری که خودش هم ترسیدو از بهت این حرف بیرون آمد.

باباز شدن در سرش را بالا آورد.پدرش را دید که سامان را بغل کرده بود وبابهت به او خیره شده بود.

حسین از نگاه رکسانا فهمید که مکالمه آخرش را فهمیده است.

پوفی کشید:بعدا بهت توضیح میدم.

رکسانا سرش را ناباور چیوراست تکان داد وچیزی نگفت.

:ساکتو بردارو بریم.دیره.الاناست که پلیسا برسن.بدو باباجان.

:نمیام.

:چرا؟گفتم که بهت توضیح میدم.

:الان بده.

:وقت نیست.

:من نمیام.

:دستگیر میشی باباجان.معلوم نیست بعدش چه بلایی به سرت بیارن.

:مهم نیست..دستگیر بشم بهتر این که یه عمر تو بیخبری زندگی کنم.

:کلافه بود لحنش:رکساناجان..تو رو به جون بابا لج بازیتو بزار کنار.

:میمونم..محمد تنهاست.مامان بیرحمه.میدونم که اونا زنده نمیزاره..میمونم بابا.

حسین تعجب کرد.میخواست به خاطر محمد بماند یا به خاطر حرفی که شنیده بود؟

یکمی فکر کرد.حرف دخترش درست بود.شاید بودنش بهتر از نبودنش باشد.بالاخره میتوانست جان چنانفررا نجات دهد.

برادرش نیز دردادگاه به نفع رکسانا رأی میدادو دفاع میکرد.مطمئن بود.

سرش را جلو آورد.عمیق پیشانی رکسانارو بوسید:قول بده مواظب خودت باشی.

:قول میدم بابایی.

سعی کرد گریه نکند. تصمیمش را گرفته بود. میماند تا از عشقش محافظت کند. از این تصمیم لبخندی به لبش آمد. از همان ابتداهم نمیخواست برود. و این بهانه ای شد برای ماندنش.

:منتظر تم باباجان.. امیدوارم دستگیر نشی.

:بهتره شما سریع برید.. مواظب سامانم باشید.

:دلم برات تنگ میشه عزیزم. کاش میومدی.

:قلبم اینجاست. بهتره بمونم. برید.

حسین لبخندی زد و بعد از اینکه عمیق نگاهش کرد، به سمت دفترش رفت.

رکسانا در دل گفت: منم دلم برات تنگ میشه.. خدافظ بابایی.

سعی کرد اشک نریزد و به پدرش فکر نکند. ساکش را برداشته به اتاقش رفت.

خوشحال بود که نرفته بود. دلش پای رفتن را نداشت. ولی باز هم در آن آشوب بود.

ساک را روی تخت گذاشته کنارش نشست.

خواست وسایل داخل ساک را بیرون بیاورد که یاد مادرش افتاد.

هنوز باورش برایش سخت بود. مادرش با آن مردک وقیح بود و داشت..

با به یاد آوردن آن صحنه لرزی بر تنش نشست. کاش هیچوقت وارد آن اتاق نمیشد. میدانست مادرش زیاد انسان

خوبی نیست و حجابی هم ندارد ولی هیچوقت ذهنش به این مورد خطور هم نکرده بود.

آهی کشید و از جایش بلند شد. باید ذهنش را خالی میکرد و به نجات عزیزانش فکر میکرد.

همچنان که به سمت پنجره اتاقش میرفت، دستهایش را در زیر بغلش فقل کرد.

یاد مادرش افتاد که همیشه با او به حیاط میرفتن و با هم حرف میزدن. البته بیشتر در دو دل میکردن. چه قدر به

مادرش گفت که بگذارد برود پیش عمویش تا عذرخواهی کند. که هر باز مخالفت مادرش مواجهه میشد. نمیدانست

که چرا مخالف ست. کاش مادرش به حرفش گوش میداد.

خواست باز آهی بکشد که بادیدن فردی که جلیقه ای که روی آن اسم پلیس هک شده بود و داشت از دیوار پشته

عمارت که نزدیک به اتاقش بود پایین می آمد تا درپشتی را برای همکارانش باز کند، آهش را خورد.

باید به پدرش میگفت که سریعتر فرار کند.. باید همه را باخبر میکرد.

«سعید»

:داری گوش میدی یا حواست جای دیگه ست؟

میثم بود که داشت به محمد نگاه میکرد.

:دارم گوش میدم.

:ولی من فکر میکنم که تو حواست پیش عشقته.

:عشق؟ من عشقی ندارم که بخوام بهش فکر کنم.

:مطمئنی؟

:آره.

:پوزخندی روی لب های میثم نشست.

:میدونستی رکسانا میتوست داداش تو پرت کنه پایین؟

:داشت همین کارم میکرد.

:نه. معلوم بود نمیکنه. فقط میخواست هم تو التماسش کنی و هم تو مرکز توجه همه قرار بگیری.. که اگه پدرش هم نیومده بود او علی رو پرت نمیکرد.. او دختر شکننده ایه. دوستت داره و تو بهش توجهی نمکنی.

:تو اینا رو از کجا میدونی؟

:مهم نیست. فقط اینو بدون که رکسانا تو هیچکدوم از کارهای منو پدر و مادرش نقش نداشته. حتی نمیدونه چه طور باید اسلحه به دستش بگیره. یا باهاش کار کنه. باور کن راست میگم.

:چرا اینارو بهم میگی؟ میخوای داغونم کنی؟

:باخنده بلند میثم نگاهش کردم.

:میخوام از دستش ندی.

:این حرفا از میثم بعید بود. رکسانا واسش عزیز بود؟

:سوالم به زبون اوردم: رکسانا واسط عزیزه؟

:سرد نگام کرد. نگاهش رنگ نفرت داشت. رنگ انتقام..

:وقتی دخترمو کشتین، اون موقع فهمیدم چه جواهری بود.

:محمد: تو رکسانا جای دخترت میبینی؟

بانفرت به منصور نگاه کرد: دختر مو ازم گرفتی لعنتی.

منصور: ده بار تاحالا بهت گفتم، تقصیر من نبود. باور کن.

نفس عمقی کشید: به کارتون برسید.

بهش خیره شدم. باخم به جایی خیره شده بود. میتونستم دردی که کشیده رو درک کنم. خیلی سخته که یه پدر از فرزندش دور باشه.

باصدای تق تقی که از پله ها اومد سرمو چرخوندم به اون طرف. رکسانا بود. خیلی هول کرده بود.

نفس زنان کنار میثم ایستاد.

:چیزی شده؟

نه:

:پس چرا انقدر عجله داری؟

:همین جوری. مهم نیست.

به محمد نگاه کرد و بعد سرشو انداخت پایین. یه چیزی میخواست بگه که از عواقبش میترسید.

:واسه چی اومدی باز؟

سرشو آورد بالا و به محمد که این سوالو پرسیده بود، نگاه کرد.

دهنشو باز کرد. خواست چیزی بگه که باز منصرف شد. زیر چشمی به میثم نگاه کرد و باز سرشو انداخت پایین.

:چرا حرف نمیزنی؟ نکنه بااین کارت باز میخوای مورد توجه همه قرار بگیری؟ فکر کردی دوستت دارم؟ نه.

:دوستش که داری..

سرهمه مون چرخید سمت فردی که پشت سر رکسانا بود و اومد جلو. یک آن رنگ صورت محمد پرید. باصدا آب دهنشو قورت داد و از جاش بلند شد. شوکه شده بود با دیدنش.

منو منصورم به طبیعت از او بلند شدیم.

اشکان به همه مون نگاه سرسری کرد و رفت سمت محمد. نزدیک محمد ایستاد و خوب نگاش: چه طوری بچه؟.

به منو منصور نگاه کرد و بعد دوباره به محمد. نگاش به محمد خریدانه بود. سر تا پاشو داشت و رانداز میکرد.

:چه قدر بزرگ شدی.

میدونستم که محمد ترسیده بود و زبونش قفل شده بود. میدونستم که باز به یاد اون روز ها افتاده بود. روزهایی که افسرده شده بودو از زمینوزمان ترسیده.

۱۳ سال پیش بود که بهمون خبر دادن جاسوس تو اداره ست و داره واسه گروهکی کار میکنه. وقتی سردار از هویت اشکان پی برد، اشکان محمدو گروگان گرفت و تا لحظه ای که از ایران خارج نشده بود، محمدو آزاد نکرد.. بعد از آزادی محمد، حالو روز خوبی نداشت. مدام بهش میگفتم که تو اون دوروز چی بین تو اشکان گذشته که تو انقدر پریشونی و ترسیده؟. که فقط میگفت هیچی نیستو و طفره میرفت از جواب دادنش. حتی از منم ترسیده بود. نمیذاشت نزدیکش بشم.

باصدای اشکان از فکر اومدم بیرون

فکر نمیکردی من عضو این گروه باشم. نه؟

نفس های محمد پر صدا شده بود وقتی اشکان سرشو برد نزدیک گوششو چیزی گفت. تقریبا میتونستم بگم که تو مرز سخته بود.

اشکان باخنده سرشو کشید عقب: موافقی؟

بالاخره محمد به حرف اومد و با دندون های کلید شده گفت: خفه شو.

باز خندیدو به منو منصور اشاره کرد: نکنه به اینا نگفتی تو اون چهارروز چی گذشته بینمون؟. میخوای بگم؟
نه.

منصور: چی بینتون گذشته بوده؟

خیره به چشمام شد: توهم میخوای بشنوی؟

به محمد نگاه کردم که حالا چشماش اشکی بود. داشت باچشماش بهم التماس میکرد که بگم نه.
نه.

اسلحه ای که تو دستش بودو گذاشت رو سرم: مطمئنی؟

نفس عمیقی کشیدم و به چشماش نگاه کردم: آره.

دوباره خندید و اسلحه اشو از روی پیشونیم برداشت. دیوانه بود..

رفت سمت رکسانا و اسلحه رو گذاشت رو سرش. روبه محمد گفت: یامیگی بهشون یا اینو میکشم.

رکسانا ناپاور گفت: دایی؟؟؟ داری چیکار میکنی؟

هیس کشیده ای کشیدو رو کرد سمت محمد: تا سه می‌شمارم. میدونی که می‌زنم...۱.

به محمد نگاه کردم وبعد به رکسانا. هر دو خیره هم بودن، باچشمای اشکی. معلوم بود که هر دو شون عاشق هم.

اشکان عصبی فریاد زد: بزنی؟

شمارش چه زود تموم شد.

گلن گدن اسلحه رو کشید که محمد سریع اما آهسته گفت: می‌گم.

سرشو انداخت پایینو با صدای تحلیل رفته ای گفت: به گند کشوندم.

با تعجب نگاه کردم. چشمام رفته رفته داشت گشاد میشد.

اشکان: چی؟ نشنیدم چی گفتی. بلندتر بگو.

محمد نفس عمیقی کشیدو با صدای لرزونی گفت: به گند کشوندم.. شد قاتل روحم.

سرشو بین دستاش گرفت. نتونست تحمل کنه.

پس به خاطر همین بود که تا دوماه از خونه پدریش بیرون نمی‌رفتو با هیچکس حرف نمی‌زد.. چشمام و بستم به صدای حق هقی که هم برای رکسانا بود و هم برای محمد، گوش کردم. چی کشیده بود این پسر؟

صدایی به گوشم.. کسی میگفت پلیس؟؟؟

پلیسا اومدن یا من اشتباه میون صدای گریه این دو این کلمه رو شنیدم؟

اشکان رو کرد سمت رکسانا: خفه شو.. دارن میگن پلیسا اومدن.

بهش غرید: تو پلیسارو خبر کردی. آره؟

رکسانا که مثل محمد، به خاطر حرفی که اشکان زد آروم شده بود، آروم شد. آب دماغشو پاک. عصبی شده بود که گفت: آره. من خبرشون کردم. چون میدونستم که شماها چه قدر اشغالید. چه قدر وقیحید.. آشغال کثافت. همتون لجن.

باسیلی که اشکان بهش زد، ساکت شدو با تعجب بهش نگاه کرد. دست لرزونشو گذاشت روی لپ سمت پچش.

:لعنتی واسه چی می‌زنی؟

محمد بود که خواست بره سمتش تا باهاش دست به یقه بشه که دستشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم: آروم باش محمد.

نگام کرد. از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

:نباید میزدش. حق نداره.

:محمد؟ آروم باش.

اشکان پوز خندی زد: بزار بیاد.. میتونیم باهم کنار بیایم.

:خفه شو.. یکبار دیگه دستت بهش بخوره من میدونمو تو.

:باشه. به تو دست میزنم.

بعداز این حرف، اومد سمت محمد.

دستشو گرفتو کشید سمت خودش. انقدر سریع اینکارو کرد که دستش از دستم جدا شد. به وضوح لرزش تن

محمد رو دیدم. از این همه نزدیکی میترسید.

:چیشد؟ ترسیدی؟ خودت یکدفعه خیس نکنی؟

اسلحه رو گذاشت روی پیشونیش.

باصدای رکسانا چرخید سمتش: دایی ولش کن.. بیا پیش خودم. منو بکش. ولی بااو کاری نداشته باش. تورو خدا.

:بزن.

صدای محمد بود که خیلی محکم اینو گفته بود.

اشکان یک قدم ازش دور شدو گلن گدن اسلحه رو کشید.

محمد چشماشو بسته بود. لبخند به لب داشت. خوشحال بود از اینکه داشت از رکسانا محافظت میکرد.

خواستم برم سمتش تا مانع شکلیکش بشم که با صدای حسین سر جام میخکوپ شدم.

:بنداز اسلحه اتو.

نگاش کردم که با اسلحه رفت سمت اشکانو اسلحه رو گذاشت رو سرش. انقدر سریع این کارو انجام داد که

نگذاشت اشکان کاری انجام بده.

اشکان زیر چشمی به حسین نگاه کرد: نمیتونم.. اول اینو میکشمو بعد میندازم.

:اگه دستت به ماشه بخورم، مغزتو رو زمین میپاشم. پس بنداز.

:اینجا پراز پلیسه. به دست تو بمیرم بهتر از اینکه منتظر اعدامم باشم.

:گفتم بنداز.

:میدونی اگه منو بکشی خواهرم چه بلایی به سر پسر میاره؟ اصلا پسر کجاست؟ مگه نمیخواستی دستشو بگیری و بری؟

:ترجیح میدم اول بچه داداشمو نجات بدمو بعد برم.

:یعنی جون این بیشتر از پسر می ارزه؟

:من هردوشونو باهم دوست دارم. یه یک اندازه.

:دروغ نگو.

:دش رفت سمت ماشه. رکسانا خودشو رسوند به اشکان.

:من نمیزارم بزنی.

:چه قدر این بچه خاطر خواه داره.

:حسین تا خواست زودتر از اشکان شلیک کنه , که نتونست. باشلیک اشکان چشمامو بستم تا نبینم. نبییم که چه طور پسری که مثل برادرم بود الان نقش زمین شده و داره با مرگ دستو پنجه نرم میکنه.

:باصدای شلیک دوم, چشمام نا خود آگاه باز شد. خیره دونفری بودم که غرق خون روی زمین افتاده بودن. توان هیچ کاری رو نداشتم. حتی نمیتونستم داد بزنم. فقط خیره بدن های خونی اون دونفر بودم.

:محمد دوزانو نشست پیش رکسانا. سر رکسانارو تو دستاش گرفت.

:بایک دست اشکاشو پاک کرد تا دیدش واضح تر بشه.

:صدای آروم رکسانا رو شنیدم: مح..محمد؟

:جانم؟

:ب ب ب..بیخ..شم.

:باید ببریمش بیمارستان.

:صدای حسین بود که میلرزید.

:بلندشو محمد. لغتش نده.

:محمد بوسه آرومی روی پیشونی رکسانا زد.

:نگاهی به حسین کرد: باشه.

:تا خواست بغلش کنه که رکسانا گفت: بگو.. که..می بخ. اه.

می بخشمت. قسم میخورم. الان میبرمت بیمارستان. انرژی تو هدر نده.

یقه محمد رو گرفته بود: بهم.. ب.. بگو. اه.. مریم..

مریم. مریم. حرف زن.. باید انرژی داشته باشی. تورو خدا دووم بیار.

بغلش کرد و همراه حسین رفتن سمت در پشتی. به منصور نگاه کردم که خیره جنازه اشکان بود. مغزش به بیرون پاشیده شده بود. حالم داشت از این صحنه به هم میخورد.

باصدای میثم که تا اون لحظه به حضورش فکر نکرده بودم، نگاش کردم.

خب آقا منصور.. وقت خدافظیه.

اسلحه رو نشونه گرفت سمتش. خسته شده بودم از همه اسلحه بازی. منصورم مثل خودم بود وقتی کلافه نگاش کرد.

ولی میثم جدی بود. با کشیدن گلن گدن، منصور به حرف اومد: من هرچه قدر بهت بگم که تقصیر خودش بود، تو قبول نمیکنی. بزن منو از این زندگی نکبتی و پراز بدشانسی راحت کن.

از حرفش جا خوردم.. چی داری میگی منصور؟

بزار بزنه. داغونم سعید. اگه الان بهت بگن سامانو کشتن من دیگه به چه رویی پیام سرکار؟ به چه امیدی زندگی کنم؟

سامان نمرده.

میدونم.. بزار بزنه.. بزن میثم. راحتم کن.

خیره به سر اسلحه میثم بودم.. کاش اسله اش خشاب نداشته باشه. خدایا یه این بار رو بهش شانس بده..

چشمامو بستم. دوباره صدای شلیک گلوله رو شنیدم. نفسمو کلافه بیرون فرستادم. انقدر استرس و هیجان برای من خوب نبود. کاش به من میزد. کاش منو از این زندگی راحت میکرد.. اگه بلایی به سر سامانم بیاد من خودمو نمی بخشم. اصلا به چه امیدی به زندگیم ادامه بدم.

باهمون چشمای بسته نالیدم: تورو خدا بیا منم بکش.. خسته ام به خدا.

هنوز مونده تا خستگی.

صدای سردار. چشم باز کردم. به منصور نگاه کردم که پهلوشو گرفته بودو نشسته بود روی مبل.. نگام خورد به میثم که سردار دستاشو گرفته بود.

غرید: ولم کن.

سردار داد زد: سروان صادقی؟

صادقی اومد داخلو بعد از احترام گفت: بله قربان؟

:اینو ببر تو ماشین.

صدای شلیک گلوله از هر طرف تو حیاط میومد.

:شما چه طوری اومدید داخل؟

:از در پشتی.

:حسینو محمدمو هم دیدید؟

:نه

:چرا انقدر بی سرو صدا اومدین؟

:بی سرو صدا اومدم چون دلم نمیخواست میثم منصورو گروگان بگیره. وگرنه واویلا میشد.

منصور: واقعا ممنونم قربان. اگه دیر تر با پامیزدید به دستش الان دقیقا گلوله خورده بود به پهلوم.

رفتم سمت. دستشو از روی پهلوی برداشتم. گلوله کنار زخم قدیمی منصور خورده بودو از پوست رد شده بود.

:خوبی؟

:آره.

:داره ازت خون میره.

سردار: آمبولانسو خبر کردیم.

نگام خورد سمت بالا. قبلم هنوز اون بالا بود.

منصور فهمید نگاهمو که گفت: برو.. من خوبم. یه خراشه کوچیکه.. برو.

لبخند کمرنگی زدم. اسلحه اشکانو برداشتم و رفتم سمت پله ها.. سردار هم باهام اومد.

گفتم: قربان شما اگه میشه اتاقی سمت راستو بگردیدو منم چپو.

:باشه. اتاق اولی درش باز بود. خالی از هر چیزی.. ولی اتاق دومی درش قفل بود. از در فاصله گرفتم. اسلحه رو روی

دستگیر نشونه گرفتمو شلیک کردم. باباز شدن در رفتم داخل.

:علی؟

رقتم سمتش. علی بادیدن من از جاش بلند شد. لبخند زد: آقا سعید. شما اینجا چیکار میکنید؟

:سامان کجاست؟

اخم کردو سرشو انداخت پایین: عمو حسین بردش.

:میدونم ولی الان جاست؟

:نمی. بابا؟

سریع رفت سمت سرداری که در آستانه در ایستاده بود. محکم همو بغل کردن. ومن به این فکر کردم که اگه سامان الان اینجا بود من چه جوری بغلش میکردم.. آهی کشید و به هردوشون نگاه کردم. لبخندی زدمو از اتاق اومدم بیرون. بهتر بود پدرو پسر رو تنها می گذاشتم. باید خودم پسرمو پیدا کنم. تو کدوم یک از اتاقا بود؟ حسین رو دیدم که رفت تو یه اتاق که درست اونطرف سالن. روبه روی اتاق سامانو علی بود. حتما اتاق خودش بود.

دویدم سمت همون اتاق. سامانم اونجا بود؟

حسین چه جوری تونسته بود خودشو به بالا برسونه؟ چرا دستگیرش نکرده بودن؟

نفس زنان به در اتاق رسیدم. نفس عمقی کشیدم تا نفسم جا بیاد.

استرسم دوبرابر شده بود. ممکن بود سامانم تو این اتاق باشه؟ اگه باشه تو چه وضعیتیته؟

واراد اتاق شدم. اولین چیزی که به چشمم خورد دو کاناپه قهوه ای رنگی بود که حسین روش نشسته بودو سرشو بین دستاش گرفته بود.

به میز بزرگی که نزدیک مبلمان گذاشته شده بود نگاه کردم.. یه کیف روش بود که برگه ها آچار دورو اطرافش ریخته شده بود.

میدونستم مدار که. ولی اول سامان مهم بود.

:حسین؟

سرشو با تأخیر آورد بالا.

:چیته؟

:بچه ام کجاست؟

سریع سرشو چرخوند سمتم. به چشمای به خون نشسته نگام کرد: بچه تو؟

خواست ادامه حرف های تکراریشو بگه که پریدم تو حرفش: درسته. بچه تو. از خون تو. ولی ۱۷ ساله که پیش منه. به من میگه بابا. او اصلا تورو نمیشناسه.

:میشناسه. خوبم میشناسه.

جفت ابرو هام پرید بالا. منظورش از میشناسه چی بود؟ بهش گفته بود که پدرشه؟

:وقتی بغلش کردم، آروم بود. وقتی به چشمش نگاه کردم، با اینکه میدونست من رئیس این باندم، نفرت توش موج نمیزد. انگار که منو سالهاست که میشناسه.

اهی کشید و بغضشو قورت داد.

:چرا نداشتی واسه بچه ام پدری کنم؟ چرا دسیسه کردی تا بچه امو برا خودت نگه داری؟ مگه چه گناهی کرده بودم؟ خودت خوب می دونستی که افتادیم به زندان توطئه بود.. من فقط یه برگه رو امضا کردم فکر کردم برا شرکت مهمه و مفید.. چه بلاهایی که این امضا به سرم نیاورد. زنمو به کشتن داد.. بچه امو ازم گرفت. کارمو. کل زندگیمو.. و تو به این بهونه که من یه کلاهبردارم، بچه امو ازم گرفتی.. به عنوان یه پدر، هیچوقت ازت نمیگذرم.

چشماشو بستو آهی جانسوز کشید و سرشو انداخت پایین. هیچ موقت انقدر داغون ندیده بودمش.

:تو حتی از زنت هم گذشتی تا بچه منو داشته باشی. حاضر به مرگ زنت بودی.. مگه بچه من چی داشت که تو انقدر دوستش داشتی؟ مگه چیداشت که ازش دل نمیکندی و الان نمیکنی؟

نگام کرد: چیداشت؟

:همون چیزی تو الان نمیخواهی اونو بهم بدی.

تن صدایش رفت بالا: د لعنتی من پدرشم. زمانی که اولین باباشو گفت، تو پیشش نبود. من بودم.. من حسش کردم. زمانی که میخواست راه بره، این من بودم که دستشو میگرفتم تا نیوفته و خدایی نکرده بلایی به سرش نیاد.. من بودم نه تو.

چشمامو بستم. کل حرفاشو به جون میخریدم. همه حرفاش درست بود. اون زمان من دلم بچه میخواست. و وقتی سامانو دیدم مهرش رفت تو دلم. نمیخواستم از دستش بدم. حتی چندبار هم تا مرز پس دادنش رفتم، ولی وقتی بهم گفت بابا. قتی به سیما گفت مامان، هر دو مون قسم خوردیم که تا آخرین نفس واسه نگه داشتنش تلاش کنیم. به هر بهونه ای.

وقتی دیدم دیگه که ساکت شده به حرف او مدم. ولی حرفی رو نزدم که از ته دلم میخواست.

:سامان کجاست؟ کجا قایمش کردی؟

نفس عمقی کشید: بردتش.

کی؟

برگه کوچیکی که روی میز بودو برداشتو گرفت سمتم:بخونش.

یک قدم رفتم جلو برگه رو گرفتم.برگه بوی عطر زنونه میداد.

تاشو باز کردم و نوشته توشو خوندم.

«برادرمو کشتی،زنده اش نمیزارم»

تاشو بستم:یعنی چی؟

:واقعا نمیفهمی یعنی چی؟

:این..این برگه.مال زننه؟

بابالاو پایین شدن سرش،دنیا چلوی چشمام چرخید..دوباره بگه رو باز کردم خوندم..چندبار بعدهم خوندم تا

باورم بشه.میکشتش؟یعنی چی؟

آب دهنمو به زور قورت دادم

:میدونی کجا رفته؟

آروم گفت:نه.اگه میدونستم الان اینجا نبودم

خواستم سوال بعدی رو بیرسم که چندتا از نیروها باضرب وارد اتاق شدن.همه اسلحه هاشون که آماده به شلیک

بود،حسینو نشونه گرفتن

:دستاتو ببر بالا

حسین داشت با تعجب نگاهشون میکرد

باصدای بلند سروان صادقی که دستور داد دستاشو هرچه سریعتر ببره بالا،دستامو بردم بالا و رو بهش گفتم:آروم

باش.خودم میارمش.شما می تونید برید

-ولی قربان،ایشون خطرناکن وباید هرچه سریعتر دستگیر بشن

-برید بیرون

-ولی

-من از پسش بر میام.بیرون

سه نفری که همراه سروان بودن،احترام گذاشتنو رفتن.ولی صادقی موند

- سروان صادقی، بار آخر که بهت دستور میدم بری بیرون. وگرنه توبیخ میشی
- سروان تاخواست چیزی بگه که عصبی نگاش کردم. منظورمو فهمید که احترام گذاشت و گفت: ببخشید قربان. و رفت بیرون
- آخرش که باید منو دستگیر کنید
- باز نمیتونی پیش سامان باشی. تو می افتی زندانو سامان بازم پیش خودم میمونه
- میتونم فرار کنم
- اول باید از دست زنت نجاتش بدیم وبعد تصمیم بگیر
- آگه بفهمه یه پدر خلافکار داره چی میشه؟
- نگام کرد: نابود میشه نه؟
- نمیدونم. بهتره بلندشیمو دنبالش بگردیم. تو باید بدونی که زنت کجاها مخفـ
- باصدای موبایل حسین، حرفم نیمه تموم موند
- حسین یه نگاه به صفحه گوشییش کرد و گفت: زنمه
- جواب داد: کجایی عوضی؟
- صدای زنشو نمیشنیدم
- خفه شو وانقدر نخند. اره عصبیم. کجایی؟ نخند. خیلی آشغالی، بهتر که کشتمش ویه بار اضافی رو از روی زمین برداشتم. بلایی به سرش بیاری خودم تیکه تیکه ات میکنم
- نمیدونم زنش چیگفت که دستاش به وضوح لرزید
- هرکاری بگی میکنم. فقط نکن اون کارو. نخند بهت میگم. رکسانا؟ نمیتونم. حالش اصلا خوب نیست چرا نمیفهمی؟ بردنش بیمارستان. نمیتونم. میام.
- هرجایی که بگی میام. اونم میارمش. فقط بلایی به سرش نیار. باشه. نخند لعنتی نخند. بگو حفظش میکنم
- چندثانیه بعد تلفنو قطع کرد
- چی میگفت؟
- آدرسو دادو گفت باهم بریم
- سامان خوبه؟

–گفت فعلا کاریش نداره تا بریم پیشش. دیوونه شده. زده به سرش. میگه رکسانارو هم باخودمون ببریم

–نمیشه که. حالش خیلی بده

–نمیتونیم ببریمش. باید یه جوری تظاهر کنیم که هست

–پس بلند شو بریم. باید با سردارو بچه ها هماهنگ کنیم

–باشه

بااکراه از جاش بلندشد. همراه هم از اتاق رفتیم بیرون

«راوی»

علی همچنان که در آغوش پدرش بود، گریه میکرد.

حال محسن هم بهتر از او نبود. ولی سعی کرد گریه نکند و پسرش را دلداری دهد.

:آروم باش باباجان.

:فکر میکردم دیگه نمی بینمتون. دلم براتون تنگ شده بود.

موهای پسرش را بو کرد: منم.

محسن سرعلی از از شانه اش جدا کرد تا به چهره اش نگاه کند. خدارو شکر کرد که خراشی در صورتش نبود. دستش را روس صورت علی گذاشت و اشکهایش را پاک کرد.

:باید ببرمت بیمارستان.

:من خوبم بابا. شمارو که دارم میبینم، عالیم.

دستی روی گردن بند طبی پسرش کشید: نیستی علی. تورو توان وضع آوردنت اینجا و به امان خدا رها کردن.

:دکتر هرروز بهم سرمیزد. غذاهامم خودش تجویز میکرد. شما که عمو میشناسید.. عمو بچه های برادرش رو دوست داره.

تعجب نکرد. بالاخره همه میفهمیدن که برادرش رئیس این گروهک ست.

:دوست داره که تورو به این وضع درآورد؟ یادته رفته جنازه اتو ببردیم تو بیمارستان؟

:بابا او کاره ای نبوده.. روحشم از این تصادف خبر نداشته.

:از کجا میدونی؟

:خودش بهم گفت.

:حرفاشو باور میکنی؟

سرش را انداخت پایینو چیزی نگفت. باور کردنش سخت بود. اگر کار عمویش نبود، پس کار کی بود؟ او که دشمنی نداشت.

نمیخواست به این موضوع فکر کند. به پدرش نگاه کرد: محمد کجاست؟

:نمیدونم. پایین که بودم ندیدمش.

:یعنی چی؟ پیش آقا سعید نبود؟

:نه. سعید یه چیزی درموردش گفت که دیدمش یا نه، ولی من ندیدمش.

علی ترسیده گفت: بلایی به سرش نیورده باشن؟

محسن با مهربانی به علی نگاه کرد: نگران اونوی؟

:آره خب. داداشمه.

به چشمان پسرش خیره شد. برادرش را دوست داشت یا تظاهر میکرد؟

:بهتره بریم بیرون. اونجا محمدو هم میبینیم.

دست پسرش را گرفت و به سمت در اتاق رفت.

علی درحالی که پشت سرپدرش راه افتاده بود گفت: مامانو آبجی خوبن؟

:مامانت که از دوریت داره دق میکنه. زهرام هم خوبه.

:مامان فقط از دوری من داره دق میکنه؟ پس محمد چی؟

برگشت سمت پسرش: خودتم خوب میدونی که محمد چندساله که تو خونه من پاشو نذاشته.

:اومده. ولی زمانی که من خونه نبودم.

:زمانی که تو هم نبودی نمیومد و فقط به مادرت زنگ میزد. مامانت هم دل سرد شده از او.

:ولی هرچه باشه پسرش بزرگشه. شماهم محمدو از منوزهرام بیشتر دوست دارید.

:بعدا در این مورد بحث میکنیم.. فعلا باید از خونه بریم.

راه افتاد سمت پله ها.

علی چشمش به اتاق عمویش افتاد: عمو روهم دستگیر میکنید؟

:آره.

:فرار کرده؟

:کی؟ عمو؟

:آره.

:نمیدونم. منکه ندیدمش.

:سامانو باخودش برده.. شما میدونستید که سامان بچه عمو؟

سرجایش ایستادو با بهت به علی نگاه کرد: چی؟

علی دستوپایش را گم کرد: فکر کردم شما میدونستید.. عمو گفت.

:چی میگی علی؟ سامان بچه سعیده.

:عمو چرا باید بهم دروغ بگه؟ اونم دروغ به این بزرگی؟

محسن چندبار سرش را چپوراست تکان داد تا ذهنش را آزاد کند. ولی مگر میشد؟ باید برادرش را میدید. باید بااو حرف میزد.

چندپله پایانی رو طی کرد و به سمت مبل ها رفت. علی هم پشت سرش بود.

:بابا باورکنم که خبر نداشتید؟

:باشنیدن جوابی از سمت پدرش ادامه داد: بابا عمو کجاست؟

به کف سالن که پراز خون بود اشاره کرد: چرا انقدر اینجا خون ریخته؟ من بالا که بودم صدای شلیک گلوله رو

شنیدم. اونم نه یه بار. چه اتفاقی افتاده بابا؟

:بگیر بشین علی جان.

تاخواست بشنیدن که با صدای برخورد دوجفت کفش برروی سنگ های پله را شنید. به پله ها نگاه کرد.

عمویش به همراه سعید را دید که به سرعت از پله ها پایین می آمدن. چرا انقدر عجله داشتن.

:باخود گفت: پس سامان کو؟

:سعید؟

علی رو دیدم که کنار مبل ایستاده بود و سردار هم روی مبل نشسته بود.

حال سردار زیاد خوب نبود. اینواز رنگ پریدگیش میشد فهمید.

علی بادیدن منو حسین تعجب کرد. فکر نمیکرد که من حسینو بشناسم.

شنیدم که اروم گفت عمو.. ولی حسین نگاهش پایین بود. حالش خوب نبود. مثل سردار.

سردار رو از حسین گرفتمو به من نگاه کرد: سامان کو؟

آهی کشیدم. آب دهنمو قورت دادم: زن حسین، سامانو باخودش برده.

صدای پر بهت علی بود که گفت: رن عمو یسنا؟ واسه چی؟

بعد به سردار نگاه کرد.

:مگه زن عمو هم عضو همبن گروهه؟

:آره. رئیس گروه بود.

حسین بود که با اندوه اینو گفت.

:حالا واسه چی سامانو برده؟ نکنه به خاطر اینکه پسر شما بوده عمو؟

سردار کلتفه گفت: بسه علی.. انقدر سوال نپرس باباجان.

بعد رو کرد سمت حسین: مطمئنی که زنت بردتش؟

:اره. خودش الان زنگ زدو آدرسو داد. باید هرچه زودتر بریم.

سردار سرش را به زیر انداختو آروم و اما بی ربط به حرف حسین، گفت: نگفته بودی پسر داری.

حسین زیر چشمی به سردار نگاه کردو چیزی نگفت. متوجه سنگینی نگاه سردار روی خودم شدم. سرمو انداختم

پایین. دلم نمیخواست تو چشماش نگاه کنم. از من توضیح میخواست یا از حسین؟ چی بهش میگفتم؟ میگفتم چون

زنم بچه دار نمیشدو منم عاشق پسر بودم، سامانو، بچه برادر تو، پیش خودم نگه داشتم؟ بدون اینکه تو

بدونی؟ میگفتم ۷ سال پیش که زنمو گروگان گرفته بودن به خاطر سامان بود؟

سردار متوجه حالم شد که حرفی نزد. نفس عمیقی کشید واز جاش بلند شد.

:بعدا باید به طور تو ضیح بدی. الان باید هرچه سریعتر بریم دنبال بچه.

:بهتره تو پیش پسر باشی.

حسین بود که این حرفو زد.. زیونم از حرف سردار فقل شده بود. چی بهش میگفتم؟

فرمانده عملیات منم. باید باهاتون بیام.

تو خودت داغونی. یک قدم دیگه راه بری پس افتادی. بهتره بری بیمارستان.

سکوتی ایجاد شد. باید سردارو نرم میکردم. باید حرف میزدم. باید موضوع رو به علی سوق میدادم.

ادامه حرف حسین رو گرفتم: راست میگه قربان. علی الان اصلا حالش خوب نیست. پلاتینی که تو گردنش باید

معاینه بشه. الانم که اینجا ایستاده به زوره. داره پس می افته این بچه. نگاش کنید چه قدر زرد شده صورتش.

سردار به علی نگاه کرد. علی سرشو انداخته بود پایینو چیزی نمیگفت. شاید دلش میخواست باباش همراهش باشه و باو بره بیمارستان.

به یکی از بچه ها میسپارم تا علی بیره بیمارستان.

بالین حرف، علی نگاش کرد.

حسین پوفی کشید: خودت ببریش بهتره. چشماس داره بهت التماس میکنه که خودت ببریش.

به حسین نگاه کرد: من مزاحم بابا نمیشم. حالمم خوبه خوبه. میرم خونه و یکمی استراحت میکنم.

داغونی علی. می خوام خودتو به کشتن بدی؟ اگه دکتر معاینه ات نکنه ممکنه دیر بشه و برای همیشه فلج بشی.

باچشمای گشاد به حسین خیره شد. شاید تعجبش به خاطر کلمه فلج بود.

حسین اینبار آرومتر و مهربانتر از قبل گفت: انقدر یکدنده نباش محسن. نیروهات که هستن. منم مطمئن باش فرار

نمیکنم. سعید میدونه من چه قدر عاشق پسر مم. تا نجاتش ندمو اون زنکه رو نکشم آروم نمیشم. برو وادامه این

عملیاتو بسپربه سعید. بچه هات مهم ترن. برو تا خیال هردوشون از وجود تو راحت باش.

بچه؟ چرا انقدر بچه ها برای حسین مهم بودن؟ به خاطر سامان بود؟ برای اینکه من نزاشته بودم پسرش به او بگه

بابا؟ یا ذاتا عاشق بچه ها بود؟

محمد کجاست؟

بایاد آوری رکسانا و محمدآهی کشیدم.

حسین یه نگاه بهم کرد و بعد به سردار: بیمارستانه.

ناباور به صورتش خیره شد. باید بهش میگفتم که محمد چیزیش نشده وگرنه سخته میکرد.

باصدای منصور چرخیدیم سمتش. اومد نزدیکمو بعد از احترام. روبه سردار گفت: قربان، یکی از بچه های این

گروهک، قبل از بردنشون به اداره گفت که مسعود کربلایی به همراه یه زن رئیس این گروه، که این آقا باشن، ویه

بچه از این خونه فرار کردن.

سردار شروع کرد به پرسیدن جزئیات. ولی من فقط به یه اسم داشتم فکر میکردم. به یه اسم خیلی خیلی آشنا. باورم نمیشد. دهنمو چند بار برای سوال کردن، بازو بسته کردم. ولی صدایی از حنجره ام خارج نمیشد.

مسعود؟ خودش بود؟ خود نامردش؟

حسین فهمید که تو چه حالیم. وقتی سنگینه نگاهو فهمید. فقط میخواستم بشنوم که اون نیست که من فکرشو میکنم. اون نیست که فکر میکردم مرده.

باصدای منصور به خودم اومدم: سعید؟ کجایی؟ باید هر چه سریعتر بریم.

ولی من فقط منتظر حرف یا جوابی از سمت حسین بود. حرف نمیزد. باید حرف میزدم تا اوهم به حرف بیاد.

آب دهنمو قورت دادم و به زور گفتم: نگو که خودشه.

سرمو ناباور به پچوراست تکون دادم. منتظر بودم که بگه "نه. خیالت جمع. اون نیست که تو فکر میکنی"

ولی باپایین انداختن سرش و حرف نزدنش، مهر تایید زد به سوالم.

به معنای واقعی کلمه شکستم. نفس کشیدن برام سخت شده بود. داشتم سقوط میکردم.

برادرم؟ برادر خونیم؟ برادری که بچه امو میخواد بکشه؟ برادری که خواهرشو کشت؟ برادری که به زن داداشش، به زن من، تجاوز کرد؟ برادری که همیشه عارم میومد که بگم برادرمه؟ برادر بزرگترم؟ برادر خونی و تنیم؟... برادرم زنده بود؟

حس کردم کسی دستامو گرفتو به خودش فشرد. چه قدر از اون فرد ممنون بودم که باعث شد تکیه گاهم بشه. نزاره بیوفتم. نزاره سقوط کنم. نزاره بشکنم.

سرم داشت از این همه فشار میترکید. کاش یه مسکن قوی همراه خودم داشتم. میخوردمشو تا پایان این مأموریت میخواستیدم.

از ته دل آرزوی زندگی یک ماه پیش رو کردم. به دور از دغدغه. به دور از استرسو هیجان. به دور از کشفیاتی که منو تا مرز مردن، میکشوند.

کاش یه نفر محکم سیلی میزد تو صورتمو میگفت "چرا بلند نمیشی از خواب؟ بسه. سه هفته اس که خوابیدی. بیدار شو سعید. بیدار شو"

یکباره چشم باز کردم. چشمام سنگین بود. ولی به زور بازشون کردم. نفس عمیقی کشیدم. انگار که از اوهام بیرون اومده باشم.

صدای منصورو شنیدم: قربان اصلا حالش خوب نیست. داره بیهوش میشه. زنگ بزنم به اورژانس؟

حسین بود که مانع زنگ زدن شد: چیزیش نیست. یه شوک بهش وارد شده. اینی که من میشناسم، الاناست که به هوش بیاد. به خاطر سامانم که شده باشه به هوش میاد.

درست میگفت. باید به خاطر سامان بهوش باشم. به خاطر عزیزترین فرد زندگیم.

سرمو بی حال تکون داد. منصور اولین نفری بود که متوجه ام شد: خوبی سعید؟ چیشد یکدفعه از حال رفتی؟ به زور خودمو صاف کردم تا ازش جدا بشم: خوبم.. خوبم.

زیر لب معلومه ای نثارم کرد. بچه که نبودم که بخوام خودمو لوس کنم. ناسلامتی من یه مردم. مردم یه خانواده. سرگرد جامعه ام. نباید خودمو باشنیدن این حرفا، سست نشون بدم. من یه مردم. یه مردی که تو هرشرایطی سعی کرده استوار باشه. محکم باشه. تکیه گاه باشم. به خاطر این شوک، شوک زده نمیشم.

آره. من یه مردم. یه مردی که پدرو از وجود پسرش بی بهره کرد. یه مردی که تمام عمر به کسی دوستش داشت دورغ گفت. یه مردی که رأی دادگاهو به نفع خودش با رشوه و نفوذ ازان خودش کرد. یه مردی که به بچه اش رحم نکرد. به زنش رحم نکرد. یه مرد خودخواه. مغرور. دیوانه.

آره. من یه نامرد به تمام معنایم.

«منصور»

حال سعید خراب بود. نمیدونستم واسه چی بود؟ به خاطر حرفم بود؟ نکنه به خاطر سامان بود؟ سامان کجا بود اصلا؟ حسین که دستشو گرفته بود تا به زمین نخوره، او رو به سمت مبل برد و نشوندش.

:میخواهی آب قند بیارم؟

سعید اصلا تو این دنیا نبود. کاش موقعیتش بود تا ازش پرسم چشه؟

رئیس دست گذاشت رو شونه اشو فشرد: خوبی؟

سعید زیر چشمی به سردار نگاه کرد. دستشو برد سمت چشم پچشو اشک بیرون نیومده اشو پاک کرد. داشت گریه میکرد؟ چه بلایی به سر سامان اومده بود؟ چی بهش گفته بودن؟

:خوبم. بهترم میشم.

:اصلا هم خوب نیستی. بهتره تو با علی بری بیمارستان.

:نمیشه قربان. بچه ام تو یک قدمیه مرگه. نمیتونم تنه اش بزارم.

حسین عصبی شده بود. اصلا اینجا چیکار میکرد؟ چرا دستگیرش نمیکردن؟ چرا انقدر عادی باهاش رفتار میکردن؟ مگه رئیس این گروه نبود؟

کلافه سرمو تکون دادم. شستامو گذاشتم روی شقیقه های دردناکمو فشارشون دادم

صدای عصبی حسین رو شنیدم: من که هستم. جون بچه من در خطر نه تو. یکبار دیگه بگی بچه ام، آرایش صورتتو میریزم روهم. فهمیدی؟

پوفی که سعید کشید باعث شد نگام بره سمتش. دستاشو آورد بالا: باشه. بچه تو.

درمورد کدوم بچه داشتن حرف میزدن؟ بچه حسین دیگه کی بود؟ چرا سعید به بچه حسین میگفت بچه ام؟
سوالی به هردوشون نگاه کردم.

:اینجا چه خبره؟ درمورد کدوم بچه دارید حرف میزنید؟

قبل از اینکه سعید یا حسین بخوان حرفی بزنن، سردار گفت: سعید اگه حالت خوبه که کل این عملیاتو بهت میسپارم، اگه هم نه که باعلی برید.

:خوبم قربان. خودم باید باشم.

:پس سریع برید. جون سامان در خطر نه.

سعید نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد. میخواستم باز سوال بپرسم تا مجهولات این پرونده رو تو سرم، کم کنم، که جایز ندونستم. وقتی سردار نداشت که جواب سوالمو بدن.
سعید بعد از احترام به سردار، به همراه حسین به سمت در رفتن.

:تو چرا نمیری؟

به سردار نگاه کردم.

:راستش قربان... میخواستم یه سوال بپرسم.

:بعدا.

:ولی قربان اگه نپرسم نمیتونم تو مأموریت تمرکز داشته باشم.

به چشمام نگاه کرد. نمیدونم چی توشون دید که گفت: باشه. فقط به یک سوال جواب میدم.

کدومش رو میپرسیدم؟ از اون بچه یا اینکه چرا حسین دستگیر نشده؟

:درمورد حسین. چرا دستگیرش نکردین؟

:چون الان بهش احتیاج داریم.

:چه احتیاجی؟. انقدر وضعمون خرابه که برای حل این پرونده به یک خلافکار نیاز داریم؟

دستی روی پیشونیش کشید: برو منصور. دیره.

:تورو خدا قربان. بگید.

بعد این حرف به علی نگاه کردم. شاید او میدونست.. سرش پایین بود.

:اگه بگم به طورکل تمرکز تو از دست میدی.. فقط اینو بدون که حسین نقش مهم این ماجراست و باید باشه.. قول

میدم بعداز این مأموریت بهت بگم. همه چیزو.

دستمو بردمو جلو: پس دست بدید تا رو قولتون بمونید.

دستمو تو دست سردش گرفتمو فشرد: قول من قوله. بهتره بری. سعیدو تنها نزار. سامان تو خطره. نجاتش بده.

پس اون بچه ای که مسعود باخودش برده بود، سامان بود. درک این موضوع زیاد سخت نبود.

:چشم قربان.

دستم که آزاد شد، احترام گذاشتمو به سمت در رفتم.

سوار ماشین شدم که سعید راننده اش بودو حسین کنار دستش نشسته بود.

سکوتی که ایجاد شده بود، خوشایند نبود. احساس اضافه بودن بهم دست میداد.

شکستم این سکوتو: میدونید باید کجا بریم؟

سعید: اگه بگیم نه، تو می باید کجا بریم؟

چه عصبی بود.

:خب نه.

:پس ساکت شو.

رسمًا داشت بهم توهین میکرد. اونم جلوی یه مرد خلافاکار. این من بودم که باید از دستش عصبی میشدم نه

اون. مدام بهم دروغ میگفتو دم از رفیق فابریکی میزد.

شدم مثل خودش، وقتی شروع کردم به حرف زدن: چرا باید ساکت شم؟ چرا بهم نمیگی ۷ سال پیش چه اتفاقی

افتاده که مدام میگید ۷ سال پیش ۷ سال پیش. چرا باید زنتو زجر بدن؟ به خاطر چی؟ چرا تو پرونده همه چیز

نوشته شده الا علت ربوده شدن زنت؟ چرا نمیگی چیشده؟ چرا حرف نمیزنی؟

منتظر جوابش بودم.. ولی ساکت شده بود.

نالیدم: سعید؟

حسین بود که جواب داد: تمومش کن. فعلا باید تمام فکر و ذهنتون تواین مأموریت باشه. نمیخوام بچه ام حتی یه خراش هم رو بندش ایجاد بشه.

این دیگه داشت چی میگفت؟ اصلا بچه اش کی بود؟ یه آدم خلافتکار داشت بهمون دستور میداد؟ خنده دار بود.

کاش سوار این ماشین نمیشدم. فکر میکردم میتونم ازشون چیزی پیرسم ولی زهی خیال باطل!

مشکوک شده بودم از این بچه بچه گفتناشون.

با اینکه میدونستم جواب نمیده ولی پرسیدم: بچه ات کیه؟

پوف کلافه ای که سعید کشید باعث شد نگاش کنم. دست راستشو گذاشته بود روی گردنشو داشت ماساژ میداد. به حسین، به امید جواب دادن، نگاه کردم. نمیخواست حرفی بزنه. نمیخواستن که حرفی بزنن.

ناامید تکیه دادم به پشتی صندلی و دستمو بردم زیر چونه ام. کاش سردار همه چیزرو بهم میگفت.

باهمون حالت، عصبی گفتم: منو تو مسئول این پرونده ایم مثلا. اون وقت تو همه چیزو میدونی و من هیچی. تنها چیزی که میدونم اینکه این آقا رئیسه. همین. حتی نمیدونم هدفشون از این کارا چیه؟.

یکم به جلو متمایل شدم: ولی بالاخره میفهمم.

بیخیال چهره درهم سعید شدمو به حال قلبیم برگشتم.

مطمئنم که پشیمون شده بود از اینکه گذاشت سوار این ماشین بشم.

چند دقیقه ای شد که سعید اروم گفت: چرا زنت به خون سامان تشنه ست؟

تو ذهنم پوز خند زدم به خودم. چرا فکر میکردم قراره از اون ۷ سال پیش حرف بزنه؟

حسین آهی کشید: چون دوتا بهترین افراد زنگیشو کشتم.

دوتا؟ دونفر رو کشته بود و ما بهش احتیاج داشتیم؟

سوالی که داشت تو سرم رژه میرفت رو سعید پرسید.

چرا دوتا؟ مگه فقط اشکان نبود؟

نه. پدرش رو هم کشتم.

صداش پر از بهت بود وقتی پرسید: چرا؟

- تو کارم دخالت میکرد.. میخواست زنت رو تو روز اول دزدیدن، بکشه که نذاشتمو کشتمش. آخه من دستور داده بودم که زنتو بدزدن. من کاره زنت بودم. اون وقت او دستور میداد که افراد چیکار کنن.. البته یسنا هم رفت پیش

مسعودو مجابش کرد که به زنت دست درازی کنه.. اینجور میخواست هم منو زجر بده و هم انتقام خون ریخته شدن پدرشو از زنت بگیره.

ساکت بودمو تا حرف بزمن. شاید میتونستم لابه لای حرفشون چیزی بفهمم. کاش بیشتر درباره مسعود میگفت. نفس های پر حرص سعید مانع از فکر و خیال شد.

:لعنتی.. میدونی زن من تو چه وضعی بود وقتی پیداش کردیم؟. میدونستی چندبار میخواست خودشو بکشه؟. از سامان متنفر شده بود. میترسید ازش. میخواست سامانو بکشه. فکر میکرد اونم مثل تو میشه. انقدر روحیه اش خراب بود که میخواست چنین کار وحشتناکی رو انجام بده.. الانم که سامانو دزدیدین، مدام اون صحنه های دلخراش میومد به ذهنش. مدام میگفت بچه ام طاقت نمیاره. فکر میکرد افرادت میخوان مثل خودش، به سامان دست درازی کنن. میدونی این حرف یعنی چی؟

چه قدر عصبی بود. حق داشت. اگه من جای او بودم، اول حسینو بعد مسعودو میکشتم!

حسینم مثل خودش جواب داد: چی میگی تو؟ به من میاد که به بچه ام آزار برسونم؟ آره؟

بچه ام؟ مگه منظور شون سامان نبود؟ چرا میگفت بچه ام؟

ادامه داد: خوب بود میزاشتم زنتو بکشن؟ آره؟ خوب بود بچه امو میدزدیدم و میرفتم ناکجا آباد تا دست هیچکدومتون بهش نرسه و خودم تا آخر عمر با آرامش زندگی میکردم؟ زنت میمیرد بهتر بود؟ الان دختر تو داشتی؟ یا ازدواج میکردی؟ بچه امو کردیش برای خودت. الان سامان، منتظر توی که بری نجاتش بدی نه من.. من پدر بدی نیستم. که اگه بودم، بچه زنمو نگه نمیداشتم. که اگه بودم الان دلم آشوب نبود به خاطر جفتشون.. نداشتی پدر کنم.

چه قدر جمله آخرشو باسوز گفت. دلم به حالش سوخت. نمیدونستم سعید چیکار کرده، ولی هرچی هست به خودشو سامان مربوط میشه. باور کنم که سامان بچه سعید نیست؟. اگه نبود پس چرا انقدر شبیه به هم بودن؟ اصلا چرا من خبر نداشتم؟

:ده بار بهت گفتم که متاسفم. باور کن جوون بودم و یه خبطی کردم. ولی بدون که پشیمون نیستم. انقدر سامان واسه منو زنم خوب بود که نمیزاشت حتی واسه یه ذره از کاری که کردم پشیمون بشم. انقدری هم بهش محبت کردم که کمبود چیزی رو حس نکنه. به خدایی که نمیدونم میپرستیش یا نه، قسم که من سامانو بیشتر از ساناز دوست دارم. گاهی وقتا شک میکردم که که او بچه تو باشه. انقدر که با معدرفته و با محبت.

پرید تو حرفش: چرا باید شک میکردی؟ مگه من کی بودم؟ یه قاتل حرفه ای؟ فقط یه بار به جرم اختلاس که اونم تهمت بود، دستگیرم کردن. همین. محسن میدونه که من چه قدر آدم خوبی بودم. کاری به کار کسی نداشتم. آروم بودم. کنجکاو بودم. مهربون بودم. با معرفت.. هرچیزی که تو تو سامان دیدی، من تو جوونیم بودم. سامان بچه

منه. خونی که تو رگاشه از منه. پاره تنمه. میدونی چندبار میخواستم خودمو بهش نشون بدم، حتی به عنوان یه دوست، ولی نتونستم. نمیدونستم وقتی موضوع رو بفهمه چه حالی پیدا میکنه. ترسیدم برای همیشه از دستش بدم. گذاشتم پیشش بمونه و بهت بگه بابا، ولی باشه. غرورش خرد نشه.. باشه و من از دور ببینمش و قربون صدقه اش برم. من به همون دور دیدن هم راضی بودم.

یکم نفس گرفت تا هم آروم بشه و هم بغضش رو مهار کنه

:میدونی تو این سه هفته که سامان پیشم بود، بهترین روزای زندگیم بود. ساعت ها پشت مانیتور میشستم و بهش نگاه میکردم. روزایی که عصبی بود، منم عصبی میشدم. روزایی که میخندید منم میخندیدم و شاد بودم. هرکاری میکردم که خوشحال بشه. میدونستم از اون دوتا محافظ میترسه، به خاطر همین به دخترزنم گفتم او بشه محافظش. چون میدونستم اخلاقی چه جوریه. میدونستم باوجود یه دختر، آروم میشه. البته بگذریم از دخالت های برادرت.. برادرت مثل خودت، خیلی بیرحمو خشنه سعید.
:من بیرحم نیستم.

:هستی. هستی که چشمای اشکیمو دیدی و دم نزدی. هستی که به پات افتادمو التماس کردم تا بچه امو از من نگیری و تو گرفتیش. هستی سعید.

صداش می لرزید. از کدوم روز ها حرف میزدن که من خبر نداشتم؟

حتما حرفاش درست بود که سعید چیزی نمیگفت. چه بلایی به سر این مرد آورده بود که انقدر نالون بود؟
:یه روز زنم گفت بهتره برای اجرای نقشه هامون سامانو گروگان بگیریم. ترسیدم. زنم بیرحم بود. میترسیدم بچه امو به کشتن بده. وقتی مخالفت کردم گفت به نفع توا. هم به پسر میرسی و هم من به هدفم.. منم به این امید که به پسر میرسم قبول کردم. که ای کاش نمیکردم. معلوم نیست الان تو چه وضعیه.
آهی کشید و ساکت شد. به یکباره هردو ساکت شده بودن فضای ماشین سنگین.
نزدیک محل قرار بودیم که گفتم: میتونم برای آخرین سوالمو بپرسم؟

حسین بعد از یه مکث طولانی گفت: بپرس.

:مسعود کیه؟ اینو که دیگه میتونید جواب بدید؟

:همونیه که تورو تو دام انداخت.

یاد اون شبی افتادم که سامان بهم زنگ زد و با نگرانی گفت برم کمکش. هیبت اون مرد بزرگتر از حسین بود. حتی تن صداش هم کلفت تر بود.

باز نزدیک شدن به محل دیگه کسی حرفی نزد. باید خودمو واسه نجات سامان آماده میکردم.

«راوی»

هر دو وارد بیمارستان شدن. محسن از شدت استرس، نمیدانست که چهکاری انجام دهد.

همراه علی به سمت استیشن رفتن.

علی بود که پرسید: ببخشید خانم؟

پرستار جوانی سرش را بالا آورد: بله بفرمایید؟

:میخواستم بدونم که پسر جوونی به اسم محمـ.

حرفش تمام نشده بود که با صدای فرد پشت سرش ساکت شد.

محمد بود که پدرش را صدا کرد بود. صدایش پراز بهت بود: بابا؟

هر دو به سمتش چرخیدن. محسن نمیدانست از دیدن پسرش خوشحال باشد یا گریه کند. بغلش کند یا همچنان نگاهش کند.

ولی با جلو آمدن محمد و باز کردن دستهایش، فهمید چه کار کند. خود نیز دستهایش را برای به آغوش کشیدنش باز کرد.

محمد با شتاب به سمت پدرش رفت و او را به آغوش کشید.

محسن، سفت پسرش را در آغوش گرفته بود و دست به موهای درهم ریخته اش میکشید.

صدای گرفته محمد را شنید: فکر نمی‌کردم که دیگه ببینمت بابا.

لبخندی زد و به این فکر کرد که چه قدر این دوبرادر شبیه به هم حرف میزدن.

:خداروشکر که سالمی.

محمد خواست بگوید که دلم براتون تنگ شده بود، که غرورش اجازه این حرف را نداد.

با صدای علی، محمد خودش را از پدرش جدا کرد و به سمتش چرخید.

علی: مافکر میکردیم تو تیر خوردی.. خداروشکر که سالمی.

باید باور میکرد ک برادر کوچکترش، نگرانش شده ست؟

یادچندساعت پیش افتاد. چه قدر التماس کرد تا برادرش را نکشند. راضی بود از این همه التماس؟ واقعا برادرش را دوست داشت؟.. دوستش نداشت ولی راضی به مرگش هم نبود. حتی دوست نداشت بداند که چه جوری آزاد شده ست.

بدون توجه به علی که آرزویش بود بردار برزگش اورانیز بغل کند، به سمت پدرش برگشت و گفت: رکسانا جونمو نجات داد. الانم خودش تو اتاق عمله.

محسن متعجب گفت: انا عمل؟ پولش رو از کجا آوردی؟

عموحسین کارتشو بهم داد به همراه رمزش. منم سریع پولو به حسابشون واریز کردم. الانم تو اتاق عملن.. من بهتره برم. میتروسم دکتر از اتاق عمل بیاد بیرونو من نباشم.

وبعد دون نگاه کردن به علی به سمت رهرو بیمارستان رفت. علی در دل با خود گفت: چه خیال میکردی؟ فکر میکردی برادرت بغلت میکنه و معذرت خواهی میکنه؟

به پدرش نگاه کرد: بهنره من برم خونه بابا. اینجانباشم بهتره.

محسن حال خراب پسرش را میفهمید. میدانست که محمد به این سادگی برادرش را نمی بخشید.

:بهتره دکتر معاینه ات کنه.. بعد میریم.

آروم گفت: باشه.

دستش را روی شانه پسرش گذاشت: ناراحت نشو باباجان. اخلاقش اینجوریه. میشناسیش که..

:میشناسمش. بیخیال. دلم میخواد برم خونه. پیش مامانو زهرا. دلم یه ذره شده براشون.

:میریم باباجان. صبر داشته باش

«سامان»

صدای کلفتی رو شنیدم: داریم کجا میریم؟

:میریم سرقراری که با حسین گذاشتم.

:واسه چی داری منو میبری؟

:یعنی چی؟ هرجایی که من میرم تو هم باید باشی.

:این کاری که داری میکنی احمقانه ست. یا میمیریم یا دستگیر میشیم.

:واسه من فرقی نمیکنه. ولی مردن رو ترجیح میدم.

:واسه چی؟ چرا نمایای فرار کنیم؟ ما الان میتونیم بدون اینکه کسی بفهمه فرار کنیمو بعداز اینکه دوباره نیرو گرفتیم، برگردیم.

:دیگه دلم نمیخواد تا چندسال دیگه، که معلوم نیست زنده ام یا مرده، صبر کنم.

:میخوای از کی انتقام بگیری؟ از حسین؟ بیچاره کم واسط مهربونی کرد؟ کم پابه پای کارات اومد؟ هرچی تو گفتی گفت چشم. حتی قبول کرد که رئیس گروهکی بشه که تو کاره اش بودی.

:او فقط به خاطر انتقام زن من شد.

:چه انتقامی؟

:نگو که نمیدونی.

:پوف عصبیش رو شنیدم.

:چرا این بچه بیدار نمیشه.. الاناست که برسیم.

از صداش معلوم بود که سرشو گرفته سمتم تا نگام کنه و ببینه بیدارم یا نه. ولی من چشمامو بسته بودم تا فکر کنن هنوز بیهوشم. یه زن بودو یه مرد. نمیدونستم زنه کیه و چه کارست. ولی اون مرده رو خوب یادم بود. باهمون صدای کلفتش که بهم دستور میداد چه جوری با عمو منصور حرف بزنمو اونو بکشونم سمت قرار.. هنوز تهدیداش یادم نرفته بود.

:معلوم نیست دز اون ماده بیهوشی چه قدر بوده که این بچه هنوز خوابه.

:واسه چی این بچه داری باخودت میبری؟ چه بلایی میخوای سرش بیاری؟

:میخوام جلو باباش بکشمش.

صدای عصبی اون مرده بلند شد: که بعدش بیانو مارو تیر بارون کنن؟

صدای لاستیک ماشین که روی اسفالت ها کشیده شد، باعث جمع شدن چهره ام شد.

:اگه ترس از مردن داری، همین الان از ماشین پیاده شو.

:چندثانیه سکوت برقرار شد.

صدای عصبی زن، سکوت رو شکست: ببین مسعود، من میخوام خون این بچه رو بریزم. یعنی اگه نریزم آروم نمیشم.. حسین دوتا از بهترین و نزدیک ترین افراد زندگیمو کشته.. میفهمی؟ اگه تو جای من بودی و شوهرت، برادر و پدرتو به ناحق میکشت، تو حس انتقام تو وجودت ریشه نمیکرد؟.

:بابای من کسی رو کشته بود؟ کی؟ چرا من خبر نداشتم؟ واقعا دارن درمورد بابای من حرف میزنن؟

:ناخودآگاه اشک از گوشه چشمم سرازیر شد. بابای من قاتل نبود. او بهترین بابای دنیا بود. بابای من کسی رو به ناحق نمیکشت.

از ته دل آرزو کردم که ای کاش بیهوش بودم. چرا باید این حرفارو بشنوم؟ چرا باید تو آخرین ثانیه های عمرم زجر بکشم؟

چه فایده وقتی قرار بود بمیرم. میدونستم که تو این گروگانگیری هرگز زنده بیرون نمیام. تو دلم آشوب بود.. نمیخواستم بمیرم.

:حرکت کن.

با حرکت ماشین ناخودآگاه به عقب رفتم. چهره خیسم نمایان شد. میدونستم الاناست که بفهمن من بیدارم. ولی دلم نمیخواسم چشم باز کنم. دلم نمیخواست نگام به عقربه ساعت ماشین بیوفته و بدونم که تا چند دقیقه دیگه بیشتر زنده نیستم.

ولی با صدای مرده مجبور شدم چشم باز کنم: بلند شو بچه. خودتو نزن به خواب.

از صدای میترسیدم. منو یاد اون شب نحس مینداخت. یاد اون وقتی که مجابم کرد که با عمو منصور حرف بزنم و چه قدر کتکم زد به خاطر انجام اینکار. کتکی که هرگز از سمت پدرم نخورده بودم.

به روز نشستم. با اینکه چند دقیقه میشد بیدار شده بودم ولی هنوز خوابم میومدو سرم گیج میرفت.

پوزخند مرده رو شنیدم: میگم مثل خودش و تو هی بگو نه.

باشنیدن حرفی که زنه زد بیخیال سرگیجه و خوابم شدم.

:آره.. عین باباش، مارمولکه.

ترجیح دادم چیزی نگم تا بیشتر از این صفات خودشو به بابام نزنه.

صدای کلفت مرده پیچید تو سرم: همه حرفامونو شنیدی. نه؟

پشتبند حرفش. زن گفت: میدونی بابات کیه؟

از سوالش خنده ام گرفت. یکمی خندیدم که باعث شد عصبانی بشه: نخند.

:معلومه که میدونم کیه. سوالیه که میپرسی.

غرید: مثل اون مردک وقیح، حرف نزن. وگرنه همین الان میکشمت.

:همین الان بکش. چون من مثل همونم.. قرارم نیست تغییر کنم.

باترمز ماشین به جلو متمایل شدم. شجاع شده بودم. سه هفته میون یه مشت خلافتار زندگی کردن، نتیجه اش همین بود! دیگه آب از سرم گذشته بود.

میخواست پیاده بشه که مسعود گفت: ولش کن. مابهش احتیاج داریم.

زن خواست بی اعتنا باشه از این حرف که باز مسعود ادامه داد: وقت نداریم و باید هرچه سریعتر برسیم به محل قرارمون. بیخیالش.

زن نفس عمیقی کشید. نشست سر جاش و استارت زد.

مسعود: باهش دهن به دهن نشو. این بچه مثل حسینه. سرتقه و سرنترس داره. هرچی گفت گوش نده.

یکدفعه گفتم: من مثل حسینم؟ حسین کیه دیگه؟

بانگاه مسعود که توش خشم بود و نفرت، خودمو کشیدم عقب.

:باباته.

ناخودآگاه پوزخند زدم: بابام؟ کی اسمشو عوض کرده که من یادم نمیاد؟

:هیچوقت. تو بچه سعید نیستی. بچه خلافتکاری که افتادی بین یه عالمه پلیس.

حرفش، پتکی بود که محکم خرد به سرم. چی گفت؟ بچه خلافتکار؟ شوخی میکرد؟

سعی کردم آرام باشم و صدام نلرزه: شوخی قشنگی نیست.

:چون شوخی نیست که قشنگ نیست.

عصبی گفتم: هرهرهر.. خندیدم. بسه دیگه.

:من این حرفو واسه خنده تو نزدم. واقعیته.

:دروغ گو. همتون دروغگو یید.. بابای من فقط سعید ه و بس. کس دیگه ای حق نداره حس..

:خفه شو.

با صدای بلند زن خفه شدم. ولی درونم غوغا بود. حس میکردم بیکسو کارم. مطمئن بودم که حرفشون دروغ بود. نمیخواستم حتی یه ثانیه به این فکر کنم که بابام اونی نیست که فکر میکردم. بابای من پلیسه. آره پلیسه.

بابای من کی بود؟ یعنی واقعا من بچه سعید نبودم؟ آگه بچه اش نبودم پس چرا انقدر بهم محبت میکرد؟ حتی از ساناز هم بیشتر.. یعنی من الان باید به سعید بگم آقا سعید؟

از این فکر لرزی به تنم نشست. فکر کردنش منو تا جنون میکشوند چه برسه به عملش.

انیا که خلافکارن. پس حتما دارن دروغ میگن تا میونه منو بابامو خراب کنن. حتما مسعود با بابام دشمنه و میخواد زندگیشو نابود کنه. و رگرنه هیچ مردی، انقدر به بچه فرد دیگه ای محبت نمیکنه. حتی مامانم... مامانم؟ نکنه اوهم مامانم نیست؟ اگه مامانم او نیست، پس کیه؟ اه. مامانم همون مامانه. باهمون محبتاش مثل بابام.

شستمو روی شقیقه های دردناکم کشیدم.

یاد حسین افتادم. چه شلکی بود؟ شبیه من بود یا نه؟ تا حالا حسینو دیده بودم؟

مغزم بود که گفت: چه فرقی میکنه؟ مگه نمیگی همه این حرفا دروغه؟ پس چرا داری بهش فکر میکنی؟

ذهنم از این دوگانگی خسته شده بود. از این که نمیدونستم پدرم کیه؟ مادرم کیه؟

بافکری که اومد تو ذهنم سرجام سیخ شدم.. ممکن بود که من حروم*زاده باشم؟؟. یعنی من.. دستی به گلوم کشیدم. احساس خفگی بهم دست داده بود. خدایا کمکم کن. نزار حروم*زاده باشم.

باصدای کلفتو بم مسعود به خودم اومدم: چیشده بچه؟

به حالت قبلی برگشتمو بیخیال ضربان بالارفته ام شدم: هیچی.

داری به چی فکر میکنی که انقدر پریشونی؟

سرمو چرخوندم سمت شیشه ماشین و به درختای سبز و سربه فلک کشیده نگاه کردم! دلم نمیخواست حرفی بزنم. کاش سوال دیگه ای نپرسه.

داری به حسین فکر میکنی؟

صدام از چاه بریون میومد: من این حسینو تو عمرمم ندیدم.

مطمئنی؟ به چندساعت پیش فکر کن.

چندساعت پیش؟ دقیقا کی رو میگفت؟ میثم که نبود. بعد از میثم چند نفر اومدن تو اتاق و غذا مونو آوردن. بعد من اشتها نداشتمو دلم شور میزد.. و بعد..

به یاد عموی علی افتادم. با اون هیبتش. با اون نگاه گرمش که بهم آرامش میداد. آرامشی که تا اون موقع هیچکس نتونسته بود بهم بده. حتی مامانو بابام.. حتی موقعی که بهم محبت میکردنو من ته دلم ناآروم بود. ته دلم میگفت یه چیز کمه. یه چیز داره میلنگه این وسط.. فضولیم به خاطر همین بود. میخواستم با کنجکاوی نیازمو ارضا کنم. ولی هیچوقت ارضا نمیشد.

به یاد بغلش افتادم. چه قدر تو بغلش آروم شده بودم. یه بغل پراز محبت و حس پدرانه.. حسی که با وجود سعید انقدر عمیق درکش نکرده بودم.

یاد جمله آخرش افتادم "متاسفم پسر" .. حالا که فکر میکنم میبینم قشنگترین جمله عمرمو شنیدم. چه در قشنگ گفت پسر.

چه قدر باسوز گفت این جمله رو. و من حالا دارم درکش میکنم. حالا که معوم نبود بابای واقعییم کجاست؟ یعنی سعید دستگیرش کرده؟ نگران من نیست که کجام؟

بالاخره سوالی که تو ذهنم مدام رژه میرفتو به زبون اوردم: اگه بابای من حسینه پس من پیش سعید چیکار میکنم؟

پوزخندش باعث زجرم میشد: معلومه. سعید تورو دزدید و بهت علاقه مند شد. حالا هم که بچه اش شدی.

:چرا انقدر داری دورغ میگی؟ چرا از بابام بد میگی؟ چرا میخوای چهره اش برام بد تداعی بشه؟ از بابام بدت میاد؟ دشمنی باهاش؟ کاری کرده که انقدر ازش متنفری؟

با ایستادن ماشین، باعث شد حرفم نیمه تموم بمونه.

هر دو بدون جواب دادن به سوالم از ماشین پیاده شدن.

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم. باباز شدن در نگام چرخید به مسعود.

بدون اینکه دستمو بگیره از ماشین پیاده شدم. به مکانی که قرار بود آخرین ایستگاه زندگیم باشه نگاه کردم. نزدیک لبه پرتگاه بودیم. قرار بود منو پرت کنن پایین؟

با صدای زنه که نگاش سمت مسعود بود، استرسم بیشتر شد

:الاناست که بیان. بچه رو بیار اینجا.

بعد خودش رفت نزدیک پرتگاهو اسلحه اش رو درآورد. پاهام سست شده بود. فکر کردن به این که قراره از این صخره پرت شم پایین، منو تا حد مرگ میترسوند

«سعید»

با نزدیک شدن به محل قرار ضربان قلبم بالا میرفت. وضعیت حسین هم بهتر از من نبود. مدام کف دستای عرق کرده اشو میمالید به شلوارش.

نیروها زودتر از ما رسیده بودنو اطراف پرتگاه رو محاصره کرده بودن. البته به دور از چشم یسنا و مسعود.

منصورو هم بعد از هماهنگی بین سروان صادقی، پیاده اش کردیم تا مشکلی برامون پیش نیاد. نمیدونم چرا میخواستیم تا نصفه راه همراهیم باشه. با اینکه سوالاتش رو مخم بود ولی خودش بهتر از نبودش بود. شاید دلیلش ترس از تنها شدن با حسین بود. بالاخره حسین خلافاکار بودو ممکن بود همه کاراشون نقشه ای بوده باشه تا منو تو چنگشون بگیرن.

ولی با اون حرفایی که زد، فهمیدم هدفش فقط نجات سامانه. میدونستم گناه کردم. میدونستم خدا نمیبخشم. میدونستم سامان ازم نمیگذره. همه رو میدونستم. ولی پشیمون نبودم. به هیچ عنوان. سامان بهترین نعمت زندگیم بود. الانم اگه نجات پیداکنه باز هم میکشونمش سمت خودم. حکمی برای حسین میبرم که هیچ وقت نتونه آرزوی زندگی بابچه اشو داشته باشه. نمیزارم بچه امو ازم بگیره. ۱۶ ساله که به من میگه بابا. من بزرگش کردم. من بهش محبت کردم. مطمئنا منو میبخشه و باهام میمونه. حتی اگه شده باشه حسینو میکشم ولی نمیزارم پیشش بمونه.

بارسیدن به محل سرعت ماشینو کم کردم تا بهتر بتونم مکانو بسنجم.

:اینجا پرتگاهه.

نگاش کردم: میدونم.

:بچه امو پرت میکنه پایین.. نمیزارم.

بادیدن یسنا که نزدیک پرتگاه ایستاده بودو سامان رو محکم گرفته بود، ترمز گرفتم. نگام ناخودآگاه رفت سمت حسین. حسین آب دهنشو قورت دادو زیر لب یه چیزی خوندو پیاده شد. ولی من صبر کردم. اول اطرافو دیدم. خبری از مسعود نبود.

دستی رو بی سیم کشیدم: سروان صادقی؟

بعداز چندثانیه صداش اومد: بله قربان؟

:نیروها تو محل مستقرن؟

:بله قربان.

:خبری از مسعود نیست. بگرد دنبالش.

:چشم قربان.

بیسیمو که از توگوشم بیرون آوردم. آویزون لباس ضد گلوله ام شد.

زیر لب یاعلی ای گفتمو پیاده شدم. حسین دوسه قدم رفته بود جلو. باقدم های بلند خودمو رسوندم بهش و باهم رفتیم جلو. خنده های مستانه یسنا رو اعصابم بود. به چی میخندید. واقعا حسین چرا بااین زن ازدواج کرد؟ عاشق چیه ای زن بیریخت شده بود؟!

نگام رفت سمت سامانی که اسلحه روی شقیقه اش بودو داشت باگریه به حسین نگاه میکرد.

میدونست حسین باباشه؟ بهش گفته بودن؟

از نگاه کردنو اشک ریختنش معلوم بود. معلوم بود که منتظر من نبوده.

خنده های یسنا آروم آروم کم شدو اخم جاشونو گرفت. حسین بازم داشت میرفت جلو که یسنا گفت: وایسا.

باز قرار بود حرفای کلیشه ای که تو هر گروگانگیری ای اتفاق می افتاد، زده بشه.

یاد اون روزی افتادم که سامان برای اولین بار گروگان گرفته شد. اونم به دست منصور. چه قدر ت این یک ماه من سختی کشیدم. چه ماهی بود این ماه. پراز استرسو هیجان. خدا آخرو عاقبتشو به خیر کنه!

صدای عجز حسینو شنیدم که حالا چندقدم اومده بود عقب: باباتو کشتم درست. امروز داداشتو کشتم درست. ولی.. اونا من کشتم نه این بچه. اونا خلافکار بودنو این بچه.. پاکه.

به خاطر همینه که میخوام بکشمش. من از آدمای پاک متنفرم. از اون بچه مثبتایی که همه کاراشون ریاست.

اسلحه اشو آورد بالای سر سامانو چندباز زد به سرش: از این بچه که وجودش پراز نحسیه متنفرم.. میدونی چیه؟ دردمن کشته شدن داداشو بابام نیست. درد من اینه که تو فقط تو طول زندگیت از این بچه تعریف میکردی. فقط این بچه رو میدیدی. منو نمیدیدی. منی که همه کاری به خاطرت کردم. حتی از دخترم گذشتم تا به تو برسم. به دخترم کم محلی میکردم تا تورو داشته باشم. ولی تو فقط میگفتی سامان. تمام نقشه هات به این بچه خطم میشد. حتی فرارت. یه بار از ته دلت نگفتی که منم هستم. که دوستم داری. این بچه نحسه برای من. من به خاطر تو، به خاطر اینکه به آرامش برسی و پسر تو به چنگ بگیری، از بابام گذشتمو به هیچ نتیجه ای جز پشیمونی نرسیدم.

سامان سعی داشت خودشو با ترفنداش آزاد کنه. که یسنا از این وول خوردنش عصبی شدو قنداق اسلحه اش رو محکم زد به پیشونی سامان که باعث شد فریادش بلند بشه: آآآخ.

هر دو باهم فریاد زدیم: ولش کن.

حسین به التماس کردن افتاده بود: تورو خدا یسنا جان.. نزنش.

خونی که از پیشونی سامان داشت به سمت پایین سرازیر میشد، دلمو ریش میکرد.

یسنا شروع کرد به حرف زدن: میدونی چرا بهت گفتم سامانو بیاریمش پیش خودمون؟ چون دلم میخواست تو آروم باشی. یک بار تورو آروم ببینم. ولی وقتی آوردیمش تو عمارتو میدیدم که تو از پای دوربین برای دیدن چهره اش بلند نمیشی، فهمیدم چه کار اشتباهی کردم. لاقلا اونموقع ها پیشم بودی. که باورود این بچه به طور کل منو نادید گرفتی.. منم رفتم پیش مسعود تا نیازهامو از اون بگیرم. میدونی چه بلایی به سرم آوردی حسین. تو اصلا منو دوست داشتی؟ آره؟ من این بچه رو به خاطر باباو داداشم نمیکشم. بلکه خاطر تو میکشم. تویی که میخواستی منو توان خون میون یه مشت پلیس تنها بزاری وبری و فقط به فکر پسر تو بودی. بدون که بچه ات به خاطر تو میمیره. بعد گلن گدن اسلحه رو کشید. سامان از ترس چشماشو بسته بود و سفت دستی دور گردنش بود رو گرفته بود.

باید نجاتش میدادم.. نباید دست رو دست بزارمو هیچ چیز نگم تا دودستی بچه امو تقدیم به عزرائیل کنه.

تنها سوالی که به ذهنم اومد همین بود: پس داداش نامردم کجاست؟

باتعجب نگام کردن. ولی من نگام سمت یسنایی بود که قصد زدن داشت.

باین سوالم شروع کرد به خندیدن. حسین آروم نزدیک گوشم گفت: وقت کشی کن تا یه فکری به ذهنم برسه؟

چه فکری مثلاً؟ نمیتونی از جلو چشم این فرار کنی و پسر تو نجات بدی.

حسین خواست چیزی بگه که یکدفعه صدای خنده اش قطع شد: چی میگی بهم؟

خیره صورت جدی اش شدم. اسلحه رو محکمتر تو دستش گرفتم: گفتی چی گفتی بهم؟

با حرف نزدنمون، عصبی شد. زانوی پای راستش رو برد بالا و محکم زد به پهلوی راست سامان.

با فریادی که سامان زد، چشمام ناخودآگاه بسته شد. قبلم داشت تیکه تیکه میشد.

میخواستم هوار بکشم: زنکه واسه چی میزنی؟

که صدامو خفه کردم.. دلم نمیخواست بیشتر از این سامان رو بزنه.

ولی صدای داد حسین بلند شد: لعنتی زنش.

چشمامو باز کردم. باید حسین رو آروم میکردم. نباید میزاشتم عصبیتر از این بشه. نگام خورد به صورت سامان که

از درد زیاد جمع و سرخ شده بود. به زور دستای یسنا بود ایستاده بود. پاهاش از شدت درد داشت میلرزید.

هشدار گونه گفتم: حسین.. آروم باش.

غریه: مگه نمیبینی داره بچمو داغون میکنه؟

به یسنا نگاه کرد: ولش کن کثافت. یه بار دیگه دست روش بلند کنی من میدونم و تو.

یسنا تمسخر آمیز گفت: مثلاً میخوای چیکار کنی؟ اصلاً میدونی چیه؟ به این شیوه ادامه میدم. هم بچه ات بیشتر

زجر میکشه و هم تو ذره ذره نابود میکشی.

این بار منم اومدم به کمک حسین: یه بار دیگه دست بهش بخوره، میکشمت.

دوباره خندید. صدایی از تو بیسیم شنیدم. آهسته گذاشتمش تو گوشم.

منصور بود: تو هدفه. بزنیمش؟

اون بیسیمو از تو گوشت بیار بیرون.

از شدت عصبانیت رنگ پوستش کدر شده بود. دستامو آوردم بالا: باشه. آروم باش.

بیسیمو آوردم بیرون.

به اطراف نگاه کرد. به هر طرف که میچرخید سامانم با او میچرخید. چه کار احمقانه ای کرده بودم. دیگه نمیتونستن بززن.

صدای نحسشو باز شنیدم: افرادت اینجان. آره؟

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم. باید آرومش میکردم.

ولی آروم نمیشد: مگه بهتون نگفته بودم خودتون بیاین؟.. میدونستم.

باز شروع کرد به خندیدن. دلم میخواست گوش هامو سفت بگیرم تا صدای خنده اش رو نشنوم.

به چی میخندی؟

حسین هم مثل از خنده هاش کفری شده بود.

به اینکه خیلی ساده اید.

به من نگاه کرد: گفتی مسعود کجاست. درسته؟

:آره.

نگاهی به درختای اطراف کرد: همین دورو براست. جایی که شما نمیتونین حتی حدس بزنیند. فقط منتظر اشاره منه تا مگر این بچه رو داغون کنه. تو حتی اگه خودت یا نیروهات منو بکشن، باز این بچه میمیره.. میشناسی که مسعودو. خیلی بچه گوش به حرف کنیه.

:او هرگز این کاررو نمیکنه.

یکتای ابروش پرید بالا: چرا نکنه؟

:این بچه منه. مسعود برادرمه. نمیتونه بچه برادرشو.

:خفه شو.

باصدای حسین چرخیدم سمتش. چرا انقدر عصبی شده بود؟

غرید: بچه تو نه. صدبار. بچه من.. فهمیدی؟

فهمیدم دردش چیه.

یسنّا: خب بچه تو ا که راحت میتونه بکشتش.. ببین آقا پلیس، چه به خوای چه نخوای این بچه امروز میمیره.. چه من بزنش و چه مسعود.

«سامان»

هم از درد زیاد بودو هم از گریه، که نمیتونستم خوب جایی رو ببینم.

چهره هردوشونو تار میدیدم. چه قدر داشتن به خاطر من التماس میکردن.

حالا میفهمیدم که چرا انقدر تو اون خونه بهم خوب رسیدگی میشد. افسوس که بابای خودم رئیس اون گروه بود. بابایی که تازه دیده بودمشو الان نزدیک باباسعید ایستاده بودو نگران تر از سعید بود. حتی بیشتر داشت خودشو به آبواتیش میزد تا منو نجات بده.

احساس میکردم پاهام دارن میلرزن. اگه دستای پر قدرت این زن که دور گردنمو سفت گرفته بود، نبود، من الان نقش زمین بودم. درد پهلوم داشت به کشتنم میداد. کاش یه کاری میکردن. کاش میزاشتن این زن منو بکشه و راحت شم.

باشنن این کلمه که زبون این زن بیرون اومده بود که من بالاخره میمیرم، تمام توانم به کار گرفتم تا به زور حرف بزئم.

:پس.. چرا نم.. کشیم. آه.

احساس میکردنم جفتشون به چشمام خیره شدن. تعجب کرده بودن. تحمل این درد رو نداشتم. اونقدر دردش زیاد بود که نمیتونستم به خوبی نفس بکشم.

اون زن باز شروع کرد به حرف زدن. حتی نمیتونستم بفهمم چی میگه. ولی هرچی بود اعصاب هردوشون رو داغون کرد. جوری که سعید اسلحه اش رو درآوردو سه قدم به جلو اومد.

صدای بلندشو شنیدم. مثل همیشه آرومم میکرد. چه قدر باباسعیدمو دوست دارم.

:ببند دهننتو هر*زه.. دستت هر*زه بره کشتمت.

چی گفته بود که انقدر هردوشون غیرتی شده بودن؟ چرا بهش گفت هر*زه؟

حسین عصبی تر از سعید بود. چهره اش سرخ سرخ، روبه کبودی بود.

:بزنش سعید. دیگه نمیشه کنترلش کرد. دیوونه ست. بزئ.

زن خندید. اونقدر صداش بلند بود که پرده گوشم درد گرفت. یکباره آروم شد. مثل دفعات قبل.

اسلحه رو باز زد به سرمو فشار داد. اونقدر که سرم به چپ متمایل شد.

:مثل اینکه موقعیتتو درک نمیکنی؟ میخوای زودتر بمیره؟

باباحسین شروع کرد به حرف زدن. زود نبود که بهش بگم بابا؟ یعنی انقدر عادی بود برام؟ چرا بابا سعید شد سعید؟ چرا باز بهش نگفتم بابا؟ فقط بابای خالی. مثل همیشه؟

به بابام نگاه کردم! به اسلحه ای که تو دستش بودو داشت به زن نگاه میکرد. وقتی دید که دارم نگاهش میکنم لبخند غمگینی زد. شرم داشت که بهم نگاه کنه. ولی نمیدونست که من هنوز عاشقشم. هنو اونو بابام میدونم. اون بوده که به من همه چیز یاد داده. بزرگم کرده. بالاتراز گل بهم نگفته. باصدای بلند حسین نگاهش کردم.

جروبحثشون بالا رفته بود و این وسط بابام بود که داشت بهم یه چیزی میگفت. نگاهش کردم. صداش آروم بود. انگار که میخواست لبخونی کنم. ولی نمیدونست که من نمیتونم خوب ببینم.

چندبار چشمامو بازو بسته کردم تا شاید کمی از این تاری کم بشه. تا حدودی بهتر از قبل شد ولی باز هم نمیتونستم خوب ببینم چی میگه.

سرمو چندبار به چپو راست تکون دادم. متوجه شد که نمیفهمم.

حرفی به اطراف نگاه کرد. دستشو آروم برد سمت بیسیمش و یه چیزی گفت.

نقششون بود که حسین سر زن رو به هرطریقی گرم کنه تا بابا به افرادش دستور بده؟ اصلا این زن چی بهشون گفت که هردوشون جوش آوردن؟

دست زنه هرنایه از روی بدنم میرفت پایین تر و حسینو جوشی تر میکرد. جوری که حسین محکم زد به سرش و شروع کرد به التماس کردن. به گریه کردن افتاده بود.

میتونستم حدس بزنم که ایی زن بهشون چی گفته که هردوشون انقدر جوش آوردن.

باهربار پایین رفتن دستش، لرزش پاهام بیشتر میشد.

حسین: نکن. تورو خدا.. سعید یه کاری بکن.

بابا آب دهنشو قورت داد. باوحشت داشت به دست این زن نگاه میکرد.

قبل از اینکه چیزی بگه، زن دادزد: به نیرهات گفتم برن یا حرفمو عملیش کنم؟

:گفتم.. الان همشون میرن.

:از کجا بفهمم؟

:من بهشون دستور دادم. اونام مطیع دستور من.

پوز خند زد: چرت نگو. حتما میگی برن ولی اونا شلیک میکنن.

محکمتر منو گرفت: جبورم به مسعود بگم دست به کار بشه.

داد زد: مسعود.. بزنش

تو دلم گفت: کی رو بزنه؟ منو؟ الان باید یه درد و حشتناکی رو تحمل کنم؟ مطمئنن میمیرم. تحمل درد دیگه ای رو ندارم..

بابا سریع گفت: نه مسعود.. تورو خدا. تورو به جون مامانوبابا نه. این بچه همه وجودمه. همه کسمه. تورو خدا مسعود.

به اطراف که پر بود از درخت های سر به فلک کشیده، نگاه کرد: مسعود.. داداشم. تورو خدا نزن.

داداش؟ مسعود داداش بابا بود؟ عموی من؟ پس کجا بود که من نه تاحالا اسمشو شنیدمو نه دیده بودمش. دور و اطرافم چه خبر بود که من از شون بی خبر بودم؟

گنگ به بابا نگاه کردم. کاش قبل از مردنم یه نفر بهم میگفت چه خبره.

هر بار این زن بهم نزدیک میشد، نفسای داغش میخورد به گردنمو مور مورم میشد. کاش انقدر بهم نزدیک نبود. کاش دستش بهم نمیخورد. کاش اونقدر توان داشتم تا با پام میزدم به دلشو پرتش میکردم پایین.

آروم گفت زیر گوشم گفت: دلت نمیخواه بمیری. نه؟

آب دهنم خشکمو قورت دادم: اگه بگم آره.. تو زنده ام میزاری؟

شاید بشه یه کاری کرد.

منظورت چیه؟

به بابا و حسین نگاه کردم. جفتشون آروم شده بودن به مانگاه میکردن. انگار که جهان آروم شده بود تا به حرف ما گوش بده.

هدف اصلیم که کشتنتم.. ولی حالا که دارم فکر میکنم، میبینم مرده ات به دردم نمیخوره. جوونت انقدری ارزش نداره که بخوام باکشتن تو، جون خودمو از دست بدم.

منظورشو فهمیدم.

من باتو هیچای دیگه ای نیام. حتی بهشت.

یعنی دلت نمیخواه مامان واقعیتو ببینی؟

مامان واقعیم؟ مامانمو میگه؟ منظورش مامان سیما نیست؟

حسین دادزد: چیداری به سامان میگی؟

نگاش کردم. اگه این بابامه، پس مامانم کیه؟

زنده اس؟

حسین: کی زنده اس باباجان؟

منکه آروم گفتم. از کجا فهمید؟.. باباجان؟ بابای خودمه این؟ یعنی باید باورم بشه که من بچه سعید نیستم؟

به سعید نگاه کردم و گفتم: اینجا چه خبره بابا؟

گیج شده بودم. نمیتونستم هیچکدوم از حرفارو تجزیه و تحلیل کنم. بدنم خشک شده بود. حتی دیگه در دامو هم حس نمیکردم. احساس گناه میکردم.

اشکی که از چشمای بابام سرازیر شد، حالمو خراب میکرد.

سرمو چرخوندم سمت زن: بابکشتم یا بازار برم پیش بابام.

بابات؟ کدومشون؟

کدومشون؟ یک لحظه زمان ایستاد. کدومشون؟ اگه واقعا آزادم کنه من برم پیش کدومشون؟. پیش بابام یا حسین؟

حسین بابای واقعی و سعید نیست. پیش سعید بزرگ شدم و حسین نبود.

به حسین نگاه کردم. تو چشمات صدافتو محبت موج میزد. حس پدرانیه ای که بهم داشت، خالصانه بود. ولی دلم

میخواست همه این صدافتو خالصانه بودنشو رد کنه. میگفت همش دروغه و گولشو نخورم. به حرف اوادم

تا... تا حالا کجا بودی؟

با این سوالم چهره اش جمع شد و سرشو انداخت پایین.

چرا ولم کردی تا سعید بزرگم کنه؟

با چشمای اشکی نگام کرد. بدون اینکه پلک بزنه اشکاش سرازیر شد.

چرا نخواستیم؟ چرا الان که بزرگ شدم اومدی سراغم؟

اشک خودمم دراومده بود. عصبی فریاد زدم: تو بابام نیستی خلافتار.

از شدت هیجانو استرس به نفس نفس افتاده بودم. خیره چشمات بودم. بدون حرف داشت نگام میکرد. دلش

شکسته بود که داشت بی وقفه اشک میریخت؟

صدای شاد زن رو شنیدم: ادامه بده. آفرین. همین خوبه. آتیشش بزن با حرفات.

جری تر شدم: ولم کردی به امان خدا و یکدفعه فهمیدی یه بچه ای هم داری؟ یه پدر هرگز پسرشو نمیدزده. دستور نمیده که بندازنش تو لونه سگا.. حق نداری اسم خودتو پدر بزاری. بابای من سعیده.

به طور واضح دیدم که زانوهایش لرزید. سرشو انداخت پایین. چرا حرفی نمیزد؟ چرا از خودش دفاع نمیکرد؟ صدای هشدار بابارو شنیدم که اسممو صدا زد و بعد رفت سمت حسین.

خوبی؟

آهسته جواب داد: ولم کن.

سرشو آورد بالا و نگام کرد: هرچی تودلته بگو. خالی کن خودتو. بگو من میشنوم.

زبونم با حرفاش قفل شد. چه قدر باسوز این حرفارو زد. نکنه زیاده روی کرده بودنم؟ شاید.. اه. شایدی درکار نیست.

باشنیدن صدای زن به خودم اومدم: دیدی تحقیر شدی. کیف کردی؟ بچه ات پست زد. گفت تو باباش نیستی. حیف که این همه سال به خاطر این بچه نمک به حروم وقتتو تلف کردی. ارزششو داشت؟.. آفرین پسر خوب. خوب خردش کردی. خوشم اومد ازت. خوب جوابشو دادی. جیگرم حال اومد بچه.. جایزه خوبی ازم میگیری.

تن صدایش رفت بالا: مسعود.. دیگه میتونی کار تو انجام بدی.

به ثانیه نکشید که بعد از حرفش صدای شلیک تیر اومد که با داد حسین که داشت به سمتم میومد، همراه شد.

«سعید»

از حرفای سامان کفری شده بودم. فکر نمیکردم اینجوری بخواد با حسین حرف بزنه.

واسه یه پدر که به ناحق بچه اشو ازش گرفتن، خیلی سخته که از جانب بچه اش توهین بشه. اگه من جای حسین بودم حرفمو میزدمو از خودم دفاع میکردم. نمیدونم چرا حسین این کاررو نکرد.

این سرکوفت هارو من باید میشنیدم نه او. من این همه بلارو به سرش آوردم.

وقتی زانوهای لرزونشو دیدم رفتم سمتش. نباید بزارم بشکنه. او لایق اینمه توهین نیست. هشدار گونه اسم سامان رو بردم تا ساکت بشه.

ولی حسین دست بردار نبود. تلاش کرد که ازم جدا بشه. میخواست مثل همیشه محکم باشه و دربرابر مشکلات مقاوم باشه. ولی با این حالش بعید میدونستم که بتونه دووم بیاره.

سامان دیگه حرفی نزد و فقط داشت حسینو نگاه میکرد. میخواستم حرفی بزنم تا حسین آروم بشه، که صدای یسنا مانع شد. حرفاش کوه رو درهم میکشت چه برسه به آدم. کاش حرف نمیزد. کاش میتونستم گوشهای حسینو

بگیرم تا نشنوه و بیشتر از این خرد نشه. وقتی دیدم داره با چشمای اشکی نگام میکنه سرمو انداختم پایین. میدونستم که داره تو دلش میگه "همه این حرفا تقصیر توا. هیچ وقت ازت نمیگذرم"

خواستم ازش به خاطر این حرفا، معذرت خواهی کنم که باشنیدن حرفی که یسنا زد، چرخیدم سمتش. گفت کی رو بزنه؟ سامانو؟

حسین زودتر از من دست به کار شد و دوید سمت سامان و داد زد: نمیزارم.

صدایی از شلیک گلوله اومد. ماتو مبهوت داشتیم نگاه میکردم. همه این کارا در عرض یک ثانیه اتفاق افتاد.

صدای منصور و شنیدم: جهت تیر مشخص شد. برید.

نگام سمت گلوله ای بود که قرار بود قلب بچه منو سوراخ کنه، که الان خورده بود به کمر حسین. دوباره صدای شلیک رو شنیدم.

باید دست به کار میشدم. رفتم سمتشون.

صدای منصور و باز شنیدم: مسعود و زنده میخوایم.

نگام خورد به یسنایی که داشت مات به حسین نگاه میکرد. انتظار نداشت حسین تیر بخوره.

سامان خودشو از یسنا جدا کرد و رفت تو بغل حسین.

باید اول یسنا رو خلع صلاح میکردم. اسلحه رو سمت یسنا نشونه گرفتم: بندازش.

هنوز تو شک بود. هنوز مات حسینی بود که الان روی زمین افتاده بود و سامانو تو بغلش محکم گرفته بود.

رفتم سمتشو اسلحه رو از دستش قاپیدم.

خواستم دستبند بزنم به دستش که که با زانوش زد به زیر دلم. از درد شدید خم شدم. نفسمو مقطع بیرون فرستادم.

آروم گفتم: زنکه دیوونه.

نگاش کردم. دیدم دوید سمت پرتگاه. به حرفی که زدم ایمان آورد!

باتمام توانم داد زدم: نه.

بهش نیاز داشتیم. باید شهادت میداد که حسین تو اون گروهک، هیچکاره بوده و خودش همه کاره. نباید بمیره.

باتمام دردی که داشتم تحمل میکردم، دویدم سمتش.

نزدیک پرتگاه ایستاد. فقط یک قدم باهاش فاصله داشت. ترسیده بود. از اون دنیاش ترسیده بود؟ از آتش جهنم؟

به فاصله چند قدم ازش ایستادم و گفتم: آرو.. آروم باش.

نباید خودشو فدا میکرد. هدفم کشتن پسره بودو بعدم خودم. نباید میمرد. من بدون اون مرد زنده نمیوم.

او که هنوز نمرده.

فقط اینو بدون که او بیگناه بود.. متاسفم.

یک قدمو به صفر رسوندو پرید.

حتی توان اینکه برم جلو و به جسدش نگاه کنم هم نداشتم. میدونست که دیر یا زود میمیره. برای همین خودکشی کرد.

خوشو پرت کرد پایین؟

به عقب برگشتم. منصور دلو جرأتش بیشتر از من بود که رفت سمت لبه و به پایین نگاه کرد. چهره اش جمع شد.

اوه اوه.. سرش داغون شده.

دادزد: سروان صادقی؟

چند ثانیه نشد که سروان اومد کنارمون. بعد از احترام گذاشتن گفت: بله قربان؟

یه چیزی جور کن تا بتونه جسد یسنا خانی رو بکشه بالا.

:چشم قربان.

:آمبولانس خبر کردی؟

:بله. نزدیکن.

سرشو چندبار تگون داد: میتونی بری.

بالا اجازه ای گفت و رفت. نگام کرد. فهمید که حالم خرابه که گفت: خوبی تو؟

یکدفعه یاد سامان افتادم: بچم؟

چرخیدم سمت سامان. کنار حسین نشسته بود. از لرزش شونه هاش فهمیدم که داره گریه میکنه.

بدون توجه به منصور که داشت تو بیسیم یه چیزایی رو برای یه نفر میگفت، رفتم سمت سامان.

بالای سرش ایستادم. شونه های حسین که بی هوش شده بود رو تو دستاش گرفته بود.

: غلط کردم بابا. یه چیزی گفتم. عصبی بودم. بابا؟.. میشنوی صدامو؟

سرشو آورد بالا و نگام کرد.

م:..مرده بابا؟

کنارش نشستیم.دست گذاشتم رو رگ گردن حسین.میزد.ولی آروم.

به صورت خیس از اشک سامان نگاه کردم.منتظر جواب من بود.

لبخند زد.دست بردم سمت صورتشو اشکاشو پاک کردم:نمرده باباجان.آمبولانس تو راهه.زنده میمونه.

مطمئنید؟

مطمئنم.

:خیلی تند رفتم.دست خودم نبود.

موهای روی پیشونیش رو کنار زدم:نگران نباش.خوب میشه.به خاطر توهم که باشه خوب میشه.آرزوش اینکه بهش بگی بابا،دوستش داشته باشی و منت رو سرش نزاری.

:چرا من پیش شما بزرگ شدم؟

چی بهش بگم؟.حالا نوبت منه که سرکوفت بشنوم.ولی حقمه.خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

باشنیدن آژیر آمبولانس گفتم:بعدا همه چیزو بهت میگم.فعلا باید به فکر حسین باشیم.

دونفر از پرستارها با بلانکارد به طرفمون اومدن.حسین رو گذاشتن روی بلانکارد.سامانم دنبالشون رفت.

مدام میگفت:زنده بمون بابا.من زنده میخوامت.

پدرش نبودم که بدونم حسش چیه؟.حتما تو بغل حسین احساس آرامشو امنیت میکرد که الان نمیخواه ازش جدا بشه.پشیمون بود که این حرفا رو زده.ومن ته دلم خوشحال بود از این پشیمونی.

حسینو سوار آمبولانس کردن.

سامان:بزارید منم بیام.

یکی از پرستارا دررو بست:نمیشه.

:چرا نمیشه؟ بزارید باهاش بیام.

:بچه ای.بمون همینجا.

ماشین حرکت کرد.رفتم سمتش و دستشو گرفتم.فهمید منم که اومد تو بغلم.دستشو دور گردنم فقل کرد.

باتمام وجود بوش کردم. حس خوبی داشتم. قلبم آرام شده بود. بچه ام سالم بود و نگران باباش. صورتشو بوس کردم

:گریه نکن عزیز دل بابا.

سرشو گذاشت رو سینه ام و باز گریه کرد.

«راوی»

این پاو آن پا میکرد. میخواست برود پیش دکتر که میترسید. از شنیدن خبرای بد.

آنقدر دراین روز استرس و هیجان داشت که دیگر نمیخواست آنها را دوباره تجربه کند.

بادستی که روی شانه اش قرار گرفت، ناخودآگاه ترسید و به عقب نگاه کرد. بادیدنش نفس آسوده اس کشید

:ترسوندیم بابا.

لبخند زد و گفت: واسه چی؟ پسر بزرگ نکردم که با زدن به شونه اش بترسه.

رفت و روی صندلی های پلاستیکی آبی رنگ نشست.

محمد آهی کشید و کنارش نشست: تو فکر بودم که شما این کاررو کردید.

:رفتی پیش دکترش؟

:نه. میترسم. مریم حالش خوب نبود. میترسم دکترش یه خبر بدی رو بهم بده و منو تا آخر عمر شرمنده مریم

کنه. بابا اگه بلایی به سرش اومده باشه من چیکار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟

:هیچیش نشده باباجان. نمیخواه آنقدر خودتو ناراحت کنی.

باتعجب به پدرش نگاه کرد: از کجا میدونید که طوریش نیست؟

:میدونستم که میترسی از نتیجه این عمل.. رفتم پیش دکترش. گفت زود رسوندیش و چیز خاصی نیست.

نفس آسوده ای کشید: مطمئنید؟

:مطمئنم. اگه هم شک داری میتونی بری پیش دکترش.

سرش را انداخت پایین: نه دیگه. شما که رفتید.

لبخند به لبهایش آمد. آرام پرسید: هنوزم دوستش داری؟

به صورت خندان پدرش نگاه کرد.

:نمیدونم.. او منو دوست نداره. اگه هم من بهش بگم فکر میکنه به خاطر نجات جوئمه.

حتی اگه من ازش بخوام؟

بابا؟. تمومش کنید. دلم نمیخواد به این موضوع فکر کنم.

وبعد سرش را میون دستهایش گذاشت.

باشه.

فهمید که حال پسرش داغون است. اگه این بحث را کش میداد باعث عصبانیت محمد میشد و محمد آنرا برسر علی خالی میکرد. مثل بچگی هایشان.. خیلی وقت بود که دلش به دعوای برادرانه بین علی و محمد تنگ شده بود. دعوایی که اکثر اوقات محمد شروع میکرد و علی کشش میداد و در آخر هردو به توافق میرسیدن. خیلی وقت بود که خانه اش بدون محمد، غرق سکوت بود. و او از این همه سکوت ناراضی بود.

محمد از این سکوت خسته شد که پرسید: چیشده بابا؟ چرا انقدر ساکت شدی؟

آهی کشید و از آن روزها بیرون آمد: چی بگم؟

به چی فکر میکنی؟ اگه درمورد ازدواجه که لطفا ازسرت بیرون کن.

به او فکر نمیکنم.. دارم به علی فکر میکنم.

دودل بود سوالش را بپرسد. زبان روی لب کشید: کجاست؟

کی؟

علی دیگه.

نور امید در دلش تابید.

نگرانشی؟

نه. فقط خواستم بدونم کجاست؟

خاموش شد این نور وقتی گفت: تو ماشینه. گفتم بمونه تا پیام.. نمیخوای بدونی وضع گردنش چه جوریه؟

محمد بعد از مکث نسبتا طولانی، با سر جواب نه را داد.

چرا انقدر از برادرت متنفری؟

کی گفته که ازش متنفرم؟

از کارات معلومه.

در دل دعا کرد که ای کاش چندساعت پیش پدرش پیشش بود و میدید که او چه چگونه برای نجات تنها برادرش التماس میکرد و زار میزد.

من کاری نکردم. درضمن خودش کاری کرده که اینجور باهاش رفتار کنم.

خودت به این حرفت اعتماد داری؟

چیزی نگفت. میدانست که علی بیگناه ترین فرد آن ماجرا ست. ولی خودش باعث شد که دعوایشان بالاگیرد و به کتکاری برسد.

به خاطر غرورته که نمیری پیشش؟

نه..نکنه دلت میخواد که بیوفتم به پاشو ازش معذرت خواهی کنم.

فقط میخوام ازش معذرت خواهی کنی.همین.

همین؟ او باعث شد..

بسه.دلم نمیخواد حرفای تکراری بشنوم.به خودت بیا محمد.به گذشته فکر کن.فکر کن ببین اگه داداشت نبود تو الان تو چه وضعی بودی.به حق اون بچه رو تا مرز کشتن زدی یانه..این بچه به خاطر تو اومد بیمارستان تا از حالت باخبر بشه.فکر میکرد که میخوای بغلش..ولی تو پیشش زدی.ببین مریمو.علی راست گفت که این دختر تو خلافه.راست گفت که داره مواد پخش میکنه.

چرا انقدر علی رو دوست داری؟.چرا منو مثل علی نمیخوای؟چرا هیچوقت از من دربرابر او دفاع نمیکنی؟

دوست دارم.به خدا قسم تورو از همه بیشتر دوست دارم.چرا نمیفهمی؟

پس چرا الان داری مدام میگی علی؟

چون پدرم..چون تو از حال داغون علی خبر نداری و من پدر دارم.تو خونه نیستی ببینی که داداش پر حرفو شلوغت,بعداز رفتن تو گوشه گیر شده.میت رسم افسردگی بگیره..خودتم خوب میدونی که علی چه قدر دوست داره.

آتش درونش به یکباره خاموش شد.اگر علی نبود اولان یا خلافکار شده بود یا طلاق گرفته بود.مگر میشد با دختر یه مرد خلافکار ,کع از قضا خود دختر هم تو کار خلاف بود,زندگی کرد؟

احساس میگرد معده اش دارد مشتمال میشود.یاد گذشته که می افتاد فقط آه میکشید.

اینبار خودش بود که گفت:همیشه میگفت وقتی که بزرگ شدم میخوام جا پای داداشم بزارم.ولی از آینده خبر نداشت.

لبخندی روی لب های محسن جای گرفت. باید نرمش میکرد.

:علی دوست داره. تو یه قدم برو سمتش او ده قدم میاد. فقط منتظر که تو بری سمتش. روحیات برادر تو بهتر از من میشناسی. میدونی که ساده ست.. میدونی که آرومه.. حقشو دارن میخورن.. همین چند هفته پیش تو دانشگاه چند نفر زده بودنش.. بهم نگفت ولی از پای چشمش میشد فهمید. دلش میخواد برادر بزرگش پشتش باشه. من فرصت نمیکنم به این بچه برسم.. میدونم که بزرگ شده ولی هنوز مثل بچه هاس. هنوز تو فکر اون روزیه که تو زدیش. هنوز کابوس میبینم.

ساکت شدو به چهره عصبی و نگران پسرش نگاه کرد. محمد چشمانش را بسته بود و داشت حرف های پدرش را مزه مزه میکرد.

برادرش را زده بودن؟ چند نفر بودن؟ چه کاری کرده بود که زده بودنش؟ بچه مظلوم و بی کس گیر آورده بودن؟

و باز به این فکر که هنوز دستوپا چفلتی ست؟

از جایش بلند شد. از این همه حرف که شنیده بود خسته شده بود.

خواست برود که با صدای پدرش ایستاد: کجا؟

:میرم به حرفات فکر کنم.

:پس به اینم فکر کن که تو یه برادر کوچیکتر داری که هر لحظه منتظره تا تو حامیش بشی.

:فکر میکنم.. اینجا هستین یا خودم بمونم؟

:فعلا که مریم بیهوشه. چند دقیقه ای هستم بعد علی رو میسونمو باز میام. تو بهتره بری استراحت کنی.

:وقتی به هوش اومد حتما با خبرم کن.. میخوام کنارش باشم.

محسن با تمام دل مشغولگی هایش لبخند زد و باشه ای گفت.

به قامت خمیده پسرش نگاه کرد. خستگی از سرو رویش میبارید. درد دل دعا کرد که فکر های پسرش به یک نتیجه خوب ختم شود.

بازدهنی آشفته از بیمارستان بیرون آمد. از محوطه بیمارستان که پر بود از گل های سرخ و هفت رنگ و یک درخت کاج کوتاه و عریض وسط باغچه محوطه بود. گذشت. حتی حال این را نداشت که به آنها نگاه کند.

نزدیک خروجی بیمارستان بود که شنید یه نفر صدایش میزند.

به سمت صدا چرخید. علی بود که از ماشین بیرون آمده بود. بادیدنش به یاد حرفای پدرش افتاد.

:چی؟

داری میری؟

معلوم نیست؟

خب.. ماشین اینجاست. نمیخواهی سوار شی؟

با تاکسی میرم.

خواست برود که باز علی پرسید: مریم.. خوبه؟

:آره.

چه قدر حرف زدن با برادرش برایش سخت شده بود. هرکس غریبه ای که آنها را میدید حدس میزد که این دو بایکدیگر غریبه ان که اینگونه حرف میزنن.

دوباره خواست برود که اینبار خودش برگشتو گفت: بشین تو ماشین. بابا الان میاد.

لحنش کاملا دستوری بود. دلش نمیخواست علی دنبال سرش بیاید. فعلا باید فکر میکرد. باید سبک سنگین میکرد که میتواند علی را ببخشد یا نه. و دلش نمیخواست تا اون موقع بلایی به سر برادرش بیاید.
باشه. خدافظ.

بعد سوار ماشین شد. پدرش درست میگفت. هنوز هم مثل بچه ها بود. شاید اگر او کنارش بود، اینگونه نمیشد. سرش را تکان دادو به سمت خیابان رفت. دستش را برای تاکسی بالا برد. اولین ماشین تاکسی کنارش ترمز گرفت.
در بست.

:بفرمایید.

در شاگرد را باز کردو سوار شد. به راننده اش نگاه کرد. دلش نمیخواست مثل دفعه قبل یک نفر دیگر او را بدزد! در راه به یاد سعید افتاد. موبایل همراهش نبود.

نمیتوانست صبر کند. چرخید سمت راننده: میشه موبایلتونو بهم قرض بدید؟

چهره راننده با این سوال جمع شد. موبایل؟ برای چی؟

بعد از گفتن این حرف دنده را عوض کرد.

:یه کار مهمی هست که باید حتما زنگ بزنم.. بکشید روی کرایه اتون.

:مگه خودت نداری؟

:جا گذاشتم.

راننده دست در جیبش کرد و موبایلش را گرفت سمتش.

آرام مرسی گفتو موبایل را گرفت. یه کمی فکر کرد تا شماره سعید را به یاد آورد. تنها شماره ای که در ذهنش بود شماره منصور بود.

به درکی گفتو شماره منصو را گرفت. درد دل دعا کرد که موبایلش را از آن خانه برداشته باشد.

:بله؟

باشنیدن صدایش نفس آسوده ای کشید.

:کجایید؟

:محمد تویی؟

:خوبه. شدی مثل خودم. آره خودمم.. چیشد؟ دستگیرشون کردین؟ سامان خوبه؟

:همه خوبن. آره. تو گزارشی که مینویسم میتونی تمام کارا رو با جزئیات بخونی.

:باشه. کجایید دقیقا؟

:جاده چالوس...

:فهمیدم. باید قطع کنم. فعلا.

منتظر جواب نشد. و قطع کرد. جایز ندانست که بیشتر از این حرف بزند. اگه موبایل خودش بود تمام مسیر را حرف میزد.

موبایل را با احترام گرفت سمت راننده و باز تشکر کرد.

وقتی رسید خانه، نفس عمیقی کشید. دلش به این بو که همراه با عطر بود تنگ شده بود. بوی خانه دلنشین ترین بوی دنیا بود! لبخند زد و بدون درآوردن لباس هایش، خودش را روی تخت خوابش پرت کرد.

«سعید»

کنار درخت بزرگی نشسته بودم. سامانم کنارم نشسته بود و سرشو گذاشته بود روی سینه ام و داشت به افرادم نگاه میکرد.

دست کشیدم روی موهای لختشو گفتم: واقعا خوبی باباجان؟

آروم جوابمو داد: آره. به خدا خوبم بابا.

پس چرا انقدر آرومی؟

خسته ام. سه هفته اس که تویه اتاق اسیر بودم. یه خواب راحت نداشتم.

چرا؟

مدام فکر میکردم اگه بخوابم یکی از افراد میثم یا خودش میان تو اتاقمو منو میکشن.

چرا این فکر رو میکردی؟

آخه میثم خیلی اذیتم میکرد. مدام میگفت ازت متنفرم.

بیشتر خودشو تو سینه ام فرو کرد: باورم نمیشه که سالمم. باورم نمیشه الان تو بغل شمام.

نگام کرد: خیلی دوستون دارم بابا. منبع آرامشمید.

لبخند زدمو پیشونیشو بوسیدم.

عشق بابایی تو. تو دوریت داشتم دیوونه میشدم.

یک لحظه یاد اون دوران افتادم. مورمور شد تنم از این فکر. دستبردم سمت سینه سامانو به خودم فشردمش.

قربونت بره بابایی.

خندید: دارید لوسم میکنیدا.

خواست بلند بشه که نذاشتم و سفت تر گرفتنش: نمیزارم بری. پس تلاش نکن.

بدون حرف دست از تلاش برداشت. باز سرش گذاشت رو سینه ام.

دیگه نه من حرفی زدمو نه اون. به افرادم نگاه کردم. هرکدوم مشغول یه کاری بودن. مسعودو دستگیر کرده بودن. خودشو بین درختا استتار کرده بود. ولی بااون گلوله جای خودشو لو داد. منصورو بعضی از نیروها رفته بودن تا جنازه یسنارو بیارن بالا. گویا باین درختای بلند هیچ ماشینی نمیتونست بیاد که بچه ها خودشون دست به کار شده بودن.

چنددقیقه ای شد که بچه ها تونستن جنازه رو که توی یک پارچه پیچیدش کرده بودن. بیارن بالا.

منصور دستور داد که جنازه رو تو آمبولانس بزارن و خودش اومد سمتم. نمیدونم چی دید که خندید.

وقتی نزدیکم شد گفت: خوبی؟

چندبار این سوالو میپرسی؟

آخه یکمی رنگت پریدست.

:ضعف کردم.از دیروز تاحالا چیزی نخوردم.

:منم.ولی خب هنوز سرپام.

:تو که عادت کردی.وقتی داشتی میومدی سمتم به چی میخندیدی؟

:به سامان.داشتی واسش لالایی میخوندی؟

:متعجب از حرفش گفتم:نه.چه طور مگه؟

:خوابه.

:سامان؟ واقعا؟

:سرمو آوردم پایینو نگاش کردم.درست میگفت.بادیدن چهره اش آهی کشیدم.

:چه قدر مظلوم خوابش برده.

:اوهوم.

:حیف که بچه تو نیست.

:حرصی نگاش کردم:ببند..بریم دیگه؟

:آره.کارا راستو ریس شد..بغلش کنم یا بغلش میکنی؟

:برو ماشینو روشن کن الان میایم.

:نمیخورمشا.

:برو بهت میگم.

:خندید. باشه ای گفت و رفت.به این فکر کردم که چندوقته که خنده اشو ندیدم؟

:آروم دستمو بردم زیر سر سامان واون یک دستمو بردم روی کمرشو با یه یاعلی بلند شدم.انقدر خسته بود که همچنان خواب بود.

:لبخندی زدمو به سمت ماشین رفتم.باید سیما رو باخبر میکردم.

«راوی»

:باحساس درد شدیدی که از سمت سینه اش بود،چشمانش را باز کرد.

پلکهایش سنگین بود. انگار که وزنه صدتنی روی آن گذاشته باشن. سعی در باز کردن چشم را نداشت و گذاشت همانطور بسته بماند.

در حالت خوابو بیداری صداهای گنگی را میشنید.

حالش خوبه دکتر؟

بله. نیمه بی هوشه. یه یک ساعت دیگه کامل به هوش میاد.

نمیدانست کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده ست. فقط درد داشتو نالون بود. ولی حتی توان ناله کردن هم نداشت. تشنه اش بود و آب میخواست. نمیدانست آن دومرد درمورد چه چیزی دارن حرف میزنن. تنها چیزی که در حال حاضر میخواست یه خواب آروم و بی درد بود. که این دو فرد مزاحم نمی گذاشتن.

وضع سینه اش چه جوریه؟

بالاین حال خرابش در دل به آرامشی که دراین صدا بود غبطه خورد. دلش میخواست که فقط او حرف بزند و خود نیز گوش دهد.. تشخیصش سخت نبود که این صدا برای کیست. ولی توان حرکتی را نداشت. انگار که دستو پاهایش را به تخت بسته بودن.. فقط درد داشت. کاش درد سینه اش آرام میشد.

نمیتونم بگم خوبه. چون هرچه باشه گلوله خورده و فاصله اش هم نزدیک بوده. فعلا که جلوی خون ریزی رو گرفتیم. دیگه تا ببینیم چی میشه. ولی نگران نباشید. ما افراد زیادی رو که وضعشون بدتر بوده از مرگ نجات دادیم. فعلا فقط تمرکزتون رو بیمار باشه.. مابقی نکاتو بعدا میگم.. راستی شما شوهر این خانمید؟

چه طور مگه؟

همین جوری.

از درد زیاد ناخودآگاه ناله کرد.

صداها قطع شد.

عطر تنش را که در نزدیکش بود را حس کرد.

باز صدای آرامش بخشش را شنید: بیداری مریم؟

به زور لبهای خشکش را باز کرد. ولی صدایی ازش خارج نشد. توان حرف زدن را نداشت. درد امانش را بریده بود.

به نظر میاد حالش خوب نیست دکتر.

معلومه. تیر خورده و تا چندساعت پیش زیر تیغ جراحی بوده. این دردا عادیه.

صدای نگرانش را شنید: یه کاری کنید. درد داره. نمیتونه دووم بیاره.

او نمیتونه دووم بیاره یا تو نمیتونی درد کشیدنشو ببینی؟

بعداز چند ثانیه جواب داد: جونمو نجات داده دکتر. نمیتونم آرام باشم.

دوستش داری؟

چی میگید دکتر؟ الان وقت این حرفاست؟ یه مسکنی چیزی تزریق کنید تا آرام بشه.

من کارمو بldم. نمیخواه یادآوری کنی.

چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ هیچ چیز یادش نمی آمد. فقط میدانست که فردی که نگرانش هست خیلی آشناست. دوست داشت بماند و همچنان حرف بزند. با دکتر یا بی دکتر.

باقرار گرفتن دستی بر روی دستش، چشمانش را تا نیمه باز کرد.

تصاویر تاری را دید.

خوبی مریم؟.. درد داری؟ الان پرستار میاد و بهت مسکن میده.

دهنش را باز کرد.

چیزی میخواوی بگی؟

دوست داشت این نگرانی را. دوست داشت مورد توجه همه به خصوص محمد قرار بگیرد.

باوارد شدن پرستار محمد ازش جدا شد و دستش را رها کرد. ولی رکسانا نمیخواست و توان این را نداشت که بگوید نرو. چه قدر ضعیف شده بود. درد داشت و محمد را نیز میخواست.

پرستار آمپولی را در سرم فرو کرد و موادش را دردورن سرم خالی کرد.

مسکنه خانم پرستار؟

بله.

بعداز بیرون رفتن پرستار از اتاق، متوجه شد که محمد نیز میخواهد برود. میترسید تنها بشد.

تمام توانش را به کار گرفت تا حرف بزند: نرو.

بعداز چند ثانیه، عطر تنش را باز احساس کرد: چیزی گفتی؟

خوابش می آمد. پلکهایش روی هم افتاد.

آخرین تلاخش را برای نگه داشتنش کرد: نرو.

باشنیدن صدایش که از او می خواست که بیرون نرود خوشحال شد.

همانجا روی مبل نشست. نیم ساعت پیش بود که باتماس پدرش به بیمارستان آمده بود. با آن چرتی که زده بود تمام خستگی اش از تنش بیرون رفته بود.

به چهره غرق خواب مریم نگاه کرد. به یاد روزهایی افتاد که نامزد بودن. چه روزهای زیبایی بود. آن روز ها فکر هم نمیکرد که بتواند از او حتی برای یک روز جدا شود. چه روزهای عاشقانه ای باهم داشتن. مریم همیشه از بچه های نداشته اشون حرف میزد و براشون اسم انتخاب میکرد و محمد غرق در آینده شیرینش همراه با بچه ها و عشقش میشد. افسوس که تقدیر برایشان چیز دیگری رقم خورد.

هنوز آه نکشیده بود که در باز شد.

بادیدن مادرش سریع از روی مبل بلند شد. تعجب کرده بود. چه طور توانسته بود به بخش بیاید؟

سرش را انداخت پایین: سلام مامان.

مادرش بدون جواب دادن به او به سمت مریم رفت. بیشتر از او نگران بود.

دستی بروی صورت مریم کشید و با بغض گفت: چه بلایی به سرت آوردن عزیزم؟

خواست صدایش بزند که محمد خودش را به کنار تخت رساند.

:خوابه مامان. صداش نزنید.

تازه متوجه پرسش شد. چند جای صورتش زخمی بود.

دستش رو روی صورت پرسش کشید. محمد سرش را به عقب کشید و گفت: نکن مامان.

:خوبی؟

سرش را کمی بالا آورد و به چهره مادرش نگاه کرد. چه قدر دلش برایش تنگ شده بود.

حس دلتنگی که تو وجودش بود باعث شد دست مادرش که هنوز بروی صورتش بود را دردست بگیرد و ببوسد.

باتعجب به پرسش نگاه کرد. تاحالا از این کارها نکرده بود.

محمد با بغض که هم برای دلتنگی اش بود و هم برای مریم، گفت: خوبم مامان.

ودردل گفت: بادیدن شما عالی شدم.

:بابات همه چیزو بهم گفته. متاسفم مامان جان.. انشالله خوب میشه و میاد سرزندگیش.

:چه زندگی ای؟. اگه خوب بشه میوفته زندان. ممکنه اعدام بشه.

:انقدر نفوذ بد زن محمد جان...درضمن بابات ضمانتتو میکنه.مریم هیچکاره بوده..فوق فووش یک سال میوفته زندان.انقدر ناراحت نباش.

:میتروسم تو زندان دووم نیاره.

:اگه امید داشته باشه میاره.

:چه امیدی؟.مامانو باباش که صددرصد اعدامن.

:مگه مامردیم.میاریمش پیش خودمون.من که میدونم این دختر بیگناهه

میدانست که مادرش دارد به چه چیزی فکر میکند و حرف میزند.حتما امید مریمم خودش بود.

باید بحث را عوض میکرد.دلش نمیخواست دوباره اشتباه کند.ازدواج با مریم بزرگترین اشتباه زندگیش بود.

:باباکجان؟

:رفت تو بخش دیگه.گفت بعضی از بچه های نیروش زخمی شدن و قراره بیان تو همین بیمارستان.حسینم رو هم آوردن اینجا و بستریش کردن..راستی مادر شنیدی زن عموت هم تو همین گروه بوده.

:آره.همین چند دقیقه پیش بهتون گفتم که پدر و مادر مریم قراره اعدام بشن.

:باورم نمیشه..یسنا خودکشی کرده.

:چشمانش از تعجب گشاد شد:واقعا؟

:آره مادر.بیچاره بچم.اگه بفهمه مامانش مرده چیکار میکنه؟

:چشمانش باز قرمز شد.نمیخواست اشک مامانش را ببیند.

:مامان؟

:جانم؟

:بعد از چندثانیه گفت:هیچی.مهم نیست.

:هست.

:باز متعجب به مادرش نگاه کرد.

:مادرم.یه مادر میتونه از چشمای بچه اش.اونم بچه ای که بیشتر از دنیا دوستش داره.حرف دلشو بخونه..اومد خونه و بعد از رفع دلتنگی رفت تو اتاقش..بزرگ شدی.پس دیگه نصیحتت نمیکنم.

نگاه از پسرش گرفت و به مریم دوخت. ولی دلش میخواست پسرش حرف بزند. از همه چیز گله کند. نق بزند. گریه کند. ولی این همه غصه را در دل نگذارد.

تقصیر منه؟

با شوق به پسرش نگاه کرد. سعی کرد حفظ ظاهر کند: چی؟

سرش پایین بود موقع حرف زدن: تقصیر منه که این همه سال برادرمو تنها گذاشتم؟

چه خوب بود که هنوز بحث علی بود.

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: مهم نیست که تو این سالها چه اتفاقاتی افتاده...مهم الانه مادر. از همین الان برو پیشش. پیشمونی.. بهش بگو. انقدر بچه ام بزرگ شده و درکش بالاست که حالتو میفهمه و زود میبخشت. برگرد به خونه. مثل سالها پیش. بسه این همه کینه و دشمنی. شما دوتا نباید تا آخر عمرتون اینجوری باشین. او پاپیش گذاشته.. توهم بزار مادر. توهم برو سمتش.. آدم با معذرت خواهی غرورش نمیکشه.

ساکت شد. به چهره درهم پسرش نگاه کرد. باید کاری میکرد تا محمد به خودش بیاید. باید میفهمد که علی بیگناه بوده ست.

و محمد در دل گفت که چه قدر مادرش بهتر پدرش آرامش میکرد!

«سامان»

تو اتاقم نشسته بودمو داشتم کتاب دینی ام رو ورق میزد. خیلی از درسهایم رو عقب افتاده بودم.

منتظر اومدن رضا بودم تا بیاد برام از درسامو مدرسه بگه.

آهی کشیدم. دلم نمیخواست به اون سه هفته اسارت فکر کنم. با اینکه یک هفته از اون روزها گذشته بود ولی من هنوز تو شوک اون روزها بودم. میترسیدم تنهایی برم جایی یا اینکه تو خونه تنها بمونم. اصلا دلم نمیخواست دوباره دزدیده بشم.

دستی روی گردنم کشیدمو صفحه رو عوض کردم. شش روز پیش به همراه بابا رفتیم بیمارستان. دکتر که مادر خودم بود پهلومو معاینه کرد. فقط درد میکرد. که برام قرص نوشت تا بخورم. بالای ابرومم بخیه خورده بود. به قول مامان باید خدارو شکر کرد که فقط همین خراش کوچیک بوده ..همین که سالمم باید سجده شکر به جا بیارم.

صدای مامانو شنیدم: سامان جان؟

کتابو بستم از روی تخت بلند شدم. دستمو روی پهلوم گذاشتم از اتاق رفتم بیرون.

سرمو از نرده آوردم پایین: بله مامان؟

صدای سلامواحوال پرسى مامان با يه نفررو شنيدم. تشخيص اينكه كى ميتونه باشه برام سخت نبود.

بايدن من با اجازه اى گفت. به سرعت از پله ها اومد بالا.

:سلام.

بعد دستمو بردم جلو. دستمو فشردو جوابمو داد.

متعجب خيره صورتم شده بود.

:چيزى شده؟

:خوبى؟

لحنش پربود از ناراحتى و دلنگى.

:آره. مرسى خوبم. تو خوبى؟

:بيا بريم تو اتاقت كه كلى گله دارم ازت.

:تورو خدا گله هاتو بزار واسه بعد. الانـ

اجازه باقى حرفو بهم نداد. دستمو كشيد و به سمت اتاقم رفت: انقدر حرف نزنو بيا.

روى تخت نشستمو رضا هم كنارم. هنوز خيره صورتم بود.

:چرا اينجورى نگام ميكنى؟

:خيلى لاغر شدى.. چهار هفته اس كه نديدمت.

:سه هفته اش كه اسير بودمو اين يك هفته ام مامانو بابام نداشتن بيرون برم.

:واقعا گروگان بودى؟

:اوهوم.

:باورم نميشه. وقتى هم مدير اينو گفت همه مون تا دوروز تو شوك بوديم.

:چرا؟

:آخه اين چيزا فقط مال فيلماست. هيچوقت فكر نميكردم كه تو واقعيت اونم براى بهترين دوستم، اتفاق

بيوفته. حتى يه بار به موبايلتم زنگ زدم تا مطمئن شم كه دروغه كه خاموش بود.

:حالا باورت شد؟

:آره خب..تعریف میکنی؟

:چی رو؟

:همون سه هفته رو.چه جوری بود؟کتکت میزدن؟ مدام گرسنه بودی؟ غذاشون چی بود؟ خیلی بدمزه بود نه؟
شلاقت میزدن؟ زخمی هم شدی؟

:داشتم به دریف سوالاتی که انگار تمومی نداشت گوش میکردم.اینا رو تو فیلما دیده بود؟

:چرا حرف نمزنی؟

:مهلت میدی؟

:خب بگو دیگه.

:اصلا اون چیزایی که تو گفتی نبود.

:نبود؟واقعا؟.آخه تو فیلما..

:اونا فیلمه.فقط تو یه اتاق اسیر بودم..با سه وعده غذا.همین.

:سه هفته تو یه اتاق؟..خیلی سخت بوده حتما.

:چهره ام جمع شد با یادآوری اون روزها.

:خیلییی.حتی نمیتونی فکرشو بکنی.

:خداوشر که الان خوبی.

:بعد دست گذاشت روی بخیه:اینم کار هموناست؟

:آره.بابا به حرفشون گوش نکرد و زن هم حرصشو رو سرمن خالی کرد.

:زن؟مگه زن هم بوده؟

:رئیسش یه زن بود..بیخیال رضا.دیگه دلم نمیخواد به اون روزا فکر کنم.بیا یکم فیزیکو شیمی یادم بده.

:کتابو دفترمو بیرون آوردم.رضا هم وقتی دید نمیخوام ادامه بدم بیخیال شد.

:یه دوساعتی باهام درس کار کرد.وقرار شد مابقی رو بعداز ظهر و فردا بهم بگه.بااینکه خوب خوب نفهمیدم ولی
بهتر از هیچی بود.

:چند دقیقه بعد از رفتنش.شروع کردم به تمیز کردن اتاقم.کتاب شیمیمو گذاشتم رو قفسه که صدای تق رو
شنیدم.

:بفرمایید.

بابا بود که وارد اتاق شد.

:سلام. کی اومدید؟

:سلام باباجان. خوبی؟

رفتم سمتش:مرسی خوبم.زود اومدید.

:حالم خوب نبود مرخصی گرفتم.

:چرا؟ چیزی شده؟

به تخت اشاره کرد:بشین کارت دارم.

هر لحظه ضربان قلبم بالاتر میرفت.به همون جایی که اشار کرده بود رفتمو نشستم.خودشم صندلی کامپیوتر رو آورد نزدیکمو نشست.

:دوستت اینجا بود؟

به لباس های اتو کشیده اش که هنوز عوضشون نکرده بود نگاه کردم:بله.

:درس میخوندین؟

فقط اومده بود تا اینا رو بپرسه؟

:بله.

میخواست یه چیزی بگه که تو دهنش نمیچرخید.یکدفعه ترس برم داشت.

ترسیده گفتم:نکنه..باباحسین ..چیزیش شده؟

بالبخندش آروم شدم:نه باباجان.اون حالش از منوتوهم بهتره.امروزم مرخصش کردن.

نفس آسوده ای کشیدم:کجاست الان؟

:بازداشتگاه دیگه.

:چه بد.چرا بهم نگفتید که تو ترخیصش منم باشم؟

:خودش نخواست.پدره.دلش نمیخود غرور بچه اش بادیدن دستبند به دستش.خرد بشه.درکش کن.براش سخته.

بیچاره بابا حسینم.به خاطر من روبه این کار آورد.وحالا ترسش از شکسته شدن غرور منه.

نمیخواید بگید چی شده؟

چند ثانیه بهم خیره شد: برات سوال پیش نیومده که تو چرا پیش مایی؟

سرمو انداختم پایین: چرا.. پیش اومده. ولی دلم نمیخواد شما ناراحت بشید.

لبخند غمگینی زد: وقتی تورو دزدیدن، حالم داغون بود. وقتی شنیدم منصور بهم گفت که تورو به اندازه پسر نداشته اش دوست داره بهش توپیدم که تو غلط کردی. سامان بچه منه.. ولی امروز تو بیمارستان حسین بهم توپید که من غلط کردم تو بچه اونی.. حق داره.

باچشمای اشکی نگام کرد: تو بچه اونی نه من. راحت میتونه ازم شکایت کنه. باید تورو بدم به اون.

قلبم فشرده شد با این حرفش: ولی مگه او زندانی نیست؟

هست ولی اعدام نه. بالاخره بیرون میاد.

نمیخواید از خونه اتون بیرونم کنید.

به تندی گفت: نه.. هرگز. دیگه نشنوم این حرفارو.

آروم گفتم: ببخشید.

آهی کشید: میخواستم بگم که خودت باید آماده کنی.. بالاخره تو پرسشی و باید تو دادگاهش باشی. تو دادگاه معلوم میشه.. ولی حرف اصلیم این نبود.. فردا تو خونه ای؟

بله.

کاری که نداری؟

قراره رضا بیاد که درس یادم بده. چه طور مگه؟

میخوام فردا تو اداره، جلوی همه بگم تو چرا پیشمی و چه جوری. بالاخره حفته که بدونی.. باید باشی فردا.

میخواست اعتراف کنه.. پی همه چیزو به تنش مالیده بود که میخواست راز چندین ساله اشو بگه.

ممکنه باشنیدن حرفام دیگه دوستم نداشته باشی.

من همیشه دوستتون داشتمو دارمو خوهم داشت.

باز لبخند غمگینی زد: ولی من مطمئنم که تو باشنیدن حرفام، دیگه اون سامان همیشگی برام نمیشی.

حتما دلیلی داشتید.. نه؟

چند دقیقه ای شد که ساکت شده بود.

گرسنه ات نیست؟

چرا.

پس بلند شو بریم پایین. فردا میفهمی.

بلند شد. چهره اش از ناراحتی جمع شده بود.

بلند شدم: بابا؟

باشوق برگشت سمتم: جانم؟

رفتم تو بغلش: من همیشه شما رو دوست دارم. مطمئن باشید.

سرمو بوس کرد و چیزی نگفت. چه قدر تو بغلش آرامش داشتم. صدای کوبش قلبشو می شنیدم. ناآروم بود. چند دقیقه ای شد که همون جور بودم.

نفس عمقی کشید. ناچاراً گفت: دیگه بهتره بریم. روده کوچیکه داره روده بزرگه رو میخوره.

لبخند زدمو ازش جدا شدم. فردا همه چیز معلوم میشد. فردا شاید بدترین روز عمرم باشه و شاید هم بهترین روز.

به همراه بابا وارد اداره شدیم. هر سرباز یا سروان یا ستوانی که رد میشد به بابا احترام میزاشت و باباهم با سر تایید میکرد.

خیلی تو خودش بود. از دیروز تا حالا یک کلمه هم حرف نزده بود. شاید داشت حرفایی که میخواست بزنه رو مرور میکرد و سبک سنگین.

نزدیک پله بودیم رکسانا رو دیدم. دست بند به دست همراه با یه خانم داشت میرفت.

:بابا؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: پله؟

:میخوام برم پیش رکسانا.

رد نگامو دنبال کردو رسید بهش.

رکسانا تا منو دید لبخند زد. بدون اینکه منتظر جواب بابا باشم رفتم سمتش.

صدای بابا رو شنیدم: سامان؟ کجا داری میری؟

روبه روی رکسانا ایستادم و نگاهش کردم. لاغر تر از قبل شده بود و پای چشماش گود افتاده بود... از محمد شنیده بودم که چه جوری جونشو نجات داده بود. دلم پراش تنگ شده بود.

لبخند زنان گفت: خوبی؟

اوهموم. ولی فکر نکنم تو خوب باشی.

ولی من عالیم. اینجا چی کار میکنی؟

تا خواستم جوابشو بدم که دستمو کشید شد سمت مخالفم.

چرخیدمو چهره عصبی بابا رو دیدم.

مگه نگفتم وقتی همراه من میای اداره از کنارم جم نخور؟

منکه بهتون گفتم. رکساناست. غریبه که نیست.

غریه: غریبه نیست؟

از لحن صحبتو چشماش خوندم که منظورش چیه.

بابا؟ رکسانا کاری به کارم نداشت. خیلی هم باهم خوب بودیم. بیشتر تنها ییمو او پر میکرد.

نرمتر شد: خلافاً کارا همشون مثل همین.. یادت که نرفت مادرش میخواست تورو بکشه؟

بابا رکسانا مثل مادرش نیست. کاری بهم نداره.

بریم.

باصدای رکسانا چرخیدم سمتش: صبر کنید.

بابا هم نگاهش کرد.

رکسانا سعی میکرد دست بندی به دستاش خورده بود رو بیوشونه.

بااین حال گفت: من سامانو مثل برادر نداشته ام دوست دارم. هیچوقت هم به کسی صدمه نزدم. خصوصاً به سامان.

گفتم: بابا بزار باقی راه رو با رکسانا پیام.

نگام کرد. دودل بود. دلیل این همه دودلیشو نمیفهمیدم.

رکسانا: اینجا کلانتریه.. ومن نمیتونم بلایی به سرش بیارم. قسم میخورم.

اصراً کردم: بزار دیگه بابا. میخوام باهاش حرف بزنم.

باباپوفی کشید و گفت: باشه. خودت خواستی سامان.. بربید تو دفتر سردار. ستوان محسنی؟

خانمی که کنار رکسانا بود جواب داد: بله؟

:مراقب بچه ام باش..

نگام کرد: فعلا.

به بابا نگاه کردم که از پله ها رفت بالا.

هم قدم با رکسانا راه افتادم.

: شنیدم چون محمد رو نجات دادی.. از علاقه ات بود یا از دلسوزی؟

: از علاقه ام بود. محمدو دوست دارمو میدونم که او دوستم نداره.

: از کجا میدونی؟.. محمد توان سه روزی که بیمارستان بودی، از اتاقت بیرونم نرفت.

: همه این کار را رو به خاطر دینش کرده. اگه علاقه ای بهم داشت تو این سه وزی که باهم تنها بودیم بهم میگفت.

: یعنی تو این سه روز به ذره حرفم نزدیدی باهم؟

: چرا. زدیم.. ولی بیشتر من. اوهم مدام تو فکر علی بود.

: از کجا میدونی؟

: پدر و مادرش دارن سعی میکنن روابط بین محمدو علی رو خوب میکنن. میخوان آشتیشون بدن. محمدم مدام فکر

میکرد که چه جوری باعلی روبه رو بشه.

: روبه روشد باهاش؟

: نمیدونم. من از وقتی که مرخص شدم اومدم اینجا. از هیچ چیز خبر ندارم.

: رسیدم به پله ها و رفتیم بالا.

: بابا میخواد همه چیزو بگه... به جورایی اعتراف کنه.

: میدونم.

: باباتم هستا.. راستی میدونستی که بابات بابای منم هست؟

: آهسته و غمگین گفت: میدونم.

: به جورایی خواهر برادریم. به خاطر همین خواستم باهم بربیم تو دفتر.

:ماخواهرو برادر نیستیم سامان.

:چرا؟

:بابای تو بابای من نیست.

:تو میدونستی که حسین بابای منه؟

:آره.

:بهت گفته بودن؟

:نه.خودم شنیدم.حتی اینم رو شنیدم که حسین به مامانم میگفت تو و اون دخترت..منظورش من بودم.اون موقع بود که فهمیدم من بچه بابام نیستمو کس دیگه ای بچه اشه.ولی انقدر حسین باهام خوب که بعضی اوقات شک میکردم که بابای خودم نباشه.حتی مامانم بیشتر هوامو داشت..وقتی فهمیدم تو بچه حسینی بهت علاقه مند شدم.دوست داشتم پیشت باشمو از اخلاقت باخبر بشم.یه روز به بابا گفتم که میخوام محافظ تو بشم.اوهم با شناختی که ازم داشت قبول کرد.

پس بگو چرا انقدر دوستم داشتو هوامو هم داشت.

ادامه داد:یادت میاد یه روز بهم گفתי چهره من آشناست؟

:آره.ولی الان میدونم چرا..تو زمانی که نامزد محمد بودی چندبار تورو دیده بودم..حتی تو مراسم نامزدیتون.علی بهم گفت که شما دونفر عاشق هم بودین.چیکار کردی که اینجوری شد؟

:تقصیر مامانم بود.یه روز مجبورم کرد که جلوی علی..

بعد چشماشو بست و ادامه نداد.

:چیکاری کردی که محمد علیو تا حر مرگ زد؟

:مهم نیست.یه کار غیر اخلاقی که مامان مجبورم کرد,کردمو دودش رفت تو چشم علی..مامان دوست نداشت من زن محمد بشمو هرکاری کرد نتونست.تا اینکه این فکر شوم افتاد به سرشو علی بیچاره رو به دام انداخت.علی هم بعد از اون اتفاق رفتو همه چیزو کف دست باباشو محمد گذاشت.محمد اومد پیشم تا مطمئن بشه که دروغه..ولی مامانم جوری باهاش حرف زد که محمد از کوره دررفتو موقع رفتن گفت خون علی رو میریزه.علی بیگناه بود و من نتونستم چیزی بهش بگم.

:الان محمد میدونه که اشتباه کرده؟

:همون موقع ها بود که رفتم پیششو همه چیزو راستو حسینی بهش گفتم.ولی انقدر مغرور بود که راضی نشد از علی معذرت خواهی کنه.وقسم خورد منو تا آخر عمرش به چشم یه هر*زه ببینه.

بارسیدن به در دفتر سردار دیگه حرفشو ادامه نداد و منم بیخیال ادامه اش شدم. ولی باید میفهمیدم که چه بلایی به سر علی اومده بوده.

«سعید»

همه جمع حاضر شده بودن منتظر من بودن تا حرف بزنم.

به سامان که کنار حسین نشسته بود و سرش پایین بود نگاه کردم. به زور من کنار حسین نشست. وگرنه میخواست پیش رکسانا باشه.

بیشتر از واکنش سامان میترسیدم. میترسیدم که وقتی حرفامو شنید که دیگه نخواد ببینتم.

باصدای سردار نگاه از سامان میگیرم و به او نگاه میکنم.

خب سرگرد. میشنویم.

تو دلم گفتم: خدایا به امید خودت.

یه نگاه به جمع کردم. همه داشتن نگام کردن. حتی سامان.

نفسی تازه کردم.

از اول ائتش میخوام بگم.. از اول که فهمیدم.. فهمیدم اجاقم کوره.

سرمو انداختم پایین. باید ادامه میدادم. باید قوی باشم. حق تمام افراد این جمعه که بدونن.

چهار سالی بود که ازدواج کرده بودیم. همه فامیل میگفتن چرا بچه دار نمیشیم. تنها کسی که میدونست من عقیمم، بابام بود. که اونم روش نمیشد به کسی بگه. سیما دلش بچه میخواستو خجالت میکشید که بگه. خودمم شرمم میشد که به زنم بگم بریم بچه های پرورشگاه رو ببینیم. شاید پسندیدیم.. دروغ چرا مقصر خودم بودم. سعی نکردم برم دکتر. شاید یه دارووی میدادو خوب میشدم. میترسیدم وضع از اینی که هست خرابتر بشه. دلم نمیخواست کسی بفهمه که مشکلم چیه. حتی منصور.

چند لحظه ساکت شدم تا بتونم بغضمو مهار کنم. آب گلومو به زحمت قورت دادم.

من تو زندگیم همه چیز داشتم. پول، عشق، محبت، پدر و مادر خوب، زن خوب، شغلی که بهش علاقه داشتم.. همه چیز داشتم الا.. بچه. غده ی شده بودم. هر بچه ای رو که میدیدم به پدر و مادرش حسودیم میشد و از ته دعا میکردم که یه روز از چنگشون بیون بیاد! دیوونه شده بودم و راضی نمیشدم برم دکتر. تا اینکه یه روز وقتی تو اداره بودم و تنها، صدای گریه بچه ای رو شنیدم. اون روز نمیدونم از شانسم بود یا از بدشانسیم، شیفت کاری من بود و من مسئول بودم. وقتی حسینو به جرم اختلاس دستگیر کردن، بچه ای شیرخوار تو بغل یکی از مأمورین بود. اون زمان منصور نبود. رفته بود امریکا. رفتم سمت مأمورو بچه رو تو بغلم گرفتمش. بچه نازی بود. بوی عطر میداد. بوی زندگی.

ناخود آگاه به سامان که داشت باچشمای اشکی نگام میکرد، نگاه کردم.

:وقتی دستای نرمو کوچیکشو تو دستم گرفتم، وقتی دستش محکم دستمو گرفت، یه جوری شدم. انقدر تو شوک بودم که نفهمیدم مأموره داره چی میگه.

فقط گفتم که حسینو ببرنش تو باز داشتگاه تا فردا بررسی بشه. حسین مدام میگفت بچه ام. میگفت سامانم.. گریه میکردو میگفت بیگناهه. به بچه اش کاری نداشته باشیم. ولی من پلیس بودم. نباید احساسی میشدم.

از ستوان محمدی پرسیدم: چرا این بچه اینجاست؟

که گفت: بچه تو خونه تنها بود. مجبور شدیم بیاریمش.

دریک تصمیم ناگهانی تصمیم گرفتم بیارمش پیش خودم. به خودم گفتم فقط تا زمانی که پرونده حل بشه.

ولی خب نظر مافوقم مهم بود. اون موقع مافوقم شهید سرگرد نیازی بودن. وقتی از موضوع پرونده باخبر شدن، دستور دادن تا بچه رو تا موقعی که مشکل حسین حل نشده، ببرنش تو پرورشگاه."

باز نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

: "به پاشون افتادم و اتماسشون کردم که بزارن بچه پیش من باشه. سرگرد میدونست که من مریضم. خودم بهشون گفتم. وقتی اشک میریختم، همپام اشک ریخت. نمیدونم چی شد که گفت بچه فقط تا زمانی که پرونده مشخص نشده پیشم باشه. تو آسمونا بودم. نمیدونم چه جوری حسمو بگم تا درکم کنید.

بایاد اون روز لبخندی به لبم اومد.

:اون روز بهترین روز واسه منو زلم بود. وقتی بچه گریه میکرد منو سیما دستوپامونو گم میکردیم. نمیدونستیم باید چیکار کنیم. وقتی هم میخندید ماهم الکی میخندیدیم. روزای خوبی بود. باورتون نمیشه که چه قدر بهمون خوش میگذشت.. تا اینکه ده روز گذشت. یه مأموریت بهمون داده شد. سرقت مسلحانه بود. که توانون سرقت..

چشمامو بستمونتونستم مانع لرزش صدام بشم: سرگرد.. شهید شد.

"داغون بودم. سرهرکی که میشد داد میزد. حتی یه بار سر سیما داد زدم که چرا سامانو آروم نمیکنه.

پرونده حسین اومد زیر دست خودم. باهر دوزو کلکی که بود پرونده رو به ضرر حسین چرخوندم تا بچه اشو داشته باشم."

. باصدای معترض سامان نگاش کردم: بابا؟

میخواستم بگم "جانم؟ چیه بابا؟" ولی تو دهنم نمی چرخید.

: به خدا دست خودم نبود. به جون خدایی که میپرستی سامان.. نمیتونستم دوریتو تحمل کنم.

سردار با لحن سردی گفت: خب؟ ادامه بده.

ولی نتونستم کاری کنم. وجدانم نمیذاشت. به خاطر همین هر چیزی که تو پرونده بود رو به قاضی گفتم. نمیدونم چی شد که قاضی حسینو گناه کار دونست. من همه چیز پرونده رو درست نوشتم. حتی تأکید کردم که کار حسین نبوده، میتونین پرونده رو بخونین. هست تو بایگانی، ولی قاضی نظرشو تغییر نداد"

حسین پرید تو حرفم: بهش پول داده بودن.. منم کشتمش.

سامان با تعجب گفت: واقعا؟

خودم که نه. ولی دستورشو من دادم. او با این کارش تورو ازم جدا کرد. تمام زندگیمو ازم گرفت.

سامان از نگاه خیره حسین خجالت کشید و سرشو انداخت پایین: مقصر بابام نبود. خودتون که میدونستین.

پوز خندی زد: هنوز ادامه اشو نشنیدی.. بشنوی از این حرفت پشیمون میشی.

رو کرد سمتم: ادامه بده.

همه حرفاش درست بود.. باز نفس عمیق کشیدم. انگار که نفسر کم آورده بودم.

": حسین افتاد زندان.. به مدت چهار سال. وقتی داشتن میبردنش بهش گفتم که بچه ات پیشم میمونه تا وقتی که آزاد بشی. ولی ته دلم یه چیز دیگه ای گفت. ته دلم میگفت که دیگه بچه اتو نمیبینی.. نمیزارم که ببینی.

عاشق سامان شده بودم. میتونستم به همه بگم که این بچه خودمه. تنها کسی که تو این اداره از هویت این بچه خبر داشت خودم بودم و سرگرد و ستوان.. ستوان که منتقل شد به کلانتری دیگه و سرگرد هم که شهید شد. فقط موند خودم.. منم نامردی کردم. حتی به بهترین دوستم دروغ گفتم"

رو کردم سمت سردار: فقط یه سوال تو ذهنم مدام رژه میرفت. شما که برادر حسین بودین چرا نمیدونستین؟ چرا نیومدین پیشش یا کمکش کنید؟

سردار خیلی خونسرد جواب داد: رابطمون خوب نبود. من اونو به عنان یه برادر نمیدونستم. درضمن فکر میکردم این بچه همراه با مادرش تو اتاق عمل مرده.

: یعنی چی؟ سامان تقریباً یک ماهش بود. چه طور شما نفهمیدید؟

حسین به جای سردار جواب: از بی مهریشه.. حتی نمیدونست که من کجا زندگی میکنم. تو این خانواده رسماً که براد بزرگتر ها کینه به دل میگیرنو دشمن برادر کوچیکشون میشن..

علنا داشت میزد به محمد.

سردار حرصی گفت: ولی بعدش که باهات خوب شدم. چرا بعدش بهم نگفتی؟

:چون دیگه دیر شده بود. زمانی که باید میبودی نبودی..دیگه فایده ای نداشت. بچه ام نزدیکای ۵ سالش بود. نمیتونستم بگیرمش.

:بههم میگفتی..من کارمو بلد بودم. اگه واقعا بچه اتو دوست داشتی ب خاطرش میومدی منت کشی.

:تعریف کن سعید..تعریف کن که چیا بههم گفتی تا برم پشت سرم نگاه نکنم..تا نرم متن کشی.

باید تعریف میکردم. باز به سامان که منتظر بود حرف بزنم چشم دوختم. فقط برخورد سامان برم اهمیت داشت نه کس دیگه ای.

: "چندماهی شد که تصمیم گرفتم سامانو ببرم پیش باباش. نمیدونم چه حسی بود که باعث شد این کارو بکنم..اجازه ملاقات حضوری رو ازشون خواستم..وقتی بچه رو بردم پیش حسین, برق شادی تو چشماش موج میزد. سریع اومد سمتمو بچه رو ازم گرفت. نمیدونستم تو چه حالیه. لپش رو گذاشته بود رو لپ بچه اشو چشماشو بسته بود..انگار داشت بوش میکرد. بچه هم آروم شده بود تو بغلش..داشتم باختم نگاشون میکردم.

حسین بعداز چند دقیقه شروع کرد به نگاه کردن تنش. فکر میکرد من بچه اشو شکنجه میدم. وقتی مطمئن شد که سالمه گذاشتش رو میز و بادستاش بازی کرد. سامان میخندید. انگار که واقعا از دیدن باباش خوشحال بود. " به حسین نگاه کردم که سرش پایین بودو داشت با دستاش بازی میکرد.

: "برای اولین بار به حسین گفتم..بابا. بابا اینکه دستوپا شکسته بود ولی حرف زد..به حسین گفتم بابا..درحالی که من نگفته بود و من داشتم تو حسرت این حرف میسوختم..دیوونه شدم. باخندیدن حسین, به جنون رسیدم. نمیخواستم سامان بهش بگه بابا. حس حسادت داشت میکشتم. پیش من داشت بزرگ میشدو به حسین میگفت بابا.

بالاخره ساعت ملاقات تموم شد. باچشمای اشکی و به زور بچه رو داد به من. حالا نوبت اون بود که باحسرت نگاه کنه..من آزاد بودمو او اسیر.

جمله آخرش رو هیچوقت فراموش نمیکنم. باسوز گفتم که مراقب بچه اش باشم.

نمیدونم چه حسی بود که تو دلم گفتم عمرا بزارم دیگه ببینیش..همین طورم شد..چهارسال نذاشتم یه پدر. پسرشو ببینه. مدام از تو زندان به خونه ام زنگ میزد. نمیدونم شماره امو از کجا گیر آورده بود. ولی مدام زنگ میزد. تا اینکه به پیشنهاد زنم, خط خونه رو عوض کردم..میدونستم دارم گناه میکنم ولی دوست داشتم این گناهو. سامانو دوست داشتمو ندادمش.

باز نفس عمیقی کشیدم

"گذشتو گذشت تا رسید به اون روزی که خبر آزادی حسینو دادن. داشتم دیوونه میشدم. بدترین روز عمرم بود. مدام طول حال خونه ام رو طی میکردمو فکر میکردم. باید یه جوری حسینو دست به سر میکردم. باید تهدیدش میکردم.

دریک تصمیم آنی، سیما رو به همراه بچه فرستادم به ویلام تو شمال. بهش گفتم تا زمانی که آبا از آسیاب نیوفتاده برنگرده. میدونستم که حسین، بعد از زندان یکراست میاد سمت خونه ام تا بچه اشو بگیره. که اومد و سراغ بچه اشو گرفت.

گفت: بچه امو میخوام.

تندی کردم: بچه ات؟

تعجب کرده بود. نمیدونست چی بگه.

ترسیده گفت: نکنه بلایی به سرش آوردی؟

پوزخندی زدم: نخیر.

جدی شدم: بچه ات مال منه.. داره به من میگه بابا. تورو نمیشناسه. اصلا نمیدونه تو کی ایی. به چه امیدی اومدی اینجا؟

اگه میاوردیش به زندن، فراموشم نمیکرد. بچه امو بیار.

عارت نیاد که بچه ات بهت بگه بابا؟ روچه حسابی میگی بچه امو میاوردیش زندان؟ خجالت نمیکشی؟ به توهم میگن بابا؟ برو گمشو سابقه دار.

دست به یقه شد و غرید: بچه امو بیارش.

نیست.. بامامانش رفتن مسافرت.

بابهت گفت: کجا؟

ببین من نمیزارم به بچه ات برسی. بچه ات مال منه. نزار روحیه بچه ات داغون بشه.

تهمت زدن سرمو انداختنم زندان.. حالا هم که تو داری بچه امو میگیری. تورو خدا این کارو نکن باهام.. شکایت میکنم ازت.

هرکاری که میخوای بکنی بکن.. میدونی که من پلیسمو راحت میتونم تو رو به جرم ایجاد مزاحمت دستگیر کنم.

میدونستم که حرفام دروغه.

خیلی آشغالی.

:برو پشت سر تم نگاه نکن.

:نمیرم. من بچه امو میخوام.

:دوستش داری؟

:معلومه. تمام زندگیم این بچه اس.

:پس راحتش بزار.

:قسمت میدم بزار بچه امو ببینم. به پات میوفتم. نوکری تو میکنم.. تا آخر عمرم نوکری تو میکنم.. فقط بزار بچه امو ببینم.

این اشک به خاطر یه بچه بود؟ به پام افتادو التماس کرد. ولی من داغونش کردم. بهش گفتم گمشه از خونه ام بیرون.

گفتم: اکه یه بار دیگه ببینمت.."

به یکباره ساکت شدم.. نتونستم مابقی جمله رو بگم. سامان قطعا از این مورد نمیگذشت. سردار: ادامه بده.

نمی تونستم. بغضی که تو گلوم بود این اجازه رو نمیداد.

حسین: چرا نمیگی چی بهم گفتی؟ چرا ادامه اش نمیدی؟ غرورمو شکوندی پس چرا تهدید تو نمیگی؟

وقتی سکوتمو دید باز به حرف اومد: خیلی خب. نگو. خودم میگم.. بهم گفت که اکه یه بار دیگه ببینمت، بلایی به سر سامان میارم که پشیمون بشی. که عارت بیاد به پسرت نگاه کنی. که دیگه بهش نگی پسر من.. نامرد عوضی. اینارو گفتو منو از خونه اش پرتم کرد بیرون.. اکه شما بودید چیگار میکردید؟

به جمع نگاه کردو رسید به من. خیره چشمام شد: چیکار میکردی نامرد؟ اکه من اینجوری تهدیدت میکردم، بازم میومدی؟ یا از ترس عملی شدن این حرف، میرفتی پشت درختی که روبه روی خونشون بود، قایم میشدی که بچه اتو ببینی؟

بلند شدو اومد سمتم. از عصبانیت به نفس زدن افتاده بود. یقه امو تو دستاش گرفتو فشرد: چیکار میکردی؟ خواستم حرفی بزنم که محکم زدم به دیوار. سعی کردم دردمو تو سینه ام خفه کنم.

:زندگیمو ازم گرفتی.. زندگیتو ازت میگیرم.

تا خواستم حرفشو تجزیه و تحلیل کنم که دست برد به اسلحه امو درش آورد. گذاشت رو پیشونیم.

:به جنون کشوندیم..

صدای سردار پیچید تو اتاق: آروم باش حسین. بده من اسلحه رو.

:زندگیمو به باد داد.. نمیتونم ازش بگذرم.

گلن گدن اسلحه رو کشید. اینبار صدای منصور بود: میدونم واست سخت بوده.. ولی تو اگه سعید رو بکشی اعدام میشی. دیگه نمیتونی به آرزوت برسی.

:من همین الانم حکم اعدامه.

محمد: نیست. عمو جان وضع رو از این خرابتر نکنین. ماهمه میدونیم شما بیگناهیید. تورو خدا..

باچشمای اشکی خیره چشمام شد: هیچکدوم جای من نبودن سعید. نمیفهمم که چی کشیدم.. چه حرفا که از تو نشنیدم. چه تحقیرهایی که به ناحق ازت نشنیدم.. میزنمتو خودمو راحت میکنم.

چشمامو بستم. میدونستم که اینجوری میشه. بمیرم بهتر از این بود که تا آخر عمر شرمنده اینواون بشم.

:بزن و راحت کن.

خواست بزنه که سامان به گریه افتاد. گریه اش پرصدا بود. جوری که دلم ریش ریش شد. همه به یک باره ساکت شدن.

بااین صدا، دست حسین شل شد و افتاد پایین.

برگشت سمتش. مثل من طاقت گریه هاشو نداشت.

باپاهای لرزون رفت سمتش.. کنارش زانوزد و گفت: چیشده بابایی؟

سامان تا دید حسین کنارشه خودشو پرت کرد تو بغلش. سفت گردنشو چسبید. صدای گریه اش خفه شده بود. حسین دست گذاشت رو کمرشو به خودش فشرد. همپای سامان اشک میریخت.

داشتم باحسرت به این صحنه نگاه میکردم. برای بار هزارم دعا کردم که ای کاش من جای حسین بودم. هیچ بار سامان اینجوری بغلم نکرده بود. اینجوری به خاطر اشک نریخته بود. کاش من پدر واقعیش بودم. کاش حس حسینو داشتم. حسین برای رسیدن به بچه اش خیلی سختی کشید.. راست گفتن که پایان شب سیه سپید ست.. مصداق حسینه.

«راوی»

باخارج شدن از دادگاه به سمت ماشینش رفت.

ناراحت بود.. ولی عصبانی نه. قاضی، مریم را گناهکار خوانده بودو به دوسال زندان محکومش کرده بود.

ولی ناراحتی او به خاطر مریم نبود. چون خود از قبل حکمش را میدانست. ناراحت سامانی که بود که قرار بود ده سال از پدرش واقعی اش باز دور باشد. گریه های سامان قلبش را میفشرد.

گریه هایش مانند گریه های علی بود.

در تمام مدتی که سامان گریه میکرد به قاضی التماس. یاد علی افتاده بود. یاد آن روزی که به ناحق به جان برادرش افتاده بود. برادری که فقط ۱۴ سال بیشتر سنش نبود. یاد حرفا و التماس هایی که زیر مشتش بود افتاد.

چشمانش را بست. صحنه ها جلوی چشمانش رژه میرفتند

"علی در حالی دستانش را روی سرش گرفته بود و زیر مشتو لقمه های بردارش بود مدام میگفت: نزن.. واسه چی میزنی؟.. غلط کردم.. تورو خدا نزن.. منکه کاری نکردم.. آییییی"

چشمانش را باز کرد. تحمل فکر کردن به آن روز را نداشت. تا حالا صدبار به خودش لعنت فرستاده بود.

اگه پدرش فقط چند دقیقه دیرتر میرسید، الان بردارش مرده بود. آن هم به بدست خودش.

"پدرش یقه اش را گرفته بود: حالا فهمیدی کار اونیست؟. فهمیدی این بچه بیگناهه؟ اگه میمیرد چه جوری روت میشد تو چشمای منو مادرت نگاه کنی؟ چه جوری روت میشد سرتو بالا بگیری؟ احمقی.."

دست گذاشت روی لب چپش.. لبی که همان روز سرخ شد از دست پدرش. پدری که تا آن موقع دست روی احدوناسی بلند نکرده بود.. واو اولینو آخرینش بود. اولینو آخرین سیلی را از دست پدرش. به حق خورد.

دست روی چشمانش کشید. چشمانش میسوخت. تا آن موقع انقدر عذاب وجدان نداشت. دیگر بس بود. انقدر فکر کرده بود که دیگر تحملش را نداشت.

موبایلش را برداشت. بعد از زدن رمز وارد مخاطبین شد. هرچه گشت اسم مورد نظرش را پیدا نکرد. معلوم بود که نباید باشد.

ناچار به خانه زنگ زد. بعد از چند دقیقه صدای شاد زهرا توی موبایل پیچید

:سلام داداش.

از کجا میدانست که اوست؟ مگر شماره را حفظ بود؟

:سلام.

:خوبی؟ کجایی؟

:دادگاه بودم. مامان هست؟

:هست. ولی دستش بنده. چیکارش داری؟ بگو تا من بهش بگم.

:مهم نیست. کاری نداری؟

:چرا دارم..

زهره شروع کرد به حرف زدن در مورد خاستگارش. میخواست بداند نظر برادرش چیست؟

ولی محمد حتی یک کلمه از حرفایش را نفهمید. سوالی در ذهنش بود که میترسید بپرسد. کاش مادرش گوشش را جواب میداد. میدانست که مادرستو دلسوز بچه هایش.

:کجایی؟. الوووو.

باصدای بلند زهره به خود آمد: چیه؟ چرا داد میزنی؟

:کجایی دوساعته؟ فهمیدی چه میگفتم؟

:نه.

:ای بابا.

:مامان هنوز دستش بنده؟

:آره. حرفی داری بگو تا بهش..

صدای مادرش مانع ادامه حرفش شد: بده من گوشش رو.. برو پای گاز.

زهره ناراضی چشمی گفتو رفت.

محمد لبخندی زد و گفت: سلام مامان. خوب شد که اومدین.

:سلام عزیزم. خوبی؟

:مرسی. امیدوارم شما هم خوب باشیم.

:منم شکر خدا خوبم. کارم داشتی؟

:نه خب..

:نداشتی انقدر اصرار نمیکردی که من پیام.

دلش را به دریا زد: علی خونه ست؟

صدای پراز شوق مادرش را شنید: چه طور مگه؟ میخوای باهاش حرف بزنی؟

:نه.

شوقش به یکباره خاموش شد: میخوای بیای خونه و میترسی علی باشه؟

نه.

پس چی؟

کجاست؟

دانشگاه.. ساعت شش عصر برمیگرده خونه. میخوای باهاش حرف بزنی؟

چی بهش بگم مامان؟ چه جوری بگمش تا از دلش دربیاد؟

مادر خندید و گفت: اخلاق علی مثل خودته.. همونجوری که خودتو متقاعد میکنی میتونی علی رو هم متقاعد کنی.

پس غرورم چی؟

این همه فکر کردی.. به چه نتیجه ای رسیدی؟

..علی بیگناهه.

خب پس غرور رو بزارش کنار.. داداشته. غریبه که نیست. حرف بزنی و به هیچکس درمورد چیزایی که گفتید

نگید. حتی به من.. موضوع رو بین خودتون حل کنین. اینجوری غرورت هم خرد نمیشه.

محمد فکر کرد.. شاید مادرش درست میگفت. بهتر بود جایی خلوت برون و مردودمردونه باهم حرف بزنی. اگر علی مانند خودش باشد، کارش راحت بود.

شماره اشو ندارم.

یادداشت کن.. ۰۹۱۲...

شماره را درگوشی هم یادداشتو سیو کرد تا درمورد مناسب با برادرش حرف بزند.

ظاهر میای اینجا؟

نه. مزاحمتون نمیشم.

خونه خودته عزیزم. مزاحم چیه؟.. واسه زهرا خاستگار اومده. نظرتو میخواستم بدونم که چیه؟

خسته از این بحث ها گفت: شب میام اگه بشه.. کاری نداری؟

نه مادر. برو به سلامت.

زیر لب سلامت باشیدی گفتو تماسو قطع کرد. نمیدانست درست است کارش یا نه. ولی اگر رفتار علی مثل خودش باشد، نرم شدنش با خداست!

وارد خانه شد و به جمع حاضر که پدر و مادر و خواهرش بودن، سلام کرد.

همه خوشحال بودن که محمد به خانه برگشته بود. چند سالی میشد که برای شام یا ناهار به خانه نیامده بود. تنها دلیلش هم وجود علی بود. ولی آن شب علی هم بود.

بعد از ظهر مدام سعی کرد تا به برادرش زنگ بزند که نتوانست. تا حالا از کسی معذرت خواهی نکرده بود و حق داشت که این یکی برایش سخت باشد. معذب شده بود. مادر فهمید و گفت: چرا نمیشینی ماما جان؟ به کنار خودش که نزدیک پدرش نیز بود، اشاره کرد. محمد لبخندی زد و در همانجای اشاره شده نشست. نیلوفر: من برم برات چای و میوه بیارم.

:نمیخواهم ماما.

:وا یعنی چی؟

و بعد بلند شد و به سمت آشپزخانه که دو پله روبه بالا میخورد رفت. در دل هم خوشحال بود و هم ناراحت. خوشحال بود که پسرش بعد از این همه سال به خانه آمده بود و ناراحت از اینکه دوباره هنوز باهم حرف نزده بودن. محسن دستی به پای محمد زد و گفت: غریبگی میکنی باباجان؟ نه. فقط یکم مؤذّبم.

زهره پرید وسط حرفشان: عادیّه.. بعد از این همه سال اومدی باید هم مؤذّب باشی.

:این همه سال. جوری میگی که من هفت سال تموم پامو اینجا نذاشتم.

:گذاشتی.. ولی دوهفته یک بار، اونم یک ربع یا فوقش نیم ساعت.

محسن لبخند زنان گفت: از این به بعد هر روز میاد تا از مؤذّب در بیاد.

از حرف پدرش لبخند زد و محسن خوشحالتر شد از این لبخند.

باصدای تپ تپ کفشی، از پشت سرش، که به سرعت از پله ها پایین می آمد، نگاه کرد.

میدانست که خودش است. هنوز عادت قدیمی اش را فراموش کرده بود. سرش را چرخاند.

علی که متوجه محمد نشده بود گفت: بیا زهره.. همه آهنگ هایی که خواستی رو ریختم توش..

و بعد فلش را به دست زهره داد. زهره نیز تشکر آرامی کرد.

علی به مهمانی که سرش پایین بود نگاه. لبخند زنان روبه پدرش گفت: نگفته بودید که مهمون داریم.

بعد روبه رویشان نشست. بادیدن محمد لبخند بر لبهایش محو شد. انتظار هرکسی را داشت الا او. قلبش به شدت میزد. از استرس بود یا از دویدنش؟

چرا نگفته بودن که محمد قرارست به خانه شان بیاید؟

سکوت عجیبی در خانه حکم فرما شده بود. حتی زهرا نیز سعی نکرد حرفی بزند و جو را آرام کند.

هر دو برادر سرشان پایین بود. علی در دل دعا کرد که ای کاش نیامد به پایین و دراتاقش میماند. حالا که آمده بود نمیتوانست برود. اگر هم میخواست برود پدرش نمیگذاشت. عینکش را درآورد و روی میز گذاشت. اینجور تصاویر را واضح نمیدید.

محمد در دل گفت: از کی عینکی شده؟ تا چهارده سالگی که عینک نداشت..

باصدای مادرش از فکر بیرون آمد. با بالا آوردن سرش، نگاهش با نگاه علی گره خورد. علی سریع سرش را به سمت مادرش چرخاند و محمد نیز بعد از تاخیر همین کار را کرد.

نیلوفر به سمتشان آمد.. زهرا سینی چای را گرفت و به محمد تعارف کرد. محمد با یک تشکر کوتاه چای را براشت.

نیلوفر کنار علی نشست و گفت: تعارف نکن محمد. بخور سرد میشه.

نیلوفر میدانست که محمدش عاشق چای است. سرش برود چایش نمیروود برای همین برایش چای ریخته بود.

به علی نگاه کرد و گفت: علی جان؟

آرام جواب داد: بله؟

چرا سرتو انداختی پایین؟ غریبه که نیست. محمد.

علی در دلش گفت: آره. غریبه نیست. ولی برای شما. نه برای من.

نیلوفر که از جو سنگین به ستوه آمده بود گفت: خب بریم سراغ اصل کاری.

وبه دخترش نگاه کرد. زهرا از روی خجالت و شرم سرش را انداخت پایین.

محسن لبخند غمگینی برای روابط دوپسرش زد و گفت: محمد جان؟

بله؟

میدونی که موضوع خاستگاری زهرا در پیشه؟

به زهرا نگاه کرد و لبخند زد: بله. خودمم اومدم تا از داماد آینده امون، البته اگه من تایید کنم، حرف بزنیم.

محسن به شوخی گفت: یعنی حرف من باد هواست؟

خندید و گفت: نه باباجان. این چه حرفیه. شما اختیار دارید.

علی بدون توجه حرفا هایی که میان محمد و پدرش بود، به چهره محمد خیره شد. لبخندش او را یاد بچگی هایش مینداخت. یاد دوران خوش نوجوانی اش.

سرش را انداخت پایین و به سرامیک های طلایی رنگ زیر پایش، خیره شد. دلش بدجور هوای آن روزها را کرده بود.

محمد: خب حالا جدا از شوخی تعریف کنید کی هست.. کارش چیه؟ خانواده داره؟

نیلوفر لبخند زنان گفت: آشناست. پسر خاله اته.

محمد فکر رد که کدام را میگویند. تنها سکی که به درد خواهرش میخورد شهاب بود.

:شهابه؟

محسن خندید: آفرین. الحق که پسر خودمی.

محمد خندید و گفت: واقعا؟

نیلوفر: آره. یه چند ماهی هست که حرفشونه. مدام اومدنو رفتن تا اینکه زهرا قبول کرد. پسر خوبیه.. کارش که معلومه و درس خونده هم که هست.

محمد ادامه داد: خوشگل هم که هست. دیگه چی از این بهتر؟

زهرا از این همه تعریف از شوهر آینده اش خوشحال بود و به وجد آمده بود.

محسن به چهره درهم علی که به زهرا خیره شده بود، نگاه کرد.

:نظر تو چیه علی جان؟

به پدرش نگاه کرد: وقتی خودش راضیه، من حرفی ندارم.

ولی دلش این را نمیخواست بگوید. از شهاب خوشش نمی آمد. مدام طعنه بار علی میکرد و علی فقط تحمل میکرد.

زهرا: دروغ میگه بابا. علی مخالفه این وصلته.

زهرا با آنکه میدانست بی شرمی ست ولی حرف دل علی را زد. دلش نمیخواست تا آخر عمر پشیمان نگاه کردن به چهره علی شود. دوست داشت همه موافق باشنو بعد بله را بگوید.

محسن در دل گفت: باز حرف دلتو نزدی؟

خیره چشمان علی شد و گفت: چرا بابا جان؟ از شهاب چیز بدی دیدی؟

علی یک آن ترسید. چند سال قبل که پدرش این سوال را، که در مورد رکسانا بود، پرسید، بدجور تاوانش را دید.

نه. به خدا من چیز بدی ازش ندیدم.

و بعد به محمد نگاه کرد.

همه شان خوب میدانستند که چرا علی ترسیده ست. و محمد برای بار هزارم به خودش لعنت فرستاد. از روی شرم، سرش را پایین انداخت. نیلوفر که باز جمع را ساکت دید به حرف آمد: پس چی علی جان؟ چرا مخالفی.

:منکه گفتم حرفی ندارم.

ترس در لحنش هویدا بود.

محسن: آرام باش علی جان. کسی قرار نیست که بزنت.

محمد هنوز سرش پایین بود.

ادامه داد: ما فقط میخوایم بدونیم چرا مخالفی؟

زهره: آره داداش. نظرت واسه من مهمه.

علی ترسش آرام آرام فرو کش کرد. آرام گفت: خوشم نمیاد ازش. تو جمع مدام اذیتم میکنه. حرفاش طعنه داره. نمیتونم تحمل کنم.

اینبار محمد بود که به حرف آمد: جواب طعنه هاشو میدی؟

همه به خصوص علی تعجب کردن. محمد نگران علی بود؟

سرش را پایین انداخت: نه.

محمد عصبی شده بود از بی زبانی و بی دستوپایی برادرش.

:چرا؟

:چون... میترسم.

عصبانیتش فوران کرد: آخه پسر انقدر باید ترسو باشه؟ چرا هر موقع خواسته طعنه بزنه نزدی تو دهنش؟ چرا پروش کردی؟

چه میگفت؟ میگفت از کتک خوردن میترسد؟ میگفت حامی ندارد تا در برابرش دفاع کند؟ میگفت اگر حرفی میزد چه کسی پشتش بود؟

سروش باز انداخت پایینو حرفی نزد. دلش دعوارا نمیخواست. باورش نمیشد محمد به خاطر بی عرضه گی او عصبانی شود.

زهره که انگار دلش برای مظلومیت برادرش سوخت گفت: آگه راضی نیستی منم راضی نیستم.

:زندگی محمد رو خراب کردم، تا آخر عمر شرمنده اشم. زندگی تو رو خراب نمیکنم. من مهم نیستم. مهم تویی. تو باید کنارش زندگی کنی نه من.. من حرفی ندارم.

محمد باین حرف علی داغون شد. علی شرمنده اش بود؟ یعنی باز هم خودش را مقصر میدانست؟

حرف دیگری بینشان زده نشد. علی بعد از آن ماجرا قسم خورد که تو زندگی هیچکسی دخالت نکند که حتی اگر به نفع دیگران باشد، دودش فقط به چشم او میرفت..

«سعید»

روی راحتی نشسته بودمو به چهره درهم سیما که روبه روم نشسته بود، خیره شده بودم.

:چرا همه چیزو بهش گفتم؟

:حقش بود که بدونه.

:نبود. فقط بهش میگفتم من پدرت نیستم، طوری میشد؟

:بالاخره که میفهمید. چه از من و چه از حسین. اینجوری بهترم شد. لااقل از من شنیده زودتر ممکنه ببخشتم.

:ببخشت؟ داره ساکشو جمع میکنه که بره.

نگام رنگ تعجب گرفت.

:بره؟

با دستش اشکاشو پاک کرد: آره. داره میره.

حس کسی رو داشتم که میخوان اونو زنده زنده بسوزونن.

:کجا؟

منتظر جوابش نشدم. بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.

:کجا میری؟

دستمو گذاشتم رو نرده و چرخیدم سمتش: نمیزارم بره.

پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا. نفس زنان رسیدم به در اتاقش. نفس عمقی کشیدم تا هم آروم بشمو هم بتونم عصبانیتمو کنترل کنم. چند ضربه به در زدمو وارد شدم.

بدون توجه به تعجبش، به ساک قهوه ای که روی تختش بودو داشت وسایلشو توش میچیند نگاه کردم.

داری چیکار میکنی؟

سرش رو انداخت پایین. باصدای تحلیل رفته ای گفت: معلوم نیست؟

رفتم نزدیکش. تو فاصله یک قدمیش ایستادم.

انقدر ازم متنفر شدی که داری ترکم میکنی؟

من از شما متنفر نیستم.

به ساکش اشاره کردم: پس این چیه؟

میخوام تنها باشم. میخوام برم جایی که..

ادامه حرفشو زد.

خودم ادامه اشو گرفتم: که منو نیبینی؟

با چشمای اشکی نگام کرد: فقط چند روز. بزارید تو حال خودم باشم.

تو بمون. من میرم.

نه.

بچه ای. جایی رو بلد نیستی. کجا میخوای بری؟

بزارید برم. میخوام تنها باشم. قول میدم زود میام. دارم دیوونه میشم. تحمل اینجا رو ندارم.

باعجز به صورت سرخش نگاه کردم. شاید حق با سیما بود. نباید بهش میگفتم. اون وقت پیشم میموند. با رضایت و خوشحالی. نمیدونستم که تحملشو نداره.

نمیزارم بری سامان. حداقل تا وقتی ندونم کجا میری، نمیزارم.

بابا اذیتم نکن. بزار راحت باشم. بزار فکر کنم ببینم کجای کارم.

روی تخت نشست: احساس میکنم تمام زندگیم بیهوده بوده. تو یه خلا بوده.. احساس میکنم همه بهم خیانت کردن.

بعد سرشو با دستاش پوشوند. شاید بهتر بود که بره. بره و خودشو پیدا کنه.

کنارش نشستمو سرشو گذاشتم روی سینه ام.

:میخوای به عمو منصور زنگ بزنی تا بری پیشش؟

چند لحظه فکر کرد: قول میدید شما نیاید به خونه اش؟

لبخندی میون نگرانی هام زدم. بهترین پیشنهاد ممکن بود.

:قول میدم. منصور تنه‌است. بهتر میتونی تو خونه اش فکر کنی. اینجوری خیال منم راحتتره.

سرشو از سینه ام جدا کرد. لبخندی زد: میشه همین الان بهش زنگ بزنی دیدن دنیالم.

خودش اینو میخواست. نمیتونستم به زور نگه دارم. بالاخره که برمیگشت. بهتر بود بارضایت پیشم باشه تا به زور.

:انقدر زود میخوای بری؟ نمیخوای تا شب صبر کنی؟

سرش رو بالا و پایین کرد: نه.

نمیتونستم درکش کنم. تا حالا از کسی نفرت نداشتم.

اهی کشیدم: باشه.

ساکشو گذاشتم توی صندوق عقب و درشو بستم.

به سیما که محکم سامانو بغل کرده بودو داشت گریه میکرد نگاه کردم. سامان هم محکم او رو گرفته بود.

میون گریه اش گفت: به خدا میام مامان. خیلی زود.

:چرا میری؟

:بزار برم. به بابا هم گفتم. احتیاج به تنهایی دارم. نزار همه اعده هامو تو خودم بریزم. بزارم خالیشون کنم.

برگردم. بانرژی بیامو پیشتون زندگی کنم. انقدر گریه نکن مامان.

:تحمل دوریتو دیگه ندارم. سه هفته بس نبود؟ باز میخوای بری؟

:اون سه هفته دست خودم نبود.

:الان که هست. الان نرو مامان جان.

سامان باالتماس به سیما نگاه کرد. دلش از این همه گریه به رحم اومده بود.

رفتم سمتشون. بازوی سیما رو گرفتمو از سامان جداس کردم.

آروم باش سیما جان. خدایی نکرده نمیره که بمیره. زود میاد. اجبارش نکن که بمونه.

سیما خودشو انداخت تو بغلم و باقی گریه هاشو کرد.

به سامان که داشت قدردان نگام میکرد، گفتم: برو تو ماشین تا بیام.

لبخندی زد. خدافظی آرومی کرد و رفت.

آروم باش سیما جان. ما نباید زورش کنیم. بزار بره و با روحیه قبلش برگرده. بهتر از اینکه بخواد تو اتاقش خودشو حبس کنه. اینجوری ذره ذره نابود میشه. به تصمیمی که گرفته احترام بزار. درضمن جای دوری هم نمیره. پیش منصوره. منصوره که عاشق سامانه.. بهش خوش میگذره. دم رفتنی نزار ناراحت بمونه. بخند تا چهره خنده ات تو طول دوریش، تو ذهنش ثبت بشه.

اروم شده بود. همیشه حرفام آرومش میکرد. باهم رفتیم سمت ماشین.

سیما رو رها کردم و پشت رول نشستم.

سیما بالبخندی که پراز بغض بود گفت: مواظب خودت باش.

سامان راضی از این خنده گفت: هستم مامان. قول میدم زود برگردم.

دستشو روی صورت سامان کشید: منتظر تم.

و بعد با بخند خدافظی کرد. ماشینو به حرکت درآورد. بدون هیچ حرفی رسیدیم به خونه منصور.

همرته هم پیاده شدیم. سامان رفت سمت آیفونو من رفتم سمت ساکش.

دسته ساکو گرفتم و بردمش نزدیک سامان. منصور خودش دررو باز کرد. بعد از سلامو دست دادن، سامان ازم خدافظی کرد و به سرعت وارد خونه شد.

منصور که از این وضعیت به شدن چت خوشحال بود گفت: بیاتو.

مرسی. اینبار شانس آوردی که بچه ام تورو خواست و اومد پیشتم.

خندید: دقیقا. خدارو چه دیدی شاید از این به بعد شانس به در خونه ام بزنه.

مشکوک پرسیدم: خبریه؟

نه بابا.. همینجوری گفتم.

آهانی گفتم و دستمو دراز کردم. دستمو فشرد.

گفتم: مواظب بچه ام باش. نیام بینم بچه امو به کشتن دادی..

خیالت راحت. سامان مثل بچه نداشته ام. بهت که گفته بودم. چهارچشمی مراقبشم.

لبخند زدم: مرسی.

دستشو رها کردم: فعلا.

اوهم فعلنی گفت. سوار ماشین شدم و حرکت کردم. اعصابم داغون بود. چه جوری دوریشو تحمل میکردم؟ به قول زنم بس نبود سه هفته دوری؟

«راوی»

نمیتوانست به علی فکر نکند. هرجایی که میرفت نشانی از او بود. واگر هم نبود بایدادش پیدا میشد!

به اسمش خیره شده بود. ده روز فکر کردن بس نبود؟ یعنی انقدر غرور برایش مهم بود؟

خبر دیروز داشت دیوانه اش میکرد. زهرا خبر داده بود که برادر شهاب، شهرام، او را زده است. دلش هم فقط به خاطر یه بحث ساده بینشان بوده. اعصابش از دست علی نیز خرد شده بود. چرا دهن به دهن پسر دیوانه میشد درحالی که میدانست زورش به آن نمیرسد؟

دردش چه بود؟ چرا مدام خودش را تو در دسر مینداخت؟ کتک خوردن را دوست داشت؟

باین افکار مشوشش، آماده رفتن به ست اداره شد. آنروز قرار بود پدرش در مقابل جمع درجه سابقش را بدهد. در مرخصی به سر میبرد و خود نیز خبر نداشت!

در اداره مدام میخواست با پدرش تنها شود تا از جریان دیشب سوال کند. ولی مگر میشد؟

به دفتری که پدرش به او گفته بود برود، نشست. به درجه ای که روی لباسش بود نگاه کرد. هنوز سروان یکم بود. آهی کشید. اگر پدرش میگذاشت در این یکسال کار کند، همپای سعید و منصور بود. نه اینکه بخواهد به آنها احترام بگذارد.

درفکر بود که با وارد شدن منصور و سعید به دفترشان، بلند شد و ایستاد. خیلی رسمی احترام گذاشت.

منصور نتوانست مانع خنده اش شود و آشکارا خندید.

محمد که از درون عصبی بود، سعی کرد لحنش آرام باشد: به چی میخندید قربان؟

اینبار سعید بود که خنده اش گرفت: چه قدر خودتو سیخ گرفتی؟ راحت باش.

بادستور ازاد باش سعید، محمد به حالت عادی اش برگشت. به دست سعید پرونده ای بود که آنرا روی میز گذاشت.

منصور: تبریک میگم.

:ممنونو قربان.

حیف که اداره بودو منصور و سعید طابع قانون. وگرنه هردو از اینکه محمد به آنها احترام بگذارد ناراضی بودن.

:سختته که واسه ما احترام بزاری؟

مخطابش به منصور بود: آره.. ولی مجبورم. بالاخره بابا دستور داده زیر دست شما باشم.

سعید: پس سروان صادقی چی میشه؟

:فعلا که تو بیمارستانه.

منصور: چرا؟

:نگید که خبر ندارید.

:نداریم.

سعید: آهان. یادم اومد. تصادف کرده منصور.. به جریان علی مربوط میشه.

محمد تعجب کرد. فقط شنیده بود که سروان تصادف کرده.

:چه طور؟ مگه عمو این بلارو سرعلی نیاورده بود؟

:نه.

به پرونده اشاره کرد: به این پرونده مربوطه. و ما سه نفر باید تمام تلاشمون رو بکنیم.

محمد نفس خسته اش را بیرون فرستاد: امروزو بیخیال شید.

:نزدیک دو هفته اس که کاری نکردیم. نمیخواید که اخراج بشیم؟

منصور رفت سمت پرونده بازش کرد: منکه کارمو دوست دارم.

محمد: این پرونده به علی هم مربوطه؟

سعید: تا حدودی آره.

:پس کارمون دراومده.

برای بار هزارم به سر در دانشگاه نگاه کرد. میخواست مطمئن شود که درست آمده ست یا نه.

تصمیمش را گرفته بود. باید با او حرف میزد. دیگر بسش بود. غرور به چه دردش میخورد وقتی برادرش به او احتیاج داشت.

چندبار از دست دیگران کتک خورده بود و چیزی نگفته بود؟ چند بار در حین کتک خوردن به یاد او افتاده بود؟ به ساعت نگاه کرد. مادرش گفته بود که علی تا ساعت پنج و نیم کلاس دارد. یک ربع از آن وقت گذشته بود و خبری ازش نبود.

چندباری شده بود که میخواست ماشین را روشن کرده و برود و بیخیال معذرت خواهیش شود. ولی دست و پایش توان رفتن را نداشتن. انگار که تمام بدنش دست به یکی کرده بودن تا او را برای انجام این کار سوق دهند. چشمش به چند دختر و پسری که کیف بدست بودند از دردانشگاه بیرون آمده بودن خورد. چشم چرخاند تا علی را پیدا کند. علی در جمع آنها نبود.

:کجایی پس؟ چرا بیرون نمیای؟

دردل دعا کرد که علی با ماشین نیامده باشد. وگرنه او را پس میزد و غرورش را خرد و خاکشیر میکرد. بادینش ضربان قلبش بالا رفت. مثل همیشه اتو کشیده و تمیز. نمیدانست برادرش روی خوش نشانش میداد یا نه. ولی به احتمال نود درصد نشان نمیداد. هرچه باشد اخلاقش مثل خودش بود!

باتر دید ماشین را روشن کرد و به سمتش، که نزدیک خیابان برای سوار شدن به تاکسی ایستاده بود، رفت. جلوی پایش ترمز کرد و شیشه سمت علی را پایین زد.

تشخیص اینکه این ماشین برای کیست برای علی سخت نبود. با پایین آمدن شیشه و دیدن محمد، پوزخندی زد.

خواست برود جای دیگر که صدای عصبی محمد را شنید: سوار شو.

لحنش کاملاً دستوری بود. از این لحن سرد، سرد شد: با تاکسی میرم.

:حالوصله منت کشی ندارم پس سوار شو.

:منم حالوصله تورو ندارم.

:نزار پیاده شمو به زور سوارت کنم.

خواست بگوید که "مگه زورگویی"، که صدای پشت سری اش مانع حرفش شد.

الیاس دست بر روی شانه علی گذاشت: چیزی شده داداش؟ این آقا مزاحمت شده؟

لحنش همراه با کنایه بود. علی که آن پسر نفرت داشت، شانه اش را محکم تکان داد تا دست الیاس از روی شانه اش بیوفتد: چیزی نیست. برو.

الیاس بدون توجه به علی رو کرد سمت محمد: ببین آقا خوشگله، دست از سر این بچه بردار. لقمه خودمه، پس براش دندون تیز نکن.

:خفه شو آشغال.

:دوباره که بی تربیت شدی. بازم دلت کتک میخواد؟

محمد که از لحن این پسر و همچنین حرف هایی که زد، عصبی شده و از ماشین پیاده شد. دیگر دلش نمیخواست برادرش در برابر این افراد حقیر شود. باید به بچه های این دانشگاه میفهماند که علی حامی ای دارد که مثل کوه پشتش ایستاده ست.

روربه روی الیاس ایستاد. تقریباً یک سروگردن از او بلندتر بود.

علی ترسیده یه قدم به عقب برداشت. میدانست که اگر برادرش عصبی شود خون به پا میکند.

محمد زیر دندان های کلید شده اش غرید: یک بار دیگه حرفایی که زدی رو تکرار کن.

الیاس پوزخند زد: مثل اینکه خیلی خاطرشو میخوای.

:معلومه که میخوام.

یقه لباس الیاس را گرفتو محکم به بدنه ماشین زد: الانم میفهمی که چه قدر دوستش دارم.

دست مچ شده اش بر روی دل الیاس فرود آمد. از درد زیاد آخ بلندی کشید. فحش های رکیکی نثار محمد و علی و خانواده اش کرد. و محمد را جری تر.. چند ضربه دیگر به همانجایی که از قبل زده بود زد. و فریاد الیاس درد الود تر شد.

علی که از جمعیتی که دورشان ایستاده بودن و فقط نظاره گر بودن ترسید. ترسید یکنفر از آنها حراست دانشگاه را باخبر کند و او را تا سمت اخراج بکشاند.

رفت سمت محمد. دستش را گرفت و گفت: محمد؟ ترو خدا ولش کن. بیا بریم.

محمد درهمان حال گفت: نشنیدی چه گو*هی خورد؟ کری و نفهمیدی چیا بارت کرد؟ باید کتک بخوره تا بفهمه با کی طرفه.

خواست با زانو به زیر دل الیاس بزند که علی گفت: محمد؟ واسه من بد میشه. من اگه حرفای این دیوونه رو جز حرف حساب میگردم که الان اینجا نبودم. ولش کن. یه چیز یه..

:ساکت شو علی. من تا اینو ادب نکنم آروم نمیشم.

و بعد ضربه را زد. علی به چهره جمع شده و خون آلود الیاس نگاه کرد. آخی که از عمق وجودش کشید، دل علی را خنک کرد. راضی بود از این وضعیت. ولی از حراست دانشگاه میترسید. دفعه قبل هم به خاطر او دعوا شده بود.

:بیا بریم محمد. ببینش... دیگه جرات نمیکنه به طرفم بیاد. داری میکشیش داداش.

صحنه های آنروزی که داشت زیر دست همین برادر کتک میخورد، در جلوی چشمانش رژه میرفت. ترسید. نکند الیاس را بکشد.

به گریه افتاده بود: داداش تورو خدا.. بدبختم نکن.

به چهره گریان برادرش نگاه کرد.

این پسر از رش این را نداشت که اشک برادرش به خاطرش، دریاید. الیاس را رها کرد و رفت سمتش.

بدون توجه به الیاسی که مدام سرفه میکرد و فحش های رکیکی نثارش میداد، گفت: هیچکس حق نداره به تو توهین کنه یا بزنتت. فهمیدی؟

علی چندبار سرش را بالاوپایین کرد. محمد خوب میدانست که برادرش ترسیده ست. باید آرومش میکرد. باید به همه افراد حاضر در جمع میفهماند که برادرش از این به بعد حامی دارد. هیچس حق ندارد نگاه چپ به او بیاندازد. برای اثبات این حرف، علی را در آغوش کشید. نمیدانست که این احساس از کجا آمده ست و چی ست؟ ولی هرچه که بود خواستنی بود و دلچسب.

سرش را روی شیشه درشاگرد گذاشته و چشمانش را بسته بود. سردی شیشه حس خوبی را به او القا میکرد.

درذهنش مدام تصاویر چنددقیقه پیش رژه میرفت. کتک هایی که الیاس خورد و حمایتی که برادرش از او کرد. ولی نمیدانست این حمایت از ته دل بود یا از جلب توجه.

همه این حوادث پیش آمده یکطرف، کتک خوردنش در لحظه آخر، از سمت الیاس هم طرف دیگر!

:خوبی؟

این سوال را برای بار هزارم پرسیده بود. واوهم برای بار هزارم جوابش را داد: خوبم.

:سرتو نجسبون به شیشه. هوا سرده. سرما میخوری.

لبخندی ناخودآگاه گوشه لب علی آمد. از این دل نگرانی برادرش خوشش می آمد. از کی مریضیش، برای محمد مهم شده بود؟

محمد باز غرزد: مگه باتو نیستم؟

نالد: ول کن دیگه.. لیم میسوزه. سرما سوزششو کم میکنه.

الان میرسیم خونه. کمپرس میزاری روش خوب میشه.. نزار سرتو رو شیشه.

کلافه شد. به ناچار سرش را از روی شیشه جدا کرد و نگاهی به خیابان کرد. سمت خانه اشان نبود.

مگه نگفتی داریم میریم خونه؟

:چرا.

:اینکه مسیر خونه نیست.

:داریم میریم خونه من. ماما اینجوری ببینت سنکوپ میکنه.. بعدم فکر میکنه کار من بوده.

:خودم بهش میگم کار تو نیوده.

پوزخندی زد: باور نمیکنه!

:بالاخره که میبینه.

:بهتر الانت که میشه. خودتو تو آینه دیدی؟

به علت شیشه های دودی ماشین، نتوانسته بود خودش را از طریق آینه بغل، ببیند.

:نه.

میدانست که به زیر چشم چپش کبود شده و به رنگ بادمجان ست.

:چرا اومدی دنبالم؟

:چون کارت داشتم.

:چیکاری مثلاً؟ بزنی همکلاسیمو لتو پار کنی؟

:تقصیر خودت بود. اگه جوابشو میداد الان نه او کتک میخورد و نه تو!

:مثلاً میخوای بگی غیرتی شدی؟

:اره.

:به چی؟ مگه من دخترم که غیرتی میشی.

از یه دخترم کمتری..میدونی چرا؟ چون انقدر عرضه نداری جواب همکلاسیاتو بدی. انقدر بیدستو پایی که نمیتونی یه نفر رو بزنی.

از این همه تحقیر شدن بیزار بود. پدر و مادرش نیز او را تحقیر کرده بودن. ولی علی نمیتوانست خودش را عوض کند. انگیزه کافی برای عوض شدن نداشت. دوست داشت همین گونه باشد. شخصیت آرامش را دوست داشت.

حرفای مامانو بابارو تکرار نکن!

پس مامانو بابا هم فهمیدن بی عرضه ای.

نمیخواست تمامش کند. از پدر و مادرش این حرفارو شنید انقدر داغون نمیشد تا از او.

چرخید سمتش: بس کن. اومدی در دانشگاهمو دعوا راه انداختی الان طلبکارم هستی؟

دعوا رو خوب اومدی. نگو که از کتک خوردنش خوشحال نشدی؟

علی بحث را عوض کرد: ممکن بود حراست بیادو بعدم اخراجم کنن.

اگه تا یک ساعت دیگه دعوا میکردیم حراست نمیومد.

از کجا میدونی؟

چون ما بیرون دانشگاه بودیم. و بیرون دانشگاه، اینجوری مسائل وظیفه پلیسه.

بی حوصله به مبل تکیه داد: میخوام برم خونه.

یه بار بهت گفتم.. میای خونه من. پس دیگه خونه خونه نکن.

اصرار کرد: یه بار دیگه میام خونه ات.

مگه میدونی کجاست؟

خب خودت بیا دنبالمو ببرم. الان فقط میخوام برم تو اتاقمو استراحت کنم.

خونه منم میتونی استراحت کنی. اتاقم داره!

حرف زدن با برادرش به هیچ جایی خطم نمیشد. حرف، حرف خودش بود.

بالین حال دست از تلاشش برنداشت. نالید: حوصله هیچکسو ندارم.

انقدر راه نیومدم دنبالت که بعد بدون حرف ببرمت خونه.

عصبی شد: تا دیروز عارت میومد بهم نگاه کنی.. عارت میومد باهام حرف بزنی.. امروز چیشده که انقدر برات عزیز شدم؟ یادت رفته هفت سال منو ول کردی؟ یادت رفته تا پای مرگ منو بردی؟ چیشده که الان محبتت غلمبه کرده و دست از سرم بر نمیداری؟

خوب میدانست که اگر علی عصبانی شود، حرف دلش را میزند. حرف دل هم نه.. هر حرفی که به ذهنش بیاید میزند!

چیزی نگفت و گذاشت برادرش آرام شود. باید با آرامش با او حرف بزند. وگرنه دعوایشان میشد.

علی ساکت شد تا نفسی تازه کند. از عصبانیت قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین میشد. از اینکه میدید محمد آرام و خونسرد به رانندگیش ادامه میدهد کفری شد.

نگه دار این لامصبو.

یک تای ابروی محمد به بالا جهید: فکر نمیکردم فحش بدی.

گفتم نگاه دار.

نگه نمیدارم. انقدر اصرار نکن.

دستگیره را فشرد. میدانست که قفل ست.

چرخید سمتش: چی از جونم میخوای؟

هیچی. برادر بزرگتر تم و الانم دلم میخواد ببرمت خونه ام.

مگه زوره؟

آره. تو که باید بشناسیم. من دوست دارم یه کاری رو به زور انجام بدم.

پوفی کشید. بهتر بود انقدر بحث نکند. به مبل تکیه داد و چشمانش را بست. دستی بر روی لپش گذاشت. هنوز هم میسوخت.

:لااقل به مامان خبر بده.

:اولا مگه موبایل نداری که خودت باخبرش کنی؟ دوما تو نه بچه ای و نه دختر که بخوای سر شب خونه باشی.

چرخید سمتش: چه ربطی داره؟ بچه بچه ست واسه پدر و مادرش.. چون پسرم نمیتونم مامانمو از دل نگرونی

در بیارم؟ چوم پسرم باید بهم اختیار تام بدن؟

محمد کلافه تر از علی بود: بسه.

وبه دروغ گفت: میدونه.

چند دقیقه سکوت بینشان ایجاد شد که علی شکست آنرا: میخوای درمورد چی باهام حرف بزنی؟

:درمورد همه چی.

ارام گفت: حال حوصله دعوا رو ندارم. لطفا دعوا نکن.

:کاری نکردی که دعوات کنم. دو کلمه حرف مردونه میخوایم باهم بزنینم.

:تو که منو دوست نداری چرا میخوای باهام حرف بزنی؟

دلشورگی محمد بیشتر شد و اخم هایش بیش از پیش درهم رفت. یه چیز ته دلش فرو ریخت. چرا برادرش میگفت دوستش ندارد؟

نخواست این سوال را بپرسد. بهتر بود پای درد و دل هایش مینشستو بعد خودش اعتراف میکرد. باید دل این برادر دلشکسته را بدست میآورد. به مادرش قول داده بود.

و حتی اگر پای قول مادرش هم درمیان نبود او این کار را میکرد. چون به خودش قول داده بود!

یک نگاه به خانه نقلی و زیبای برادرش انداخت. سلیقه اش عالی بود!

خانه نود متری، که در یک مجتمع - آپارتمان ۱۰ طبقه ای بود، برای پسر مجرد مثل محمد عالی ترین خانه بود. ولی نمیدانست که مال خودش ست یا نه؟.. اگر اجاره ای باشد حتما از او میخریدش. به دلش نشسته بود این خانه. البته زیبایی این خانه به چیدمان عالی اش نیز بستگی داشت. و علی این چیدمان را دوست داشت.

:قشنگه نه؟

برگشت سمت صدا.

محمد بایک رکابی آبی آسمانی و شلوارک قرمز، به طرفش آمد. سینی ای که دوقهوه در آن بود و همچنین کمپرس، روی میز گذاشت و روبه رویش نشست.

نگاه علی بروی عضله های بازوی محمد بود. یک آن دلش به حال الیاس سوخت! الان در چه حالی بود؟

از نگاه خیره علی برورش، یک نگاه به خود کرد. چیز بدی ندید.

:چی؟

فهمید که زیادی خیره اش شده است.

سروش را انداخت پایینو آروم هیچی رو به زبان آورد.

محمد کپرس را به سمتش گرفت: بگیرش. بزار رو لپت.

لبخند کمرنگی زدو آنرا گرفت. روی لپش گذاشت. از سردی اش خوشش آمد. سوزشش را کم میکرد.

محمد همان طور که فنجاناش را به دست گرفته بود گفت: نگفتی خونه ام قشنگه یانه؟

صداقانه گفت: عالیه. یک خوابه هم که هستو واسه تو که مجردی خیلی خوبه.

اوهومی گفت و قهوه اش را مزه مزه کرد.

قهوه اتو بخور تا آرامش بگیری.

از بوی قهوه خوشش می آمد. ولی معذب بود.. آدم کم خوراکی بودولی گرسنه اش هم بود. غذاهای دانشگاه را

دوست نداشت و ناهار نخورده بود. درد دل دعا کرد که ای کاش درخانه اش میبود و غذا میخورد.

محمد میدانست که علی معذب ست ولی برای اینکه بحثشان با آرامش طی شود اصرار کرد: بخور تا سرد نشده.

:نمیخورم. مرسی.. حرفتو بگو. میخوام برم.

نگاهش به ساعت دیواری کشیده شد. نزدیکای ششونیم بود. بعید میدانست بحثشان سریع تمام شود.

فناناش را روی سینی گذاشت.

:دوست داری حرف بزنی؟

:از چی؟

:آرودمت اینجا تا به حرف دلت گوش بدم.

:حرف دل من به چند جمله تموم نمیشه.. چندروز طول میکشه.

:مهم نیست.

خودش رابه جلو آورد: میخوام به تمام دردو دلای گوش بدم.

:چی نصیبت میشه؟

:لااقل میدونم چی داره تو دلت میگذره.

:بازم میخوای نصیحت کنی؟

:نه. میخوام اول از دردت باخبر بشمو بعد حرف دلمو بزnm.. وقت داریم. فردا جمعه ستو هم من و هم تو بیکاریم.

نمیخواهی که شب نگهم داری؟

چیزی نگفت تا این بحث تکراریشان ادامه پیدا نکند. علی هم تمایلی به گفتن این حرف ها نداشت. پس مثل محمد ساکت شد.

معذب بود در برابر برادرش. حتی میلی متری هم از جایش تکان نمیخورد. نمیخواست محمد نگاهش کند.

من کاری ندارم.. الان حرف بزنی زودتر میتونی از اینجا خلاص شی.. من سر تا پا گوشم تا بشنوم.. بگو.

حرف دلم، حرف دردمه.. میخواهی از دردام بهت بگم.

اوهوم من سر تا پا گوشم.. بگو.

علی باز ساکت شد. نمیدانست از کجا شروع کند. از کی بگوید؟ از کی گله کند؟

ببین علی جان.. تو اگه نخوای دردتو به من بگی، پس میخواهی به کی بگی؟

چرا بعد از این همه سال اومدی تا دردامو بگم؟ چرا نموندی تا خرده خرده از شون بدونی نه اینکه یکدفعه ای همشونو بشنوی؟ اگه میبینی انقدر منزوی ام، انقدر بی عرضه ام، به خاطر توا..

وقتی بچه بودم، فکر میکردم تو بهترینی. هیچ نقص و عیبی تو تونیست. هم مهربونی، هم خوشگلی، هم سرزبون دار، هم درس خون، باهوش، باادب... همه اینارو داشتی و من تورو مثل یه بت، ستایش میکردم. به همه دوستان یا معلمهام که سوال میکردن: در آینده چیکاره میخواید بشید یا چه کسی رو الگوتون واسه آینده قرار میدین؟ من برخلاف بچه ها که اکثریتشون میگفتن بابامون و شغلی که او انتخاب کرد، فقط میگفتم داداشم. هرچی او گفت.. باعث افتخارم بود که مدام میگفتم داداشم.. عاشق این بودم که تو دعوام کنی و بگی "این کارو نکن. اینجوری راه نرو و چرا اینجوری غذا میخوری و.." دوست داشتم بهم دستور بدی و کاری کنی که بشم مثل خودت. و تاحدودی موفق هم شده بودم. فکر میکردم خوشبخت ترین پسر دنیام. فکر میکردم وقتی ۱۷-۱۸ سالم بشه داداش بزرگم مثل کوه پشتمه تا من بتونم حساس ترین مرحله زندگیمو با موفقیت مثل خودش، پشت سر بزارم... ولی اون روز نحس همه چیزو خراب کرد. همه اعتقاداتممو. همه فکرو ذهنمو.. زنعمو باهام تماس گرفتی گفت برم خونشون. گفت به هیچ کس خصوصاً تو، نگم که دارم میرم اونجا. ۱۴ سالم بودو احساس میکردم خیلی بزرگ شدمو همه کارارو میتونم تنهایی انجام بدم.. وقتی رفتم خونه عمو.. وقتی اون صحنه رو دیدم.. وقتی دیدم که رکسانا..

چشمانش را بست. نمیتوانست اتفاقات آن روز را به زبان بیاورد. صحنه های دلخراشی بود. واسه یه پسر بچه زیادی مثبت ۱۸ بود!

محمد همچنان به علی نگاه میکرد. منتظر ادامه اش بود. ساکتو آرام.

زن: عمو به زور منو انداخت وسط اون همه زنو مرد لخب*ت. رک.. رکسانا هم بینشون بود. من نمیفهمیدم چه خبره؟
درک نمیکردم این کارا یعنی چی؟

دستانش به وضوح میلرزید. یاد آن روز عصبی اش میکرد. سعی کرده بود که دیگر به یاد آن روز نیوفتد. ولی الان مجبور به حرف زدن بود. مجبور بود همه فشار هایی که به روحش وارد میشد را تحمل کند تا برادرش بفهمد که او بیگناهست.

گریه میکردم که ولم کنن. التماسشون میکردم. زجه میزد. رکسانا هم داشت گریه میکرد. داشت به مادرش التماس میکرد تا ولم کنن.. بالاخره راضی شد تا ولم کنن.. میخواستم فرار کنم از اون محیط کثیف، که زن عمو باز دستمو گرفت. از ترس زبونم بند اومده بود تا بگم ولم کن. چی از جونم میخوای؟.. بهم گفت باید تمام این جریاناتو به تو وبابا بگم. بگم که چه بلایی به سرم آوردنو رکسانا چه قدر کثیفه. ولی من میدونستم رکسانا کاره ای نبوده. وگرنه انقدر به خاطر من گریه وزاری نمیکرد.. وقتی ولم کرد دویدم. انقدر دویدم تا نفسم کم آوردم. هنوزم گریه میکردم. احساس گناه میکردم. داغون بودمو احتیاج داشتم کسی آرومم کنه. از همه میترسیدم. تا خود خونه فقط دویدم. میترسیدم یکی از همونا بیوفته دنبالمو... تا اینکه وقتی رسیدم خونه فقط پنج دقیقه نفس نفس میزد. مامانو بابا مدام میپرسیدن که چمه؟ کجا بودم؟ چرا نفس نفس میزنم؟ بابا میگفت کسی دنبالم بوده؟ میگفت کسی میخواست منو بدزده؟.. منم فقط گریه میکردم. تا اینکه وقتی تورو دیدم، نتونستم تحمل کنم رفتم بغلت. چه حس خوبی داشتم بعد از اون همه تنش. حس قشنگی بود وقتی سرمو تو سینه ات فشار دادی و به موهام دست کشیدی. عاقش این کارات بودمو تو هم دریغش نمیکردی... ولی وقتی فهمیدی که من کجا بودمو چه بلایی به سرم اومده دیوونه شدی. باور نکردی حرفمو.. گفتمی چرنده. گفتمی چی زدم که دارم هزیون میگم؟.. ولی من عین واقعیتو گفتم. همه حرفام حقیقت داشتو تو باورش نکردی.. رفتی و پشت بندش مامانو بابا هم رفتن.. تو خونه تنها بودم. مدام به این فکر میکردم که کجا رفتی؟ کاش بودی و آرومم میکردی.. ولی وقتی اومدی.. وقتی چهره برزخیتو دیدم فهمیدم اوضاع خرابه. فهمیدم زن عمو چیزی به تو گفته که تو منو مقصر دونستی.. وقتی دستت رفت رو سگک شلوار تو کمر بند تو بیرون آوردی، نفس تو سینه ام حبس شد.. تو شوک این بودم که بخوام از تو کتک بخورم، که با اولین برخورد کمر بند به کمرم، فهمیدم قراره راست راستکی کتک بخورم. کتک میخوردم گریه میکردم. بدنم میسوختو تو بیشتر میزدی.. توانم واسه اون روز تمام شده بود. یه پسر بچه چه قدر تحمل داره مگه؟ زدی و نداشتی از خودم دفاع کنم. زدی و نداشتی بیگناهیمو ثابت کنم.. اون قدر زدیم تا از هوش رفتم.. ولی میدونی، من میون کتک هایی که خوردم قلبم نشکست.. چون میگفتم بالاخره عصبانیه و وقتی آتیشش خاموش شد میفهمه چیکار کرده.. ولی وقتی شنیدم قسم خوردی منو برادرت ندونی و دیگه پاتو اون خونه نزاری...

دستش را روی قلبش گذاشت: شکست.. به معنی واقعی شکست. به خدا صداشو شنیدم. اون قدر بد شکست که تا الان نتونستم جمعهشون کنم بزارمشون کنارهم تا جوش بخورنو درست بشه!.. اون قدر خراب بود که تا یک ماه از اتاقم بیرون نیومدم. هنوز صحنه های کتک خوردنم جلوی چشمم بود. ترسیده بودم که باز بیایو بزنی.. از اون موقع تا حالا حس میکنم بعضی اوقات قلبم درد میکنه.. حس میکنم نمیزنه.. خالیه.. وقتی فهمیدم واقعا

اسطوره زندگیمو از دست دادم، گوشه گیسو منزوی شدم، حتی دیگه حرفم نمیزدم، غدام نصف شد، تفریحاتم از نصف هم کمتر شد، باخنده خدافضلی کردم، وقسم خوردم که هیچ وقت هیچ وقت، کسی رو نزنم، چون میترسیدم مثل تو، ضربه هام اونقدر کاری باشه که اون فرد دیگه نتونه بشه مثل سابق، نمیخواستم یه نفر بشه مثل خودم، سرش را انداخت پایینو ساکت شد، حرفش را زده بود، احساس خالی شدن میکرد، بعد از هفت سال احساس آرامش میکرد.

حالا نوبت محمد بود که بگوید

به چشمان اشکی برادرش خیره شد، حرفی برای گفتن نداشت، میدانست که اشتباه کرده است، میدانست که دیر آمده بود.

من..اون موقع بچه نبودم که بخوام ازش برای بیگناهییم استفاده کنم..بیگناه نیستم!..زدمت، داغونت کردم، ولی به خدا قسم به قصد کشت نزدمت، چه طور میتونستم داداشمو که انقدر برام عزیز بود رو به کشتنش بدم؟

علی باصدای لرزانی گفت: ولی اونقدری زدیم تا رفتم تو کما، میفهمی؟

همون روز پشیمون شدم، به خدا دست خودم نبود علی، نمیتونستم باور کنم که نامزدم بهم خیانت کرده..به خدا برام سخت بود، تو اگه جای من بودی چیکار میکردی؟

هرکاری میکردم ولی نمیرفتم بیوفتم به جون برادر بدبختم.

الان اینو داری میگی، جای من نبود علی.

مگه نمیگی که عاشقم بودی؟ پس چرا افتادی به جونم؟ جنون داشتی مگه؟

آره، اون موقع جنون گرفته بودم، درک نمیکردم محیطو..

دستانش را بر روی شقیقه هایش گذاشت و فشرد: میدونم اشتباه کردم، به خدا میدونم.

به برادرش نگاه کرد: ولی الان پشیمونم، خیلی وقته که پشیمونم.

میدونی چه قدر از فامیل، زخم زبون شنیدم؟ کنایه شنیدم؟ همه شون بهم میگفتن..

یک آن ساکت شد، سرش را از روی شرم انداخت پایین، نفهمیده بود که چه چیزی قرار است بگوید.

محمد عصبی شده بود: چی میگفتن؟

مهم نیستی زیر لب زمزمه کرد.

هست که میپرسم، بگو.

کلافه و عصبی شده بود. سرش را بالا آورد و توپید: هرچی که میگفتن، گفتن دیگه.. الان تو مثلاً میخوای چیکار کنی؟ میخوای با یه غلط کردن گفتن، بیای و بشی قهرمان زندگی من؟

:نمیخوام بشم قرمانت ولی دلم نمیخواد هرکی از راه میرسه یا بزنتت یا تحقیرت کنه.

:مگه تو نکردی؟ مگه یک ساعت پیش تو ماشین بهم نگفتی بی عرضه ای؟ این تحقیر نیست؟

:نتوانست جواب علی را بدهد. بادهن باز به او خیره شده بود. نمیدانست انقدر کینه اش را به دل گرفته ست. مثل خودش بود. اوهم کینه رکسانا را به دل گرفته بود.

:من بچه نیستم محمد. هفت سال از اون موقعی که منو برادرت میدونستی گذشته. اونا تا دلت بخواد تحقیرم کردن.. مامانو بابا.. همه.. ولی هیچکدوم از این تحقیر جگرمو نسوزوند الا تحقیر تومیدونی چرا؟ چون تو مقصرش بودی. چون تو خردم کردی. داغونم کردی.

همه حرفایش درست بود. محمد این همه بلارا سرش آورده بود.

:چرا چیزی نمیگی؟ چرا نمیگی حق بامنه؟

آب دهانش را قورت داد. نمیدانست یک معذرت خواهی ساده انقدر زجر آورست. زبانش نمیچرخید که بگو ید ببخشید.. اگر میگفت علی او را می بخشید؟ با آن حرفایش مصلما نه. گله داشتو محمد به او حق میداد.

به چشمان قرمز علی نگاه کرد. میدانست که منتظر یه حرف است تا بشکند. قلبش را خیلی وقت بود که شکسته بود و الان آمده بود تا ترمیمش کند. اگر برادر کوچکترش بگذارد.

دست خودش نبود که بلند شدو به سمت رفت. دست خودش نبود که کنار علی نشست و خیره چشمانش شد. هیچکاری دست خودش نبود.

علی ترسیده یکم خودش را عقب کشید. هنوز از این برادر عصبی میترسید. یک آن ممکن بود به جانش بیوفت و باز صحنه های هفت سال پیش برایش تکرار شود. خواست بگوید "غلط کردم داداش.. نباید میگفتم.. نباید از دردلامو بهت میگفتم. همش شوخی بود. تورو خدا زنم" که با جمله برادرش ذهنش خاموش و دهنش به گفتن هر چیزی بسته شد!

:ببخشم داداش.. غ.. غلط کردم. تمام این هفت سال تو پشیمونی به سر بردم. میدونم دیره.. میدونم نیومدم تا پشتت باشم، ولی باور کن پشیمون بودم.

نفس عمیقی کشید: باور کن اشتباه کردم.

:زود نیست واسه بخشیدن؟

محمد سرش را چندبار بالاوپایین کرد: زوده.

:باورم همیشه که خودت باشی..تو..محمد..ازمن که کوچیکتر تم..معذرت خواهی کردی؟ باور کنم که خواب نیستم؟

:باور کن که بیداری..باور کن که خودمم..پشیمونم که دارم ازت معذرت خواهی میکنم..به حق میدم.

علی ناباور به محمد نگاه میکرد..امکان نداشت..برادرش مغرورتر از آن بود که بخواهد معذرت خواهی کند..اصلا مگ میدانست معذرت خواهی یعنی چی؟ چه طور ممکن بود؟ چه چیز برسرش خورده بود که اینگونه رفتار میکرد؟

محمد در یک حرکت ناگهانی، علی را به آغوش کشید..خودش بیشتر از علی محتاج این بغل بود..به یا آن دوران که میافتاد از نبود برادرش، خود را نفرین میکرد..حالا که برادرش کنارش نشسته بود، باتمام وجود از این فرصت استفاده کرد..شاید بخشش برادرش به درازا بکشد و او همچنان در این حسرت بماند.

علی از شوک اول بیرون نیامده، شوک دوم به او وارد شد..نمیدانست چه واکنشی نشان دهد..انقدر برادرش دوستش داشت؟ پس چرا هر موقع او را میدید طعنه بارش میکرد؟ پس چرا مدام دورش میکرد و محلس نمیگذاشت؟

:وقتی رکسانا میخواست تورو بکشد، اون موقع فهمیدم که حس برادری چیه..اون موقع فهمیدم که اگه تورو نداشته نداشته باشم، داغون میشم..اون موقع فهمیدم چه قدر دوست دارم..باور کن پشیمونم.

فشار دست محمد بر روی کمر علی زیاد شده بود و علی میدانست به خاطر دلتنگیش هست که اینجوری او را به خود فشار میدهد..با اینکه علی در این هفت سال حسرت این آغوش را داشت و این اواخر بیشتر این کمبودی را حس میکرد، ولی در آن لحظه فقط میخواست تنها باشد..میخواست محمد دست از سرش بردارد تا او بیشتر بتواند فکر کند.

:محمد؟

:جانم؟

لحنش به دلش نشست..مثل هفت سال پیش که وقتی محمد را صدا میکرد و محمد جانم گفتن هایش از دهنش نمی افتاد.

:دیره محمد.

:میدونم.

صدایش پراز بغض بود..پراز خواسته.

:چه جوری میخوای جبران کنی؟

دلش میخواست حرف بزند..تا هم بیشتر از خواسته برادرش بفهمد و هم بیخیال ضعف دلش شود.

:میشم مثل قبل..همون هت سال پیش..چه طوره؟

پس غرورت چی میشه؟

هرچی فکر کردم..دیدم نمیتونم بیخیال غرورم بشم..حتی در مقابل رکسانا..نتونستم باهاش حرف بزنم..ولی نمیتونم بیخیال تو بشم..داداشمی..مقصر منم..غرور به چه دردم میخوره؟ درسته..غرور خوبه داشته باشی..ولی نه برابر کسی که دوستش داری..من اون روز جلوی میثمو رکسانا و همکارام..به خاطر تو غرورمو شکستم..الان که دوتاایم چرا نشکنم؟ درسته که وقت می خوام تا فکر کنی..فقط..ازت خواهش میکنم به اون روزی که زدمت فکر نکن..هنوز که هنوز پشیمونم..هنوز چهره ترس خوردتو والتماسایی که میکردی..تو ذهنمه..باور کن چندروزه این عذاب وجدان داره میکشتم..نتونستم بیشتر از این تحمل کنم..حتی برای یک روز.

علی از بغلش بیرون آمد..دیگر نمیتوانست التماس های برادرش را بشنود..دوست نداشت الگوی زندگیش اش اینجوری حرف بزند و اعتراف کند.

من: انقدر مهم نیستم که تو داری به خاطر من اینجوری معذرت خواهی میکنی.

کی گفته مهم نیستی؟

سرش را انداخت پایین و جوابش را نداد.

ازت خواهش کردم که دیگه به گذشته ات فکر نکنی.

نمیتونم..یه عمر با گذشته ام بزرگ شده..نمیتونم یک شبه فراموشش کنم.

محمد میدونم زیر لب زمزمه کرد.

نتوانست بیخیال گرسنگی اش شود که گفت:میشه منو هرچه سریعتر ببری خونه؟

باتعجب نگاهش کرد:چرا؟ بد گذشته برات اینجا؟

نه..هم میخوام فکر کنم همم..

سرش را انداخت پایین..دلش نمیخواست داداشش را به زحمت بیاندازد..پررویی بود اگر میگفت گرسنه اش هست.

همم چی؟

خیالش..برو آماده ش یانه زنگ بزن آژانس منو ببره.

حالت خوب نیست؟ مریضی؟

نه..میخوام برم فقط.

ولی محمد گوشش به این حرفا بدهکار نبود..نمیتوانست بیخال این رنگ پریدگی شود..بادستی که علی بر روی

دلش کشید گفت:دلت درد میکنه؟

علی ماند که چه بگوید. اگر میگفت بله که محمد یک مشت قرص به خورد او میداد و مجبورش میکرد که بماند و اگر نه میگفت محمد متوجه گرسنگی اش میشد.

بزار برم خونه. طوریم نیست. خواهش میکنم.

گرسنه اته؟

خیره به چشمان کنجکاو برادرش شد.

هنوز عادتو ترک نکردی؟. غریبه ام من که چیزی نمیگی؟.. حتما ناهار تو هم نخوردی..

سرش را انداخت پایین: نمیخوام تو زحمت بیوفتی. میرم خونه از ناهار ظهر میخورم.

از جایش بلند شد: عمرا بزارم بری.

معذبم محمد. بزار برم.

محمد به حالت خشکو سرد قبل برگشت: وقتی گفتم نه یعنی نه. برو یه دوش بگیر تا من غذا درست میکنم.

به سمت آشپزخانه رفت: نگران نباش. دست پختم از مامان بهتر نباشه، از تو یکی خیلی بهتره.

به ناچار بلند شد. مجبور بود به حرف برادرش گوش دهد.

کنار این ایستاد و به محمد نگاه کرد. هفت سال پیش پایش را در آشپزخانه هم نمیداشت. چه برسد به آشپزی.

:امیدوارم راهی بیمارستان نشم.

محمد خندید: نمیشی. خیالت جمع.

خندید. از آنهایی که بود که خیلی برایش نادر بود!

:حموم کجاست؟

به کنار اتاقش اشاره کرد: اونجاست. تو اتاق هم لباس هست.

:اندازه ام نیست.

:بهتر از این لباسا که هست.

علی باشه ای گفتو به سمت اتاق محمد رفت..

نگاهش بر روی کتلتهایی که با وسواس بر روی دیس گذاشته شده بود، بود. کتلت دوست داشت آن هم با سس تند.

به محمد نگاه کرد که خیره اش شده بود.

لبخندی زد: چرا نمیخوری؟

سس تند نبود و این غذا را بدون سس دوست نداشت. کاش برادرش میدانست.

محمد یکی از کتلت هارا برداشت و شروع به خوردن کرد: ببین منم دارم میخورم.. چیزی توش نریختم!

پررویی بود اگر میگفت سس تندت را کجا میگذاری؟

روی میز دنبال چی میگردی؟ بخور دیگه. هنوز باهات کلی حرف دارم!

لبخند کمرنگی بر لبهایش نشست. چنگال را برداشت و یکی از کتلت هارا برداشت.

گوشه ای از کتلت را کند و به سمت دهانش برد.

:نخور.

دستش در هوا خشک شد. چرا نخورد؟ از گرسنگی زیاد حاضر شده بود بدون سس غذا را بخورد. کاری هیچ موقع نکرده و نمیکرد!

سوالی و بدون حرف نگاهش کرد.

محمد از جایش بلند شد و به سمت یخچال رفت. در همان حین که سس را برمیداشت گفت: میگم چرا داری دنبال یه چیز رو میز میگردی و پیداش نمیکنی.

در یخچال را آرام بست. سس را بالا گرفت: نگو که سس نیست!

به سمت میز آمد: چرا نگفتی؟ اگه من یادم نمیومد تو چه جوری میخواستی اینو بخوری؟ اصلا از گلویت پایین میرفت؟

لبخند پهنی زد. خوشحال بود هم از اینکه قرار نبود غذا را بدون عادت قبلی اش بخورد و هم برادرش، علایق خاص او را فراموش نکرده بود.

معذب بود و نمیدانست چه جوری لقمه اش را بی صدا فرو دهد. آنقدر گرسنه اش بود که لب به آب نزده بود.

محمد حال برادرش را خوب میفهمید.

:معذبی؟ میخوای من برم و تنهایی بخوری؟

:نه.

نهایت پررویی بود اگر میگفت بله؟ برادرش چه فکری درموردش میکرد؟

محمد سعی کرد با حرف زدن علی را از این معذبی بیرون آورد.

خب از خودت بگو.

متعجب از این سوال به محمد نگاه کرد: چی بگم؟

دانشگاه خوب پیش میره؟

آره.عالیه.رشته امم دوست دارم.همه بچه ها خوبن.البته به غیر از الیاس.

الیاس؟همون پسری که زدمش؟

بادهن پر جواب داد:اوهوم...میگم شانس آوردی که ازت شکایت نکرد.وگرنه کارت ساخته بود.

اهل این حرفا نبود.مرد حرف بود نه عمل.

اوهوم.ولی خوب کردی که زدیش.کیف کردم.

محمد آرام خندید:میدونم.از چشمت خوشحالی میبایرد.

دوباره هردو ساکت شدن..دوباره علی معذب شده بود.نمیدانست چه گونه سر صحبت را باز کند.

محمد یاد پرونده ای که قرار بود حل کنند افتاد.موقعیتش نبود ولی بهتراز ساکت بودن بود.

می دونی.عمو..

به ده سال حبس محکوم شد؟

آره.

بیچاره سامان.هیچوقت فکر میکردی سامان پسر عمومون باشه؟

نه.ولی روابط توو سامان خیلی نزدیکه.نکنه تو از قبل میدونستی؟

نه جان تو.

دوباره سکوت ایجاد شد.

گردنت چه جوهره؟

خوبه.بعضی اوقات ساز مخالف میزنه ولی خب خوبه.

کار عمو نبود.

میدونم.عمو بهم گفت همه چیزو.

:پرونده جدیدی بهمون محول شده. پای توهم توی قضیه ست.

ترسیده نگاههش کرد.

:نگران نباش. این دفعه مثل کوه پشتتمو نمیزارم بلایی به سرت بیاد. قسم میخورم.

ته دلش آرامش عجیبی ایجاد شده بود. آرامشی که هفت سال از او به دور بود. احساس میکرد که بعد از هفت سال احساس خوشبختی میکند. دوست داشت این همه حمایت را. الان پشتش به جای محکمی گرم بود. الان آزاد بود تا با هر کسی هر جور که میخواهد حرف بزند! چون برادرش بود!

:بابا میدونه؟

:آره. پیشنهاد داد تورو تا اطلاع ثانویه بفرستیمت به خونه امن ولی من نذاشتم.

لبخندی از ته دل زد: مرسی.

:میدونستم دوست نداری. مثل خودمی دیگه.. ولی به جاش قول دادم که ازت مراقبت کنم.

در حالی که یک ذره سس به تکه کتلتش میریخت گفت: مهم نیست. نمیخواه خودتو تو زحمت بندازی.

:علی جان قرار نشد اذیت کنی.

:چه اذیتی؟

بعد تکه را دهانش گذاشت. خوشمزه بود و او سیر نمیشد از خوردنش!

:دلم نمیخواه دوباره دزدیده بشی. سخته برام. باور کن. پس هر چی من گفتم..

:باید بگم چشم.

:آفرین.

لبخندی زد: چشم.. میگم چه جوری این کتلتارو درست کردی؟

:چه طور مگه؟

:خیلی خوشمزه ست. نمیخوری؟

بالبخت به غذا خوردن علی نگاه کرد: نه. سیرم. همه اشو بخور.

:نمیشه که.. آشپزی رو از کی یاد گرفتی؟

:از کتاب آشپزی.

جفت بروهایش بالا پرید: واقعا؟ فکر نمی‌کردم اینقدر با استعداد باشی.

منو دست کم نگیر.

سرش را چندبار تکان داد و به خوردنش مشغول شد. آرام می‌خورد و طولانی! احساس می‌کرد دیگر معذب نیست. چه خوب بود که محمد حرف می‌زد تا علی احساس آرامش کند.

فردا می‌خوام برم ملاقاتی.

ملاقاتی کی؟

مریم.

می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

آره. به نظر تو اگه برم خوبه یا بده؟

نمیدونم. بین احساسات چی می‌گه. ولی خب من اگه جای تو بودم نمی‌رفتم.

چرا؟

یه یک ماه دیگه صبر می‌کردم تا هم مریم بیشتر فکر کنه و هممم خودم. بعد با علم مقابله می‌نشستم و درد و دل می‌کردم. به نظرم جفتتون به زمان نیاز دارین.

به حرفای برادرش گوش می‌کرد. حرف هایش تاحدودی درست بود. به زمان نیاز داشت تا بیشتر فکر کند. شاید حق با برادرش بود.

دوستش داری هنوز؟

شانه هایش را بالا انداخت: نمیدونم. یه حسی داره منو میکشونه سمتش. یه حسی که زیاد قوی نیست ولی تازه ست.

هنوزم عاشقشی. مطمئنم.

ولی هرگز جلوش بیان نمیکنم اگر این حسو داشته باشم.

اگه بخوای ازدواج کنی به مریم باز فکر میکنی؟

چنددقیقه فکر کرد: نمیدونم. شاید برای فکر کردن به زمان بیشتری نیاز دارم!

علی لب پایش را برچید و چیزی نگفت.

بیخیالش. امشب پیش منیا.

نه دیگه.بیخیال.

:پیش من میمونی چون من میگم. تو هم باید بگی چشم.

:این واحد یک خوابه ست.نمیشه.

:رو کاناپه بخواب.

:نمیشه.

:کلکل نکن با من علی.میگم هستی بگو چشم.

:نمیگم.

:شدی مثل بچگیا تا..بخورو بعدم برو بشین تو سالن تا پیام.هنوز باهات حرف دارم.

خسته از این کلکلهایی که همیشه به نفع محمد تمام میشد،از روی صندلی بلند شد:مرسی.عالی بود.دستت درد نکنه.

محمد خواهش می کنمی گفتو به لباس هایش نگاه کرد.در تنش زار میزد.چه قدر گشادش بود!

علی در فکر بود که محمد چه حرفی دارد که بزند.خوازش می آمد و دلش میخواست تا به اتاقش میرفتو میخواست.کاش محمد قبول میکرد.به یاد بچگی هایش افتاد.همیشه همین گونه بحسشان میشد و در آخر این محمد بود که حرفش را به کرسی می نشاند!

«منصور»

سینی که توش دوفنجان قهوه ترک بود رو گذاشتم روی عسلی و داد زدم:سامان؟

صدای "اومدم عمو جان"ش رو شنیدم.چندروزی بود که اومده بود پیشم.این چند روز بهترین روزای زندگیم بود.

صدای کفشش رو شنیدم.چرخیدم سمتشو نگاش کردم.

لبخند به لب روبه روم نشست و یه فنجان برداشت.

:اوووم..چه بوی خوبی میده.

:نوش جان.چیکار میکردی بالا؟

یکمی از قهوه اشو خورد.یک آن چهره اش جمع:اووف.چه داغه.

سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم.از بخاری که بیرون میومد ازش.نفهمید داغه؟

:داشتم یکمی درس میخوندم.قهوه اتون رو با چی درست کردید؟

:چه طور؟

:بوش خیلی خوبه ولی خیلی داغه.

:یه چنددقیقه دیگه صبر کنی گرم میشه.

فنجانو تو دستاش گرفتو به بخارهایی که بیرون میومد نگاه میکرد. از سکوت ایجاد شده استفاده کردم. فنجانو برداشتم و بردم نزدیک دماغم. راست میگفت. بوش مثل همیشه عالی بود. باید به خودم تو درست کردن قهوه مدال افتخار میدادم!

سکوت رو سامان شکست: میخوام دیگه برم خونه.

نگاش کردم که داشت نگام میکرد. دلم نمیخواست بره.

:چه قدر یکدفعه ای..

:او هوم. تصمیمو گرفتم.

:کاش بیشتر میموندی.

:ده روزه اینجام.. دیگه نمیتونم ازشون دور بمونم.

:خوب فکراتو کردی؟

:آره. بابا حسینمو از ته دل دوست دارمو مطمئنم وقتی آزاد بشه میرم پیش اون، ولی تا ده سال دیگه معلوم نیست چه اتفاقی می افته. میخوام تو این ده سال پیش مامانو بابام، هرچند که بهم دروغ گفتن و پدر و مادر واقعیم نیستم، بمونم. دوستشون دارم. تمام عمرم پیش اونا بودم. بابا سعیدم خیلی بهم محبت کرده. تو این ده روز خیلی فکر کردم. وقتی کارای بابا سعید رو تو یک وزنه گذاشتم، دیدم خوبی هاش خیلی بیشتر از بدی هاشه.. نمیتونم بدون اونا زندگی کنم.

:پس بابات چی؟

:اونو که گفتم. بحثش جداست. ده سال دیگه آزاد میشه. به خودم قول دادم هر هرفته برم دیدنش.. و وقتی آزاد بشه برم پیش او. ولی الان من هنوز احتیاج به یک حامی دارم. هنوز به مامانو بابام وابسته ام.. اونجا نرم کجا برم؟

:یعنی فقط به خاطر این موضوع میگی دوستشون دارمو میخوام پیششون باشم که جا و مکان نداری؟

سرشو انداخت پایین: خب.. واقعا دوستشون دارم. ولی این موضوع رو هم در نظر گرفتم. من اگه بابای واقعیم آزاد بود الان پیش او بودم.

:یعنی مامانو باباتو به طور کامل رهاشون میکردي؟

نه. من اون دوتا رو دوست دارم و خواهم داشت. هر چه قدر فکر کردم رسیدم به این دوتا. من بدون مامانو بابام نمی تونم زندگی کنم. یعنی فعلا نمیتونم. کی به یک بچه ۱۸ ساله کار یا خونه داده؟ من هنوز بچه ام. نمیتونم تنهایی زندگی کنم.. واز ته قلبم میگم که خیلی دوستشون دارم. میخوام باهاشون زندگی کنم. دیگه نمیخوام از واقعیت فرار کنم. اونا واقعیت های زندگیم.. بافرار کردنو دور بودن ازشون، هیچ چیز درست نمیشه. باید با واقعیت روبه روبشم. ولی من میخوام فراموشش کنم. میخوام این ده سالو تو فراموشی سر کنم تا وقتی که بابای واقعیم از زندان آزاد بشه. تو فراموشی زندگی کنم بهتر میتونم آروم باشم. میخوام به زندگی سابقم ادامه بدم.. اینجوری نصف عمرمم بیخود به هدر نمیره. ولی بعد از ده سال میشم خودم. با این تفاوت که هرگز خوبی های مامانو بابامو فراموش نکرده و نمیکنم هر هفته بهشون سر میزنم. البته اگه عمری باشه.

ساکت شد. به خوردن قهوه اش مشغول شد. حرفاش به دلم نشست. تمام فکرهایش به این نتیجه ختم شده بود. فراموش کردن تو بعضی اوقات بهترین روش بود. اگه منم جای او بودم شاید همه چیز رو فراموش میکردم و به زندگی سابقم میپرداختم. سامان هنوز بچه بود و به محبت نیاز داشت. باید به همراه سعید از زندگی بزرگان ذره ذره سر میاورد. سامان با وجود حامی بزرگی که سعید بود، میتونست به خیلی جاها برسه. و بعد از آزادی پدرش، بره پیش اون.

عمو؟ کجایی؟

نگاش کرد. لبخند به لب، داشت قهوه اشو مزه مزه میکرد.

هیچ جا عمو جان. گرم شد؟

بله. بخورین تا سرد نشده.

از این لبخندی که به لب داشت میشد حدس زد که از تصمیماتش راضیه.. پس نباید حرفی بزنم تا پشیمون بشه و ناراحت!

به سعید زنگ بزنم؟

نه. خودم شب بهشون زنگ میزنم و میگم فردا بیان دنبالم. فردا میخوام برم ملاقاتی بابا و بعد برم خونه.

بهترین کار همینه.. تو این ده روز که بهت خوش گذشت؟

اوهوم. خیلی ساکت بودو تونستم خوب فکر کنم.. ناراحت نیستید انقدر تنهایی؟

آهی کشیدم: بعضی اوقات چرا. تنهایی روم فشار میاره. ولی خب عادت کردم بهش.

تنهایی دوست خوبی نیست.

میدونم زیر لب زمزمه کردم. از تنهایی متنفر بودم و چاره ای نداشتم تحملش کنم.

:نمیخواستم ناراحتتون کنم.

:ناراحت نیستم. میگویم که.. بهش عادت کردم.

خواست حرفی بزنه که صدای آیفون مانعش شد. فنجانو گذاشتم روی عسلی و بلند شدم.

به تصویر نگاه کردم. هیچکس جلوی آیفون نبود.

:بله؟

صدای خانمی از پشت آیفون اومد: ببخشید منزل آقای مشتاق؟

:بله خودم هستم. بفرمایید؟

:میشه یه چند لحظه تشریف بیارین بیرون؟

با شک بله ای گفتمو آیفونو گذاشتم.

:کی بود عمو؟

:نمیدونم.. الان میام.

یکمی ترسیده بودم. نکنه دزد یا خلافکاری باشه و بخواد به زور وارد خونه ام بشه. اصلا کی بود که فامیلمو

میدونست؟

باذهنی آشفته رفتم سمت در خونه. بد شانس بودم میترسیدم این دفعه هم بدشانسی بیارم.

برخلاف بارهای قبل، بسم الله هی زیر لب زمزمه کرده و دررو باز کردم.

بادیدن دختر مقابلم جفت ابرو هام پرید بالا. به سرتا پاش نگاه کردم و به چهره اش خیره شدم. تا حالا ندیده

بودمش. اگه شال به سرش نبود و آرایش صورت نداشت، به طور حتم میگفتم که پسره.

:چی؟

از لحنش تعجب کردم. صداش تا حدودی بم بود.

سعی کردم خودمو عادی نشون بدم. یه پسر ۱۷-۱۸ ساله نبودم که دستوپاهام بلرزه!

:سلام. شما؟

پوزخند زد: معلومه نشناختیم. وگرنه اینجور نگام نمیکردی.

از طفره رفتن به جوابم، عصبانی شدم: بهتره خودتو معرفی کنی.

خندید: زهره ام.

زهره؟ تو فامیل چنین اسمی بین دخترا نداشتیم.

:امرتون خانم زهره؟

:میرم سراصل مطلب..اومدم پولمو بگیرمو برم.

:پولتو؟ بخشید اینجا نوشته مرکز خیریه؟

:نخیر.

یه برگه مچاله شده ای نشونم داد:اومدم کرایه امو ازت بگیرم.

سوالی نگاش کردم.کدوم کرایه منظورش بود؟

:گیر چه آدم نفهمی افتادما..ببین آقای مشتاق,حدود یک ماه پیش,شایدم بیشتر,به زور سوار ماشینم شدی و گفتمی مأمور افتاده دنبالت.یادت اومد؟

کمی فکر کردم.یادم اومد.منظورش اون شبی بود که تو تله افتادم.

:ولی اون مرد بود نه زن.

:حالا هرچی.

دستشو آورد جلو:کرایه منو بده.

:منو چی فرض کردی خانم؟ روپیشونیم چیزی نوشته؟

خواستم دررو ببندم که پاشو گذاشت بین لولای در:ببین..من همون مرده ام.

:پس این شال و ارایش چیه؟

:اون شب مجبور بودم به شکل مرد پیام بیرون.

:متوجه نمیشم.

:مهم نیست.پولمو بده میخوام برم.

خیره نگاش کردم.باور میکردم که به خاطر پول کرایه این همه راه بیاد اینجا؟

گیر داده بودو از حرفش پایین نمیومد.باید قبل از اینکه آبرو ریزی کنه پولشو میداد.

:صبر کن پولتو بیارم.

خواستم برم که با حرفش چرخیدم سمتش

:تعارف نمیکنی پیام تو؟

:نه.

دررو بستم و به سمت خونه رفتم.

کیف پولمو برداشتم.

:کی بود عمو؟

:یه دختر دیوونه.

بدون توضیح دیگه ای رفتم سمت در خونه. دررو باز کردم. دختره جلوی در نبود. اطرافو نگاه کردم. خبری از ش

نبود.. یعنی چی؟ قضیه مشکوک میزد. چرا یکدفعه غیبتش زد؟ کجا رفته بود؟

پوفی کشیدمو رفتم تو خونه. همون جور که داشتم کوچه رو نگاه میکردم، درخونه رو بستم.

یک قدم از در فاصله گرفتمو چرخیدم.

بادیدنش که روبه روم ایستاده بود هین آرومی کشیدمو یک قدم به عقب رفتم.

اینجا چیکار میکرد؟ منکه دررو بسته بودم.

لبخند به لب بهم نزدیک شد. گیره سرش رو بهم نشون داد: فکر کردی دررو روم میبندی، نمیتونم با این پیام تو؟

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم اعصابمو کنترل کنم.

:پولتو بگیرو برو بیرون.

چرخی زد: حیاط قشنگی داری.

خواست بره سمت ساختمون که با سرعت رفتم جلوش ایستادم: کجا؟

دستاشو آورد بالا: استاپ سرگرد.. من که نیومدم اینجا دعوا راه بندازم. اومدم که..

پریدم تو حرفش: اومدی که پولتو بگیری و بری.

کیف پولمو که بعضی اوقات برای اینجور مواقع توش پول میذاشتمو ازش استفاده نکردم، جلوش گرفتم: هرچه قدر

میخوای بردارو برو.

:من پول نمیخوام!

:منظورت چیه؟ تا چند دقیقه پیش داشتی پول پول میکردی. الان که اومدی تو خونه ام، نظرت عوض شد؟

:عوض نشده. دلیلی میخواستم که پیام تو خونه ات. چون کارت دارم.

:کی هستی؟

...

:بیا این پولو بگیرو برو. نمیدونم کی هستی و قصدت از این کارا چیه ول.

:اگه بزاری پیام تو خونه ات از قصم با خبر میشی.

:تو یک دیوونه ای. پولتو بگیرو برو.

به کیف پول نگاه کرد. ناراضی خواست ازم بگیره که صدای سامان مانعش شد

:چیزی شده عمو؟

برخر مگس معرکه لعنت!

چرخیدم سمتش: نه عمو جان.

به دختره نگاه کردم: دارم پول یه دختر سرتقو میدم تا راهشو بکشه بره.

خیره چشمام بود وقتی این جملاتو گفتم. من حتی اسمش رو هم نمیدونستم ولی او میدونست که من پلیسم. اونم
بادرجه سرگردا!.. و داشت وادارم میکرد اجازه بدم بیاد تو خونه ام!

دوباره لبخند زدو از کنارم رد شد. رفت سمت سامان. ترسیدم که رفتم سمتشو جلوش رو گرفتم. من هنوز
نمیدونستم این کی بود. نباید میذاشتم به سامان نزدیک شه.

:نگفتی پسر به این بزرگی هم داری.. ببین آقا پسر، بابات اصلا مهمون نواز نیست.

سامان با تعجب داشت نگام میکرد. نمیدونست موضوع از چه قراره و حق هم داشت.

بالحن آرومی گفتم: ببین خانم..

:گفتم که زهره ام!

:حالا هرچی. پولتونو بگیریدو از اینجا برید بیرون. دردسر درست نکنید.

:چه باادب شدی. بهت نمیاد!

عصبی شدم که دادزدم: گمشو از خونه ام بیرون.

ترسید که یک قدم ازم فاصله گرفت:عجیبه که هنوز نشناختیم!

وبعد به سمت ساختمون رفت.تنه ای به سامان زدو رفت داخل.

هردومون داشتیم با تعجب نگاهش میکردیم.تا زمانی که به یاد داشتم دختری تو زندگی نبوده.نمیشناختمش.اونقدر هم حافظه ام قوی بود که بدونم دخترای فامیل نیست.

روبه روش نشسته بودم ومنتظر بودم تا سریع بگه کیه و چی میخواد؟

تاحالا یه دختر غریبه تو خونه راه نداده بودم و حالا با وجود این دختر یه حسی داشتم.انگار که ترسیده باشم!

یه یک ربعی بود که نشسته بودو داشت به وسایل خونه ام نگاه میکرد.

خانم؟

نگام کرد:زهراه ام!

چه لزومی داشت مدام بگه زهره ام زهره ام؟! میخواست تاکید کنه که اسمش زهره ست؟ برای چی؟

کارتونو بگیرد.

پسرت کو؟

پسرم نیست.

پس حتما پسر خونده اته..کو؟

کلافه از این بحث گفتم:رفته تو اتاقش.کارتو بگو سریع برو.

نکنه رفته به همکارات بگه بیان منو بندازن بیرون؟

نه..نیازی به همکارام نیست.چون خودم از پست بر میام.

عه؟ میخوای مبارزه کنیم؟

دستی بین موهام کشیدم.چه قدر بدشانس بودم که گیر یه دختره روانی افتاده بودم!

خودم وارد بحث شدم:تو کوچه گفתי همون راننده پرایدی هستی که منو برد به اطراف شهر.اون راننده یه مرد بود

وحالا شده یه زن.اگه این برگه ای که تو دسته نبود،صددرصد میفهمیدم که داری دروغ میگی.ولی این

برگه...دست خط خودمه.منکرش نیشم..نمیدونم از کجا آوردی.ولی دلم میخواد به این امیدوار باشم که تو همون

راننده ای و فقط اومدی پولتو بگیری و بری.

همون راننده که هستم. ولی خب برای پول نیومدم اینجا. اون شب مجبور بودم با این سرووضع تو ماشین باشم.

چرا؟

همون طور که تو تنهایی منم تنهام. دلم نمیخواد از این داستانی کلیشه ای برات تعریف کنم.

منو از کجا میشناسی؟

سه ماه پیش یه پرونده افتاد زیر دستت. درمورد قتل عام کردن دخترا بود. جونمو نجات دادی. از مشکلات زندگیم بهت گفتمو توهم قسم خوردی کمکم کنی. نمیدونی با اون حرفت چه قدر به زندگیم امیدوار شدم. ولی تو بعد از اتمام این پرونده، زدی زیر قسمت.

داشت یادم میومد. اون روز.. توان ماموریت. اگه فقط چندثانیه دیر تر میرسیدم قاتل روانی، دختره رو کشته بود. یادم اومد بهش قول دادم کمکش کنم. ولی با اون باتومی که زدن به سرم، تا سه روز نتونستم از جام تکون بخورم.. فراموش کردم. همون پرونده ای بود که به سعید گفتم "پرونده قبلی رو چه جور تمومش کردیم؟" و سعیدم گفت که برم یه دور دیگه کل پرونده رو بخونم تا یادم بیاد!.. اون روز هم یادم اومده بود که قولی دادم و میخواستم برم پیش دختره، ولی با زنگی که دختره مقتول بهم زد و جریانات بعدش، باعث شد به طور کل فراموش کنم!

یادت اومد کی ام؟

آره. فقط می تونم بگم..

مهم نیست چی میخوای بگی. اظهار تاسفت واسه من اعتماد نمیشه.. وقتی دیدم فراموشم کردی، اومدم به در خونه ات. فروخته بودی خونه اتوا! منم بیخیالت شدم وبه شغل سابقم پرداختم!.. گذشت تا رسید به اون شب. وقتی دیدمت شک کردم. اول واقعا فکر کردم دزدی. ولی وقتی فامیل تو خوندم، فهمیدم خودنامردتی!

باور کن من نامرد نبودم و نیستم. یه مشکلی واسم پیش اومد که یادم رفت.

پوزخند زد: همه تون همین طورین. مشکلی واسم پیش اومد.. یادم رفت.. متاسفم. از این به بعد جبران میکنم.. شرمنده که فراموش کردم.. من آدم بد قولی نبودم.. و از این حرفای کلیشه ای دیگه. به بهونه پول گرفتن اومدم اینجا تا بهت بگم چه قدر نامردی.

نیستم. اگه شک داری به حرفام، میتونم پرونده پزشکی مو بهت نشون بدم.

خیره چشمام شد. باید بهش ثابت میکردم که من از اون دسته آدمای نیستم که قول الکی بدم.. چه قدر بدشانس بودم!!

ببین زهره!..من کلا یه آدم بدشانسم. تجربه بهم ثابت کرده که نباید هیچ وقت به کسی قول بدم. وگرنه عکسش اتفاق میوفته. انقدر بدشانسم که اون روز که میخواستم پیام پیشته یه چیز خورد تو سرم.. دوباره که یادم اومد، باز خواستم پیام تا رو قولم بمونم، که به اتهام قتل دستگیرم کردن!.. الان دقیقا به عمق بدشانسیم پی بردی؟

سرشو انداخت پایینو چیزی نگفت. منم ساکت موندم تا یکم فکر کنه. مقصر خودم بودم.. وپشیمون بودم که چرا اونجوری جلوی درب خونه ام باهاش برخورد کردم.

نمیخواهی بررسی چرا تیمم اون شب پسرونه بود؟

چرا.. علتشو میخوام بدونم.

آهی کشید: از تنهایی مجبورم تو محلمون خودمو پسر نشون بدم تا پسرا و مردا کاری به کارم نداشته باشن!

دلیل اصلیش همین بود؟

آره. چیز دیگه فکر کرده بودی؟

میخواستم بگم آره. ولی اوضاعم رو با گفتنش خرابتر میکرد.

نه.

خودشو کشید جلو و دستاشو بهم قلاب کرد: حاضری تنهایی مو پر کنی؟

شوکه شدم از این سوالش. چه قدر یکدفعه ای پرسید: چی؟

چرا داد میزنی؟ خب.. هم تو تنهایی وهمم من. حاضری؟

مراسم خاستگاری بود؟ داشت غیر رسمی ازم خاستگاری میکرد؟ اونم یه دختر از یه پسر ۴۲-۴۳ ساله؟ نوبر نبود؟

تواون لحظه تنها حسی که داشتم عصبانیت بیش از حد بود. داشتم منفجر میشدم. چندبار نفس عمیق کشیدم.

چیداری میگی دیوونه؟ من فقط بهت قول دادم که کمکت کنم. همین.

ولی منظورت چیز دیگه ای بود! خودت اونروز گفتی منم تنهام و درکت میکنم!

خب؟

خب که خب.. من میدونم تو نه زن داری و نه بچه.. این بچه هم معلوم نیست مال کیه! اصلا مگه نگفتی میخوای

جبران کنی؟ خب همینه راه جبران.

من کی گفتم میخوام جبران کنم؟

:شانس یه بار درخونه اتو زده..پسش زن!

:نوبری به خدا.کمکت میکنم ولی نه اینجوری.

یکدفعه گریه کرد.اونقدر بلند بود که صداش تا بالا هم رفت که سامان از اتاقش بیرون اومد:عمو؟چیزی شده؟
خواستم جوابشو بدم که زهره باصدای بلندی گفت:عموی نامردت سه ماه پیش..ازم.ازم خاستگاری کرد..گفت
نامزد بمونیمونم ساده لوح بودمو قبول کردم.شیرینی خورده اش شدم.منو قال گذاشتو رفت. الان که اومدم
پیشش میگه تو کی هستی؟میگم لعنتی من نامزدتم..قبول نمیکنه.

شدت گریه اش بیشتر شد.بادهن باز داشتم نگاش میکرد.این اراجیفو از کجا درآورده بود؟

سامان از پله ها اومد پایین.کنارم ایستاد:چی میگه عمو؟

:نمیفهمم!

باصدای عصبی زهره به خودم اومدمو نگاش کردم

:نمیفهمی؟.به چه زبونی بگم دوستت دارم؟!وقتی نجاتم دادی به خودم گفتم تو بهترین مرد دنیایی.وقتی گفتی
کمکم میکنی چه آرزوهایی که برای خودم نساختم!.میدونم داری به خودت میگی من دیوونه ام.ولی نیستم..کل
شهررو به خاطر تو زیرورو کردم..تااینکه اون شب دیدمت.باورم نمیشد که خودت باشی.ترسیدم پیام در خونه
ات..الانم که میبینی اینجام ظرفیتم تکمیل شده!

:زهره جان..آروم باش.من وقتی اون حرفا رو بهت زدم اصلا قصدم ازدواج باتو نبوده.

:کسی رو زیر سر داری؟آره؟

:نه.

:پس چه مرگته؟

:باتعجب نگاش کردم.این چه طرز حرف زدن بود؟

:لعنتی من به خاطر تو آدم شدم.خردم نکن منصور.

:به سامان اشاره کرد:دوستش داری؟

:آره.

:جون این بچه قسم بخور که دوستم نداری.

:بادهن باز نگاش کردم.جون سامانو قسم داده بود.نمیتونستم یه چیز بیرونم.

به سامان نگاه کردم که داشت نگاه میکرد...چی به این دختر بگم؟ آب دهنمو قورت دادم.

:چرا قسم نمیخوری؟ چرا نمیگی و خیال همه مونو راحت کنی.

نگاش کردم: ببین زهره. تو دختری. و یه دختر باید ناز بکشه.. اینجوری که..

پرید وسط حرفم: هم تو سن داری و هم من. انقدر عاقل هستی که نخوای خودتو واسم ناز کنی! منم انقدر عقل تو سرم هست که بدونم دارم چه غلطی میکنم!

زار زد: پس من زنم. تنهام. کسی رو به جز تو ندارم. به خدا قسم میخورم.

باز به سامان نگاه کردم. داشت با دهن باز به گریه های زهره نگاه میکرد. کاش نبود تا این صحنه هارو ببینه. تو روحیه اش تأثیر بدی میذاشت.

با قطع شدن گریه های زهره نگاه کردم. سرش آویزون شونه سمت راستش شد افتاد سمت دسته مبل.

:چیشد؟.. زهره؟.. زهره خوبی؟

ترسیده به سامان نگاه کردم: برو به اورژانس زنگ بزن. بدو.

باشه ای گفتو دوید سمت تلفن.

: زهره؟.. ای بابا.. چیشدی تو یکدفعه؟

روی صندلی نزدیک استیشن پرستاری نشسته بودم. منتظر خارج شدن دکتر از اتاقی که زهره توش بستری شده بود، بودم.

بیش از حد توانم بهم شوک وارد شده بود. دست چپم وزوز میکرد!

سرمو چسبونده بودم که کاشی پشت سرمو چشمامو بسته بودم. حرفاش مدام تو سرم پلی میشد و اعصابمو داغون میکرد.

:عمو خوبید؟

بدون نگاه کردن به سامان که کنارم نشسته بود جواب دادم: خوبم.

:میگم... این دختره.. حرفاش زیادی غمگین نبود؟.. خب من تحت تأثیر قرار گرفتم. به نظرم واقعا عاشقتونه. آخه یه دختر اینجوری به خاطر یه مرد گریه و زاری نمیکنه!

:میشه بس کنی؟

بعد از چند ثانیه مکث کردن گفت: باشه.

سرمو بین دستام گرفتم. باور میکردم که زهره عاشقانه عاشقمه و به خاطر من الان اینجاست؟

:سامان؟

:بله؟

:اتفاقات امروز که بین خودمون میمونه؟

:میمونه.

:متاسفم. نمیخواستم آخرین روزی که پیشمی اینجوری خراب بشه.

:ولی من خوشحالم. عزممو واسه کاری که میخوام بکنم بیشتر جزم کرد!

:میخواهی بری خونه؟ به سعید زنگ بزنی؟

:نه. من گفتم فردا میرم. پس فردا میرم. تغییری تو برنامه من ایجاد نشده. درضمن من شما رو میون این همه تشنج و شوک که بهتون وارد شده، تنها نمیزارم.

:چه خوب بود که بود. همین توجهات گاه و بیگاهش، دلمو قرص میکرد که یکنفر هست که واقعا دوستم داره.

:دوباره حرفای زهره تو سرم چرخید. اگه میدونستم امروز انقدر شانسی بیارم اصلا صبح چشمامو باز نمیکردم!

:نظر تو چیه سامان؟

:نمیدونم عمو. ولی حرفاش، انگاری صادقانه بود. گریه هاشم خالصانه!

:نمیدونستم چی بگم؟ چرا یه هوایی قرار بود تنهاایم پر بشه؟!

:باخارج شدن دکتر از اتاقش رفتم سمتش.

:چیشد دکتر؟! خوبه حالش؟

:یه نگاه بهم انداخت: چرا انقدر به دختر مردم شوک وارد کردی؟ چی بهش گفتی؟

:من چی بهش گفتم؟ ای بابا طلب کارم شدم!

:خندید: ضعف کرده بوده که پس افتاده. الانم حالش خوبه. یه چیزایی هم میگفت.

:منظورتون چیه دکتر؟

:برو تو اتاقشو از خودش پرس چی بهم گفته.. از من میشنوی سخت نگیر زندگی رو! باهاش بساز!

بعد چشمکی زد و رفت. چش بود این دکتره؟ به سنش نمیخورد اهل شوخی باشه! چرا امروز همه یه جورین؟ چرا رمزی حرف میزنن؟ خدایا تا شبو بخیر گردون!

وارد اتاقش شدم. سرم به دست داشت تو اتاقش راه میرفت!

:واسه چی راه افتادی؟

دستشو برد سمت قلبش: دیوونه! ترسیدم. یه دری هم داره این اتاق. اه.

:ببخشید. بگیر بخواب حالت خوب نیست.

لبخند زد: نگرانی؟

نفسمو حرص دار بیرون فرستادم. رفتم سمتشو مجبورش کردم که دراز بکشه: این تختو گذاشتن واسه شما که روش بخوابی تا خوب شی.

:من باتو خوبم.

خیره نگاش کردم. چرا این دختر اینجوری بود؟ چرا نمیخواست این بحثو تموم کنه؟ از چی من خوشش اومده بود؟!

:واقعا نگرانم شدی؟

:اگه بگم آره دست از سر کچلم و رمداری؟

:نوج.

چرخیدم سمت پنجره: ای بابا.. دلم نمیداد ولت کنم برم!

باشوق گفت: واقعا دلت نمیداد؟

:چی؟.. باز بلند فکر کردم؟ این تا شب ول کنم نیست با این حرف. دستی بین موهام کشیدم.

چرخیدم سمتش: ببین زهره.. من یه چیزی گفتم.. خب؟.. فراموشش کن.

بالبخت گشاد گفت: مگه میشه؟ وای. واقعا منو دوست داری؟

نفس عمیقی کشیدم تا روی اعصابم مسلت بشم: بیخیالش.

:نمیشه. یه بار دیگه بگو منو دوست داری.

چشمام بیشتر از این گشاد نمیشد: من کی به تو گفتم دوست دارم؟

:همین الان!

زهره جان..بیخیالش.

زهره جان؟

دیوانه بود.باهر حرف من چه ذوقی میکرد!

یکدفعه زد زیر گریه.کلافه سرمو پچوراست تکون دادم.

خدایا نجاتم بده!

رفتم کنارش:زهره؟چیشد باز؟..منکه حرف بدی نزد.

خوشحالم.که...پیشمی.

گریه اش بیشتر شد.چه قدر کمبود محبت داشت.خدا روشکر که من باوجود تنها بودم یه خانواده داشتم که مثل شیر پشتم بودن.همکاری داشتم که همیشه تو مراسم هاشون منو هم دعوت میکردن تا تنها نباشم!

از گریه هاش کلافه شدم:پسه..جان من تمومش کن.

آروم نمیشد.کلافه دستامو بهم مالونمو فشارشون دادم.رفتم سمتشو زیربغلشو گرفتم.به سمت تخت بردمش

دوباره ضعف میکنیا.آروم باش دیگه.الان پرستارا میان تو اتاقو فکر میکنن یه بلایی به سرت آوردم..بگیر بخواب.

مگه نیاوردی؟!!

جفت ابرو هام پرید بالا:چه بلایی به سرت آوردم که اینجور میگی؟

نشست روی تخت:همین که الان اینجام به خاطر تو!..لعنتی چرا زوت میاد بهم بگی دوستم داری؟!!

خب من..من تاحالا تو این شرایط قرار نگرفتم.ببین من..اروم باش دیگه.

نمیشم.

یه چنددقیقه ای شد که همچنان داشت گریه میکرد.دور اتاق داشتم راه میرفتم.

صبرم لبریز شد وقتی ناخودآگاه توپیدم بهش و این حرفو زدم:من زن نق نقو که همیشه اشکش دم مشکشه نمیخوام!

به یکباره صدا خوابید.تازه متوجه حرفم شدم!..چه غلطی کردم؟ منو چه به این حرفا؟

عرق نشسته روی پیشونیمو پاک کردم.

چی گفتی؟

دستوپاهامو گم کرده بودم: ه همون که..ش شنوفتی.

سرمو انداخته بودم پایین. باخنده ای که کرد نگاش کردم. این چش شده بود؟

قسم میخورم دیگه گریه نکنم. بشم همونی که تو میخوای.

ای وای. خدا چرا نجاتم نمیدی؟! ای بابا.

یکدفعه یه سوال اومد تو ذهنم: چندسالته زهره؟

چه طور مگه؟

بگو.

خب.. راستشو بخوای ۳۴.. خاستگار داشتم.. ولی ردشون کردم!

بهت نمیداد انقدر سنت بالا باسه.

لبخند زد: مثل تو!

نمیتونم باورت کنم. یه دختر ۳۴ ساله چه جوری میتونه با یه حرف من، واسه خودش آینده و آرزو بسازه؟ یه دختر به سن تو.. نمیشه.

من با دختری دورو برت فرق دارم. اصلا تو فکر میکنی من چندسالمه؟

یعنی چی؟

بگو. قبل از اینکه بگم تو فکر کردی من چندسالمه؟

خب.. با توجه به اون دیوونه بازیات.. ۲۰!

لبخند زد: من ۲۰ سالمه. توهم ۳۰. خوبه نه؟ من یه دختر ۲۰ ساله خامم که عاشق تو شده! توهم بیشتر ۳۰ نمیای واسه من!

چیداشت میگفت؟ چرا از موضعش پایین نمیومد.

دوبار محکم زدم به گوشم تا اگه خوابم بیدار بشم!

واسه چی خودتو میزنی؟ گناه داری که..

نه. خواب نیستم! بیدار بیدارم!

دوستم دار..

نذاشتم حرفشو کامل بزنه: بزار فکر کنم! همه چیز من غیر عادیه.. اینم روش. تو فکراتو کردی. به منم مهلت بده. خب؟

اخم کرده گفت: باشه!

دیگه هم ازش حرف زن. به خدا مغزم داره میتَرکه.

:میخوای بهت قرص بدم؟

چرا انقدر نگرانم بود؟ چرا هرچیزو هرکاری میکردم، به خاطر ناراحت میشدا! چی داشتم که این دختر و جذب کرده بودم؟ بهتر بود فکر کنم. از زندگیش سردر بیارم. باید بفهمم که این دختر از قبل چیکاره بوده. باید تمام جوانب رو در نظر بگیرم.

«سامان»

منتظر بودم تا بابا بیاد دنبالمو برم خونه. دیگه از این همه دوری خسته شده بودم.

دلتنگ بابا حسین هم بودم. کاش میشد قبل از رفتن به خونه، برم پیشش. کاش بابا سعید قبول میکرد.

:آماده ای عموجان؟

:آره. بابا گفته ساعت نه میاد. نمیدونم کجا مونده!

:الان هر جا که هست پیداش میشه.

دلمو به دریا زدمو پرسیدم: حال زهره چه طوره؟

:خوبه. دارم میرم کارای ترخیصشو انجام بدم.

هروقت به یاد دیروز می افتادم خنده ام میگرفت. چه ماجرای بود!

صدای زنگ آیفون خبر از اومدن بابا رو میداد. دسته ساکمو گرفتمو به سمت حیاط رفتم. عموهم دنبالم اومد.

دررو که باز کردم، چهره خندون بابا رو دیدم. احساس میکردم شکسته ترو لاغرتر شده.

باباز کردن دستاش، دسته ساک رو رها کردم و فتم تو آغوشش. انگار ده سال بود که ندیده بودمش. انگار که ده سال بود تو حسرت این آغوش می سوختم.

منو از خودش جدا کرد و سرتا پامو باددقت نگاه کرد: خوبی؟

:عالیم.

:خوشحالم که قراره بیای خونه ات!

:منم.

باصدای عمو برگشتم سمتش: اینم پسر دسته گلت. صحیح و سالم!

:بهت اطمینان داشتم که پیشنهاد دادم بیاد پیشت.

عمو لبخند زد و نگام کرد: بازم که میای اینجا؟

:حتما میام.

بابا دسته ساکمو گرفت: بریم دیگه. خدافظ منصور.

رفت سمت ماشین. به عمو نگاه کردم: مطمئن باشید قضیه دیروزو به بابا نمیگم. ولی خوشحال میشم بشنوم که شما

از تنهایی دراومدین! بهش فکر کنین. کاراشو زیر نظر بگیرین. به نظرم دوستون داره. شما هم یکم نرمتر رفتار کنین!

خندید و دستی توی موهام کشید: باشه. ولی اگه هم ازدواج کردم، تو بازم بیا!

:چشم. این ده روز خیلی بهتون زحمت دادم.

:این چه حرفیه. بهترین روزای زندگیم بود این روزا.

:بازم مرسی عمو! کاری ندارین؟

:نه. مواظب خودت.

:همچنین. خدافظ.

بعد از خدافظی سوار ماشین شدم. بابا بابوق کوتاه که به عمو منصور زد، حرکت کرد. ناراضی بود که دارم تنهاش

میزارم.

:سامان جان؟

:بله؟

:تو فکری؟ چیزی شده؟

:نه. میشه از تون یه خواهش بکنم؟

:بفرما!

:میشه بریم سمت ندامتگاه...؟

آهی کشید. با لحن غمگینی گفت: میخوای حسینو ببینی؟

:میخوام قبل از اینکه بیام خونه اونو ببینم.

سرشو چندبار تکون دادو ماشینو به سمت ندامتگاه چرخوند.

توی صندلی فلزی کنار میز نشسته بودمو منتظر آوردن بابام بودم. به پیشنهاد بابا، ملاقات حضوری بود! استرس روبه رو شدن باهاش رو داشتم. نمیدونستم چیکار کنم. ولی از اینکه اومده بودم به اینجا، اصلا پشیمون نبودم.

دست بابا سعید نشست روی شونه ام: الان میان. استرس داری؟

حتی بابا هم از استرسی که داشت داغونم میکرد رو متوجه شده بود.

:چی بهشون بگم؟

:نمیدونم!

در اتاق باز شده و بابا به همراه یه مأمور وارد شد. بادیدنم از حرکت ایستاد. فکر نمیکرد که من بیام؟ بهش نگفته بودن؟ یا گفته بودنو باور نکرده بود؟

ناخود آگاه بلند شدم. نگام تو نگاهش خیره شده بود!

نمیدونم از حس دوست داشتن زیاد بود یا از دلتنگی بیش از حد، که دویدم سمتش و محکم بغلش کردم. اوهم منو سفت گرفتو موهامو بوس کرد... تو بغلش آروم و بی صدا داشتم اشک میریختم. هیچکدوم قادر به حرف زدن نبودیم تو اون لحظه. از خودش جدام کرد. دستاشو بین صورت گرفتو با چشمای اشکی، به اجزای صورتم نگاه کرد. حسرت تو نگاهش بود. حسرت ۱۸ سال درکنارش بودن.

دوباره بغلم کردو فشردم. باور نمیکرد که خودمم. سخت بود براش. اندازه ۱۸ سال به بغل کردنم، طلب داشت! میخواست به همون اندازه منو تو خودش حل کنه! میخواستم حل بشم تو آغوشش. بابام بود. بابای خودم. تنها چیزی که تو این دنیا داشتم.. و داشت!

بالاخره بعد از چنددقیقه مجبور شد ازم جدا بشه. دستمو گرفتو روی اولین صندلی نزدیک بهش نشوندمو خودشم کنارم نشست. فاصله امون خیلی کم بود. دستامو تو دستاش گرفتو فشرد: باورم نمیشه.

خیلی سعی میکرد تا جلوی بغضش رو بگیره: باورم نمیشه که اومدی. فکر میکردم.. بازم رهام میکنیو میری پیش سعید.

:بابا؟

:جان بابا؟

چه قدر این حرفش به دلم نشست. قشنگترین کلمه ای بود که تو عمرم شنیدم.

:من رها نمیکنم. تا آخر عمرم اگه اینجا بمونی باز میام. باز منتظرت میمونم. قسم میخورم.

:الهی قربونت برم باباجان.

:من پسر شمام. تا آخرم پسر شما میمونم. تنهات نمیزارم بابا.

دستشو گذاشت روسرمو چسبوندش به سینه اش. تنها جایی که آروم میشدم همون جایی بود که اون لحظه بودم. صدای قلب بابامو میشنیدم که آروم داشت میزد. چه قدر دل نشین بود. چه قدر دوست داشتم این صدارو..

به بابا سعید نگاه کردم که یک گوشه سالن ایستاده بودو دستاشو کرده بود تو جیب شلوارشو به ما نگاه میکرد. ته نگاهش عصبانی بود. دلش نمیخواست من بابامو بغل کنم؟ حسودی میکرد؟ داشت تو حسرت چنین بغلی آتیش میگرفت؟

سرباز رفت سمت بابا و یه چیزی گفت که نفهمیدم. بیشتر حواسم به بابا حسینم بود که داشت آروم باهام حرف میزد.

:خوبی؟

:عالیم.

رد نگاهمو دید که گفت: میدونستی اگه اجازه سعید نبود نمی تونستی منو بغل کنی؟!

باتعجب نگاهش کردم: چرا؟

:من مجرمم. اجازه چنین کاری رو بهت نمیدن. مطمئنم که بابات این اجازه رو داده.

:شما بابامید. من کاری به کار شما ندارم که نخوان این اجازه رو بدن! چندساله مگه که بخوام بلایی به سر شما بیارم؟!

لبخند زد: قانونه! به این چیزا اهمیتی نمیدن! مهم نیست. مهم الانه که پیشمی. دیگه داشتم تو اون سلول دیوونه میشدم.

:بازم میام پیشتون. تنهاتون نمیزارم.

لبخندی زد. سرش انداخت پایین: متاسفم. بعد از این همه سال پدر واقعیتو شناختی و الان تو زندانه.

:شما بهترین پدر دنیایید.

باتعجب نگام کرد. ادامه داد: انقدر خوبید که نداشتید بلایی به سرم بیاد. که باوجود ناحقی که سعید در حقتون کرد، بلایی به سرش نیوردید. به خاطر من رفتید تو این کار خلاف. تنها هدفتون من بودم. وانقدر دوستم داشتین که به خاطر آسایش من، نیومدین تا منو به زور از مامانوبابام بگیرین! هرکس دیگه ای جای شما بود دوسال بعد میومد درخونه مونو منو باخودش میبرد! ولی شما گذاشتین آسایش داشته باشم. باآرومی زندگی کنم. خوشبخت باشم.

من اگه به سعید اعتماد نداشتم، حتی یک لحظه ام نمیذاشتم پیشش بمونی.

به بابا سعید نگاه کرد و آروم گفت: شاید قسمت بوده که تو پیش سعید بزرگ بشی. مرد بشی! شاید اگه پیش من میبودی، اخلاقت فرق میکرد. از مادر محبتی نمیچشیدی و غده ای میشدی.

نگام کرد: از سعید راضی ام. میدونی چرا؟ چون واقعا تو تربیت تو کم نذاشته. بیش از حد بهت محبت کرده. اینو وقتی تو عمارت بودی فهمیدم. فهمیدم خیلی سعیدو دوست داری. و فهمیدم انقدر سعید دوستت داشته و داره که توهم دوستش داری! ازش راضیم چون تورو خوب تربیت کرده. پاک.. به خاطر التماسم کرد. کاری که ازش بعید بود! میخوام بهم قول بدی.. قول بده تو مدتی که من اینجا، پیشش بمونی. درسته در حقم نامردی کرده. درسته من به خاطر حماقت اونه که اینجا، ولی دلم نمیخواد تو محبتاشو فراموش کنی و به خاطر من دلشو بشکنی! هرچه باشه بزرگت کرده. مثل یه پدر واقعی بهت محبت کرده. همه اینارو میدونم.. بهم قول بده که دل سعیدو زنشو نشکونی.

خیره چشمام شده بود. ته دلم خوشحال بودم. از اینکه خودش میخواست پیششون باشمو رهانشون نکنم واقعا خوشحال بودم. بیشتر نگرانیم از این بود که وقتی بابا بفهمه من باز پیش سعیدم، ناراحت بشه.. خدا روشکر که مرد فهمیده ای بود! وانقدر با محبت بود که نمیخواست دل مردی که چندین سال پیش، دلشکو شکست رو بشکونه! خوشحال بودم که بابای به این مردی و بزرگی داشتم.

قول میدم.

لبخند غمگینی زد. لباشو گذاشت رو پیشونیم عمیق بوسید.

بابا؟

جانم؟

میشه.. آخه شما از همه گفتین... الا از .

چی میخوای بگی سامان جان؟

نفس عمقی کشیدم: مامان واقعیم کجاست؟!

نفس آسوده ای کشیدم. استرس شنیدن جواب سوالمو داشتم. اگه میگفت تو مادری نداری و نداشتی من چه غلطی میکردم؟ اگه میگفت حروم* زاده ای من چه جوری به زندگیم ادامه میدادم؟

اشک نشسته بر گوشه چشمشو پاک کرد: باید زودتر از اینا بهت میگفتم.. حق داری بدونی.. مامانت زمانی که تورو حامله بود، تصادف میکنه.. و تو زمان به دنیا آوردنت..

آب دهانشو قورت داد. نمیخواستم بشنوم. از واقعیت متنفر بودم. نمیخواستم واقعی باشه حرفاش.
مُرد.

سرشو انداخت پایین تا اشکایی که بی مهابا از چشمام فرود میومدو نبینه. مامان واقعییم خیلی وقت بود که فوت کرده بود. با اینکه تاحدودی مطمئن بودم همینو میشنوم و خودمو برای همین حرف آماده کرده بودم، ولی نتوستم مانع اشکام بشم. نمیشد بیخیال این حرف شد.

آروم باش بابا جان. تو به مادر دیگه داری. طعم مادر داشتنو چشیدی. مگه نه؟

بله. ولی هیچ محبتی مثل محبت خالصانه مادر واقعی نمیشه. کجاست؟

چی؟

ق.. قبرش؟

بهشت زهرا.. قطعه..

اگه زنده بود..

پرید وسط حرفم: الان همو داشتیم! انقدر جدایی بینمون ایجاد نمیشد.

سرمو انداختم پایین. باورم نمیشد. کاش یه عکسی ازش داشتمو میدیدمش.

سرباز: وقت تمومه.

به سرباز نگاه کردم که اوامد سمت بابا. از جامون بلند شدیم. باز بابا رو بغل کردم: بازم میام بابا.

نمیخواه خودتو تو زحمت بندازی بابا جان.

میام. باید امیدوار باشی که من هستم. که یکی هست اون بیرون و منتظرته. هر هفته میام.

قدردان نگام کرد: ممنون.

باکشیده شدن دستش از سمت سرباز ازم جدا شد. نگام کردو به سمت در رفت: مراقبت خودت باش.

به بابا سعید نگاه کرد: تا این موقع مواظبتش بودی، از این به بعدم باش.

هستم. نگران نباش.

بابا نگام کرد: خدافظ.

سعی کردم بغضمو فرو ببرم: خدافظ.

بارفتنش نتونستم بغضمو فروکش کنم. نمیخواستم بره. تازه داشتم طعم واقعی محبتو میچشیدم! تازه داشت بچثمون گرم میشد. کجا بردنش؟

بابا دستمو گرفتو گفت: آروم شدی؟

آب دهنمو قورت داد. باصدای دورگه گفتم: تا حدودی.

:بهتره بریم.

باشه ای گفتمو به سمت در رفتیم. آروم گفتم: بازم میایم. نمیخواه انقدر گریه کنی. باشه سامان؟

اشکمو پاک کردم: باشه.

چه خوب بود که خودش گفت بازم میارتم. چه خوب بود که درکش بالا بودو میدونست پدر واقعی نیست و من نیاز به بابام دارم! چه باباهای خوبی داشتم!

«سعید»

وارد دفترم شدم. منصور رو دیدم که داشت بین پرونده ها دنبال چیزی میگشت و اصلا متوجه اطرافش نبود.

کیفمو گذاشتم روی میزم: سلام.

باتأخیر سرشو آورد بالا: سلام.

باز مشغول گشتن چیزی بین پرونده ها شد.

:دنبال چی میگردی؟

:پرونده قبلی. میخوام درمورد یه نفر تحقیق کنم!

:از تو پرونده؟

:تو اون پرونده نقش مهمی داشته. البته تبرعه شده ولی میخوام بیشتر بدونم ازش.

:اون وقت چرا؟.. صبر کن ببینم اون یه نفر مرده یا زن؟

:اهمیتی داره برات مگه؟

لبخند خبیثی زدم: نه. یه خبرایی شنیدم!

متعجب نگام کرد. حرصی گفتم: سامان دهن لقا! معلومه که خون اون حسین تو تنش!

تعجب کردم.

اولا بچه من دهن لق نیست. دوما درموردش درست صحبت کن. سوما چه ربطی به سامان داشت این حرف؟

مگه سامان قضیه اون دختره رو بهت نگفته؟

کدوم دختره؟

یه خبرایی که میگی شنیدی. منظورت کدوم خبر بود؟

درمورد پرونده بود. یه نفر از مضمونین رو دستگیر کردیم!

آهان. اونو میگی.

کنار صندلش ایستادم. راستشو بگو قضیه دختره چیه؟

پووفی کشید: بعدا میفهمی.

نکنه قراره قاتی مرغا بشی؟

با تعجب نگام کرد. چشمکی زدم تا بفهمه منظورمو. چیزی نگفتو به کارش ادامه داد. منم بیخیالش شدمو رفتم

سمت میزم. هنوز ننشسته بودم که گفت: پیداش کردم!

نشستم: خوبه! محمد کجاست؟... منصور؟

هان؟

میگم محمد کجاست؟

رفته ندامتگاه...

جفت ابرو هام پرید بالا: واسه چی؟

رفته پیش رکسانا دیگه. مرخصی گرفته تا بره ببینتش.

لبخند زدم: چه قدر امروز خبرای خوب خوب میشنوم!

حرفی نگام کرد و به کارش ادامه داد: بیخیال این پرونده شو بابا.. باید بریم از اون مضمون بازجویی کنیم... منصور

گوشیت با منه؟

هان؟

سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم: هیچی.. به کارت برس و نتیجه کارو بگو!

بیخیال گفت: باشه.

محو خوندن شده بود. دیدم که یه چیزی توی برگه نوشت.

:چی داری می نویسی؟

:آدرس خونه دختره ست! باید برم تحقیق.

:پس قضیه جدیه.

:نمیدونم. قسمت بشه میشه و نشه نمیشه!

خوشحال بودم که دوستم قراره از تنهایی بیرون بیاد.

خیز برداشت سمتم: بفهمم به کسی بگی من میدونم باتو. فهمیدی؟

:مثلا اگه بگم چی میشه؟

:هیچی نمیشه.. داغونت میکنم!

:ای بابا.

:سعید؟ تا این موضوع مشخص نشده هیچی به هیچکس نمیگی حتی به زنت. باشه؟

:انگار داره ذبا بچه حرف میزنه! باشه.

تقه ای به در خورد و محمد وارد شد. چهره اش خندون بود.

بعد از احترامو سلام کردن گفتم: کجا بودی؟

:نگید که نمیدونید؟

:خندیدم: نتیجه اش چیست؟

:چشمی زدم: آشتی کردی؟

سرشو انداخت پایین: آشتی که نه.. ولی خب وقتی حرفاشو شنیدم.. خب بهش حق میدم. البته بعضی از حرفاش رو

اعصابم بود.. ولی خب.. مثل علی حرف میزد.. پرونده چیست؟

موضوعو عوض کرد؟ چه قدر ناشیانه!

:هیچی. الان باید بریم اتاق بازجویی. البته منو تو. سرمنصور فعلا شلوغه!

مشکوک به منصور نگاه کرد: چه طور؟

بلند شدم و پرونده رو برداشتم:هیچی.بریم.

منصور اصلا تواین دفتر نبود!که اگه بود منو با اون نگاهش میکشت!بخند زدمو بلند شدم.همراه محمد رفتیم سمت اتاق بازجویی.از قبل هماهنگ کرده بودم با سردار.

رابطه ات با علی چه جوریه؟ باهاش حرف زدی؟

:آره.تاحدودی خوبیم باهم.

:پس آشتی کردین؟

:منکه آره..ولی خب علی هنوز تو شک.بهش وقت دادم که فکراشو بکنه.ولی خب نسبت به قبل خیلی باهم خوب شدیم.

لبخند عمیق تر شد:خوشحالم!

روبه روی قبر ایستاده بودم. نگام به سنگ قبر سیاه و قدیمی بود.

«رودابه مومنی..فرزند...»

آهی کشیدمو کنار سامان نشستم.دستم چندبار روی سنگ قبر زدمو شروع کردم به خوندن فاتحه.

از شونه های لرزان سامان میشد فهمید که حالش خرابه.بعد از ۱۸ سال اومده بود پیش مادر واقعیش.براش سخت بود که شرایط رو درک کنه.

سیما هم همراهمون اومده بودو داشت گریه میکرد.نمیدونستم به خاطر سمانه که داره گریه میکنه یا به خاطر خود رودابه ست.

پنج روز از ملاقات سامان با حسین میگذشت.روز بعدش سامان ازم خواست بیمارمش اینجا .ولی سیما اجازه نداد.هم به خاطر اینکه تنها نیارمش و هم پنجشنبه نبودا.سیما به این چیزا خیلی اعتقاد داشت!

باصدای گریه اش به خودم اومدم.نگاش کردم.خم شده بود سمت سنگ قبر و پیشونیشو مماس به قبر گذاشته بود.

دست بردم سمت کمرشو و آروم مالیدمو فشارش دادم.درکش میکردم.من اگه جای او بودم...

نفس عمیقی کشیدم.چشمامو بالا گرفتم تا اشک جمع شده درونش رو پس بزنم.گریه هاش دلمو ریش میکرد.

:آروم باش باباجان!

بریده بریده گفت: مامانم... به خاطر.. من.. به خاطر من.. مرده.

بلندش دو نگاه کرد. دستشو زد به سینه اش: من لعنتی اگه نبودم مامانم زنده بود.

سیما: نزن خودتو مامان جان. این چه حرفیه که میزنی؟ الهی قربونت برم! تو مقصر نیستی فدات شم.

سامان رفت تو بغل سیما که کنارش نشسته بود.

نفس عمیقی کشیدمو بغضمو قورت دادم. نباید گریه میکردم. باید مثل همیشه خودمو جلوی سامان محکم نشون میدادم تا بتونه با آرامش بهم تکیه کنه. با صدای کفشی که داشت بهمون نزدیک میشد، بلندشدمو به پشت سرم نگاه کردم. بادیدنشون لبخند زدم! فکر میکردم که بیان.

بعد از سلام کردن به خانواده سردار، سردار دسته گلی که تو دستش بود رو گذاشت روی سنگ قبر، کنار دسته گل ما. سیما و سامان بادیدنشون از جاشون بلندشدن. البته بهتره بگم سیما، سامان رو بلند کرد!

سردار به سامان نگاه کرد: تسلیت میگم عمو جان!

سامان ممنونمی زیر لب زمزمه کرد.

به محمد که کنار علی ایستاده و داشت فاتحه میخوند نگاه کردم. شنیده بودم علی باهاش آشتی کرده بود. شده بودن مثل هفت سال پیش! به لحظه دلم هوای برادرمو کرد. برادری که الان تو زندان بود داشت خودشو واسه اعدام آماده میکرد.

تو دلم آهی کشیدم. سکوتی بینمون ایجاد شده بود که با سلام منصور شکسته شد. چه جالب بود که امروز همه اومده بودن به بهشت زهرا!

نگاه همه چرخد سمتش. البته باید بگم سمتشون! منصور کنار یه دختر ریز نقشی که عجیب شبیه خودش بود، ایستاده بود.

منصور با تک تکمون سلام و احوال پرسى کرد و کنار سردار ایستاد. دختره هم کنارش بود. هنوز نمیدونستم اسمش چیه. چهره اش عجیب برام آشنا بود. شاید تو یکی از پرونده ها دیده بودمش!

منصور تا دید دارم به دختره نگاه میکنم، لبخند زد و چشماشو روی هم گذاشت. شروع کردن به فاتحه خودن و اظهار تاسف کردن!

چند دقیقه ای شد که سامان حالش به نسبت خوب شد و شروع کرد به احوال پرسى و تشکر کردن ازشون.

به دختره که رسید لبخند کمرنگی زد و گفت: سلام زهره خانم!

پس اسمش زهره بود.. یادم اومد توجه پرونده ای دیده بودمش! از منصور بعید بود اونو انتخاب کنه. ولی خب باید به انتخابش احترام گذاشت!

علی به حرف او مد: آقا منصور، میگم شما هم؟

منصور لبخند زد و سرشو انداخت پایین.

محمد: معرفی نمی کنی؟

علی سلقمه ای به محمد زد تا محمد متوجه بشه که زهره چه کس منصور میشه. ولی محمد تو باغ نبود!

منصور صداشو صاف کرد: میدونم جای مناسبی نیست ولی خب... معرفی میکنم. زهره جان، نامزدم هستن!

نمیدونم خنده محمد از چی بود. ولی هرچی بود باعث شد همه مون حتی سامان نیز بخنده! خوشحال بودیم. از همه بیشتر سامان خوشحال بود. همیشه از اینکه منصور تنها بود ناراحت بود.

همه افراد حاضر در اطراف مون، داشتن با تعجب نگاهمون میکردن. سرقبر کی میخنده که مادومیش باشیم؟!*

وارد خونه شدیم. سامان مثل همیشه شروع کرد از درسو مدرسه اش حرف زد و منو سیما هم باشوق به حرفاش گوش میکرد. خوشحال بودیم از اینکه سامان پیشمون.. بدون اینکه ناراحت باشه. شده بود مثل سامان قبل.. خدا را شاکر بودم!

ساناز که پیش خاله اش تو خونه گذاشته بودیمش، بادیدنم پرید سمتم. بغلش کردم و لپای نرمشو بوس کردم: سلام بابایی.

:سلام. کجا بودین؟

:قربون حرف زدنت بره بابایی!

زندگیم مثل سابق شده بود. کاش همیشه مثل سابق بمونه و تغییری توش ایجاد نشه!

پایان.

۲/۶/۱۳۹۴

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1428790.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید